

اوتانگو

niceroman.ir

نویسنده: پردیس نیک فام

مقدمه:

میگویند طلوع همیشه رخدادی باشکوه است که وقتی می آید تاریکی را میشکند و تولدی دوباره به زندگی می بخشد.

اما من می نویسم گاهی غروب هم می تواند تولدی دیگر باشد.

" آسیمه "

نفس زنان قدم برداشت. پاهایش کج و معوج میشدند. پاشنه های ده سانتی کفش سرعتش را کم کرده بود. انگار هرچه میرفت نمیرسید.

_ وایسا کجا داری می ری؟

صدای بلند و کر کننده ی موسیقی متال فضای باغ را با وجود در های بسته ی سالن پر کرده بود.

صدا به صدا نمیرسید با این حال بلند تر جیغ زد.

_ با توام وایسا الاغ کجا داری می ری؟

ناچار خم شد و کفش هایش را از پا کند. هر دو لنگه ی کفش را به هم چسباند و نوک انگشت هایش را بند انتهایی کفش ها کرد.

باد زیر چاک های بلند پیراهن سیاهی که تن داشت می وزید و لرز به تنش انداخت.

سرما کم کم داشت گرمای کاذب ناشی از الکل توی خونس را از بین می برد.

پاهای برهنه اش را حرکت داد و پشت سرش دوید.

_لوس نشو دیگه بیا برگردیم تو

روی پنجه پا از روی لکه های خون سر راهش پرید و داد زد:

_خیلی خون ریزی داری بیا بریم تو زحمت رو ببندم عزیزم لحنش را مهربان کرد.

_پسر خوشگلم قربون شکل ماهت برم بیا برگردیم تو هوا سرده خون داره ازت می ره لج نکن. میگن زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند! بیا بریم تو من حلش می کنم

دنباله ی پیراهن زیر پایش گیر کرد. سکندری خورد و دست به ریشه ی خاموش سر راهش گرفت که زمین نخورد.

دیگر پاشنه های بلند کفش نبود که کوتاهی قدش را ساپورت کند .

_ سرت شکسته لج نکن دیوانه بیا...

سرش را که بالا گرفت از دیدن جای خالی فردی که دنبالش کرده بود شوکه شد. کف پا های سر شده از سرمایش را تکان داد و دنباله ی پیراهن را رها کرد.

دور تا دورش را از نظر گذراند تاریکی باغ توی ذوق میزد و دیدش را کم کرده بود.

چراغ های روشن آلاچیق امیدوارش کرد. قدم تند کرد و از مسیر سنگی باغ به سمت آلاچیق دوید .

راه که به اتمام رسید در حالی که بخار دهانش در هوای سرد پخش می شد نالان نگاهی به دور تا دورش کرد.

با آن سر شکسته کجا غیبش زده بود؟

دنبال رد خون روی زمین را نگاه کرد. از دیدن قطرات تیره ی خون ذوق زده انگشت های خاکی اش را تکانی داد و رد قطرات خون روی زمین را دنبال کرد.

کم کم از فضای فانتزی باغ خارج شد و به پشت باغ رسید. شوکه به رد خون بزرگ روی زمین نگاه کرد.

رد مثل کشیده شدن چیزی خونی مثل کیسه ای راه راهی روی زمین بود. این حد از خون سیاه و خشک شده نمی توانست از آن او باشد.

او خونش تازه بود!

برای برگشتن و چک کردن قطرات خون قبل قدمی به عقب برداشت. درست بود خون های قبلی هم تیره بودند و خشک! چه طور متوجه نشده بود؟!

ترسیده آب گلویش را قورت داد و سرش را بالا گرفت.

توی استخر چرکین و سیاه باغ توده ای شناور بود.

کنجکاو استخر را با همان پاهای برهنه و کفش هایی که در دست داشت دور زد.

شاخه ای از کنار درخت کاج کنار دیوار برداشت.

باد تندی وزید و بوی خون در هوا هم صدا با تار موهای لختش پخش شد. دستش را روی دماغش گذاشت و حینی که به توده نزدیک میشد غر زد:

_ آه این دیگه چه کوفتیه بوی سگ مرده می ده!

خم شد و با سر چوب پارچه ی روی توده را کنار زد. شاخه از دستش توی آب افتاد و توده ی بوگندو را تکان داد.

هراسان قدمی به عقب برداشت. سکندری خورد و روی زمین افتاد. لب هایش شوکه تکان خوردند.

_این... این یه جنازه است!

سیب گلویش وحشت زده تکان خورد. از صدای موزیکی که زیر گوشش پخش شد جیغ بلندی کشید و از جا پرید.

دستش را روی برگ های کناری روی زمین کشید. موبایل را از لای برگ ها برداشت و شوکه به صفحه اش نگاه کرد .

اسم اوتاکو مدام روی اسکرین موبایل روشن و خاموش میشد. موبایل بین دست هایش می لرزید.

با چشمانی از حدقه بیرون زده به جسد شناور روی آب استخر خیره ماند.

صدای موزیک بیس دار روی اعصابم ناخن می کشید. با نگاهم حرکات مهمان هارا دنبال کردم.

خداراشکر نورپردازی روشنی که بهروز به کار برده بود فضا را از حالت ترسناک مهمانی روز گذشته نجات داده بود.

خشایار حینی که با پیک نیمه پرش بازی می کرد کنارم نشست و گفت:
_بازی آخر هفته خیلی سنگینه، حریف قلاب‌داری داری!

از گوشه‌ی چشمم چپ‌چپ نگاهش کردم. برای اینکه صدایش را واضح به گوشم برساند تقریباً به من چسبیده بود.

_ربطش به تو چیه؟!

چشمکی زد و با تکیه به مبل چرم گفت:

_من تو تیم حریفم!

ابروی چپم بالا رفت.

_تقاص خیانت به زکریا میدونی چیه و مثل بلبل آواز میخونی؟
خونسرد سیگاری آتش زد و کنج لبش گذاشت. پاکت سیگار را به سمتم
گرفت و گفت:

_بالا دستیش گفته زیرآبی برم منم رفتم. به اون هیچ ربطی نداره دستش
را پس زدم. پاکت را توی جیبش سَر داد و منتظر نگاهم کرد.
_برام مهم نیست کیه...

_شجاع شدی!

دستی به دامن لباسم کشیدم و حین بلند شدن از جایم لب زدم:
_سَر شدم!

از بین جمعیت رد شدم و به سمت خروجی سالن قدم برداشتم. فضا غیر
قابل تحمل شده بود برایم.

از طرفی غیبت طولانی مهرنگار نگرانم کرده بود.
بهروز با نیش باز مانع ام شد.

_کجا زوده برا رفتن تازه مهمونی شروع شده

کلافه موهایم را پشت گوشم زدم. هیچ حوصله اش را نداشتم. اگر بخاطر زکریا نبود ثانیه ای تحملش نمی‌کردم.

می رم هوا بخورم برو کنار از سر راهم

پنجه بین موهایش کشید و از سر راهم کنار رفت.

بفرما آهوی گریز پا!

چرندیاتش عادی شده بود برایم. بی حرف از کنارش رد شدم و از سالن خارج شدم. باد سرد اسفند ماه تنم را لرزاند. با این حال طره موی رقصانم را پشت گوشم زدم و پله ی اول را پایین رفتم. نگاهم دور تا دور باغ چرخید.

هرقدمی که بر می داشتم چین های درشت دامن سیاهم روی رانم تکان می خورد. پاشنه های کوتاه پوتین های چرم بلندم روی سنگ فرش خروجی ویلا زوزه ی باد را به چالش میکشید. صداها، خنده های مستانه جوان های داخل باغ همه باهم یکی شده بودند.

تند تر قدم برداشتم با کج کردن تنه ام از بین دو جوان مست و سرخوش رد شدم. دست به چارچوب خروجی ویلا گرفتم. زیر انعکاس نور ریشه

های خروجی یک آن از رنگ کُلتی که تن داشت شناختمش، دستش روی سرش بود. دیده بودم خونریزی دارد. دیده بودم مهرنگار همراهش رفته بود تا برش گرداند. لج بازی بین او و اسما در رابطه ی داغانی که اسمش را عشق گذاشته بودند اتفاق تکراری بود.

اما همین که دهان باز کردم تا صدایش بزنم مثل شبح پیش چشمانم خاکستر شد!

صدای جیغ لاستیک های ماشین حتی مستی را از سرجوان های باغ پرانده بود و هوشیارشان کرده بود.

یکی یکی پشت سرم ظاهر شدند و به کوچه سرک کشیدند.

ماشینی که زیرش گرفته بود با سرعت دور شد.

لب های نیمه باز از شوکم را تکان دادم و حین دویدن به سمت تن غرق در خونس جیغ زدم:

_علی!

نفس زنان بالای سرش ایستادم و دست روی بازویش گذاشتم. روی شانه ی چپش افتاده بود. دست و پاهایش کج شده بودند. شدت خونریزی از ناحیه سرش آنقدر زیاد بود که دست هایم را لرزاند.

این اولین باری نبود که خون میدیدم اما این بار انگار فرق داشت.

ترسیده بودم، اعتراف به ترس همیشه برایم سخت بود اما این بار انکارش نمیکردم چرا که بی علی بازی بهم میریخت!

نفس زنان نگاهی به حلقه ی درشت آدم های اطرافم انداختم. انگار به سینما آمده بودند.

انگار نه انگار که یک نفر داشت پیش چشم هایشان می م‌آرد؛ دست های خونی ام را از روی شانهی علی برداشتم و جیغ زدم:

_خشایار!

از بین جمعیت ظاهر شد. انگار تازه خبر به اهالی داخل سالن رسیده بود. نفس زنان و مبهوت کنارم ایستاد و گفت:

_الان زنگ می زنم آمبولانس کلافه داد زدم:

تو این برهوت تا آمبولانس برسه علی م‌آرده می فهمی؟ یا لا کمک کن
ببریمش از اینجا بهروز پارازیت انداخت.

به زکریا زنگ بزنم؟

تیز و تلخ نگاهش کردم. چنان که برق نگاهم جواب جفنگیاتش شد قدمی
به عقب برداشت و ساکت شد.

بالاخره خبر به زکریا میرسید اما الان وقتش نبود. حوصله غرولند هایش
را نداشتم.

به کمک خشایار علی را روی صندلی عقب ماشین خواباندم و خودم پشت
فرمان نشستم. سرعتم بالا بود. حتی به ایست پلیس هم در جاده توجهی
نکردم و پدال گاز را تا انتها زیر پایم فشار دادم.

پاشنه بوت هایم کمی کار را برایم سخت می کرد اما چشمم که به خون
روی دست هایم که به فرمان هم سرایت کرده بود می افتاد همه چیز جز
نجات جان علی که بوی خون پیچیده اش در ماشین آژیوری بود و در
مغزم انعکاس میشد بی معنا بود.

زندگی دوباره ام فقط یک چیز یادم داده بود که آرامبخش تمام دوران
نحسم بود.

نجات دادن!

تنها کاری که الان باید انجام میدادم.

یکم یواش برو الان هر سه تامونو به کشتن میدی!

از آینه نگاهی به صورت رنگ پریده ی خشایار انداختم و گفتم:

نبض داره هنوز؟

از سرش هنوز داره خون میره اما نبضش ضعیف میزنه

از هواس پرتی ام لجم گرفت. آنقدر هول بودم برای رساندنش به
بیمارستان جز پالتویی که خشایار برایم آورده بود که حداقل کوتاهی
پیراهنم را جبران کند چیزی نداشتم. شک داشتم از اینکه موبایلم
همراهم باشد. با این حال یک دستم را بندفرمان کردم و با دست آزادم
بی آن که برایم مهم باشد خون خشکیده دست هایم به پالتویم هم دست
نوازش بکشد و رسماً گند بزند به سرتاپایم، دستم را توی جیب بزرگ

پالتویم چرخاندم. از لمس موبایلم خیالم راحت شد. بیرون کشیدمش و با گذاشتن انگشت اشاره ام روی لمسش اکسیرینش باز شد.

هول شماره ی مهربانگار را گرفتم و برای هشدار ایست پلیس راهور برو بابایی زمزمه کردم و سرعتم را بیشتر کردم.

از شانس گند من تمام چالوس تا تهران آن هم در این ساعت از شب قدم به قدم پلیس سبز میشد مثل قارچ سمی!

هرچه بوق آزاد میخورد و پاسخی عاید نمی‌شد. عصبی تر و نگرانی ام دوچندان میشد. این دختر کدام گوری غیبش زده بود؟!

موبایلم را روی صندلی شاگرد پرتاب کردم. غلتی خورد و کف ماشین افتاد.

خشایار پرسید:

__راننده رو ندیدی؟!

دنده را جابه‌جا کردم و زمزمه کردم:

__نه

__پلاکش یادت نیست؟!

حالم را نمیدید یا خودش را به کوری زده بود؟!

_خشایار میشه بس کنی؟ الان فقط جون علی برام مهمه بعدا کلی وقت دارم تا دهن راننده اون ماشین رو سرویس کنم!
کوتا نیامد.

_میخوام تا جیم نزده بدم ردش رو بزنی. حداقل بگو مدل ماشین کوفتیش چی بود اینو که دیدی دیگه نه؟!
در جواب لحن تمسخر آمیزش داد زدم:

_اُپتیمای مشکی بود!

نطقش کور شد. او هم شک کرده بود مثل من اما جرأت نداشت به زبان بیاورد حدسیاتش را؛ فرمان را کج کردم و در جواب نوربالای تیز و کور کننده کامیونی که از جهت مخالف جاده نزدیک میشد دستم را روی بوق گذاشتم. با پررویی برایم بوق زد و رد شد. مردک دوقورت و نیمش هم باقی بود!

_تو مطمئنی اپتیما بود؟

_تاریک بود اما دیدم. درستم دیدم... ایتیما بود اما اونی که تو فکر میکنی نیست!

_از کجا میدونی تو که گفתי پلاکش رو ندیدی

_من کی چنین حرفی زدم؟!

_خودت الان گفתי که...

بین حرفش پریدم:

_من گفتم ماشین رو دیدم. انقدر سرعتش بالا بود و شوکه بودم که اصلا

دیدن پلاک به ذهنم خطور هم نکرد

_چرا مهرانگار امشب نیومد مهمونی؟ چیزی نمانده بود به شهر برسیم.

_اومده بود صدایش بالا رفت.

_پس چرا من ندیدمش؟ اصلا چرا با من درمیون نداشت؟

_خشایار دوره این ماه تموم شده تو و مهرانگار دیگه هم تیمی نیستید

بفهم اینو لطفا

_با زکریا هماهنگ میکنم

لعنت به من که پایش را به دفتر زکریا باز کرده بودم که اینطور باشیم
کُـلاری بخواند.

_ خودتم میدونی تا دو طرف نخوان زکریا کاری نمیکنه مهننگار هم که
حاضر نیست ریختت رو ببینه

ورودی شهر خداراشکر خلوت بود. از فرعی پیچیدم و به سمت نزدیک
ترین بیمارستان راندم.

غرولند کنان گفت:

_ غلط کرده!

سری از تاسف تکان دادم.

_ همین شاخ بازیا رو در آوردی که محل سگم بهت نمیده

_ تو توی گوشش میخونی که اینطوری دور برداشته دیگه رفیق شما با
ما خوب بود یه هو قاطی کرد سرد و بی رمق مقابل اورژانس بیمارستان
روی ترمز زدم.

جوابش را ندادم. خودش هم میدانست مهننگار به این راحتی ها کوتاه
نمی آید.

دو طرف پالتویم را بهم نزدیک کردم و تند دکمه هایش را بستم. خداراشکر بوت های بلندم کمی برهنگی پاهایم را پوشش می داد. بالا تنه و پیراهن نیمه بازم را هم با پالتو پوشش دادم.

به سرعت مامور های اورژانس را خبر کردم. خشایار در حال ماست مالی کردن موضوع بود.

_خیابون پایینی تصادف کرده یکم حال خوبی نداشت یعنی هوشیار نبود! پلک هایم را بستم. به معنای واقعی کلمه گند زده بود.

مامور اورژانس با کنجکاوی پرسید:

_مست بود؟ خشایار هول گفت:

_نه بابا!

مامور شکاک تر شد.

_چیزی مصرف کرده؟ خشایار کلافه گفت: _ای بابا چرا هی می خواهید انگ به آدم بچسبونید طرف ماشین زد عین هندونه ترکوندش به جای کنکاش کردن کاری براش بکنید خون تو تنش نموندا!

پرستار کنجکاو پرسید:

_ شما از بستگانش هستید؟

خشایار با لحن غیر دوستانه ای توپید:

_ نه پس محض رضای خدا آوردمش بیمارستان برادر من زودباش!

برانکارد را حرکت دادند و به سرعت وارد بیمارستان شدند. صورت علی طوری در خون مدفون بود که شناسایی صورتش سخت بود. اما با گفتن هویتش به پذیرش تازه در دسر هایمان شروع میشد. گاو پیشانی سفید بود با این حنجره فولادینش!

آهسته حینی که دستم بند کلاهم بود تا حد امکان کلاه گشاد پالتویم را روی سرم کشیدم. چتری هایم پنهان نمیشد اما حداقل مابقی موهایم را پوشش می داد.

پرستار سرعت برانکارد را برای گذر از پیچ راهروی بیمارستان کج کرد و گفت:

_ لطفا هویت بیمار رو سریع با پذیرش درمیون بذارید باید بستری بشه خشایار سرش را سمت من چرخاند و گفت:

_ تو همراهش برو من انجام میدم دستم را بالا گرفتم و اشاره کردم ادامه دهد.

_ نه تو برو همراهش من میرم پذیرش

سری تکان داد و در حرکت دادن برانکار با پرستار ها همراه شد.
مقابل پذیرش ایستادم.

پرستار خودش گفت:

_ همراه بیمار تصادفی هستی که الان آوردنش؟

با جمع کردن افکار پراکنده ذهنم نفس زنان گفتم:

_ بله

سیستم را نگاه کرد و دستش را سمت کیبرد برد.

_ اسم و فامیل بیمار رو بگو شماره ملیش رو هم اگر میدونی بگو خیلی مختصر گفتم:

_ علی عارف

دستش روی کیبرد خشک شد. کلافه ادامه دادم:

_فرزند مجتبی عارف!

اطلاعات را با مکث وارد کرد و مشکوک پرسید:

دوست دخترشی؟!

سرد و بی روح که نگاهش کردم نطقش را کور کرد و طلبکارانه گفت:

_صبر کنید با مأمور شیفت امشب هم صحبت کنید تا اظهاراتتون رو

یادداشت کنن مورد مشکوکه باید صورت جلسه بشه!

مستقیم داشت میگفت که خودت زیرش گرفته و حالا با رساندش به

بیمارستان جهاد میکنی!

نیشخندی زدم و با نگاهی به اطرافم پرسیدم:

با کی باید صحبت کنم؟

پرستار تا خواست دهان باز کند خشایار دوان دوان خودش را به من

رساند و را نگاهی به پذیرش و نگاه طلبکار پرستار گفت:

_بدبخت شدیم!

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و برای فرار از نگاه پرستار از پذیرش فاصله گرفتم.

خشایار پا به پایم آمد.

__چیشد؟!

مکت کرد. مشکوک و طولانی، با چشم‌های ریز شده دو مرتبه پرسیدم:

__با توام خشایار می‌گم چیشده؟

پنجه به موهای کنار گوشش کشید و گفت:

__بهتره تو بری!

محال بود دور از چشم من خبر به زکریا رسیده باشد. فقط یک احتمال وجود داشت. و آن چیزی جز دهن لقی خودش نبود.

با تاسف سری برایش تکان دادم و گفتم:

__تو چه موجود پلیدی هستی تو راه به سام خبر دادی؟ خودش را دلداری داد.

__به زکریا نمی‌گه نگران نباش باهاش هماهنگم

اگر در مکان خلوت تری بودم مشت گره شده از خشمم را توی صورتش میکوبیدم.

با اشاره به سرتاپایم گفتم:

_اصلا سام خر کیه هوم؟ با خنده ای مضحک ادامه داد:

_واسه خودت میگم بهتره با این اوضاع داغون علی اینجا نباشی خبر به مطبوعات برسه بد میشه برات بفهمن که همراهش بودی. خود گاوش که براش مهم نیست هر روز با یکی تیک میزنه اسمای بدبخت رو هم خونه خراب کرده! دیگه تورو هم نندازه سر زبونا.

چشمکی زد و آرام تر ادامه داد:

_خبر به زکریا برسه اطراف سوگولیش این حرفا چرخ میزنه مغزی که این توهمات رو بال و پر داده رو می ترکونه! بیا برو شر به پا نکن دختر لب زیرینم را لای دندان هایم قفل کردم و عاقل اندرسفیه نگاهش کردم. یک سوال ذهنم را درگیر کرده بود. اسما چه بیچاره ای شده بود که من بی خبر بودم؟

_اسما چهش شده؟!

تازه فهمید مابین وراجی هایش چه سوتی بزرگی داده. سیب گلویش با استرس بالا و پایین شد.

_هیچی میخواستی چش شده باشه؟

از او آبی گرم نمیشد استاد این بود که با بهم چسباندن کلمات بدتر اعصاب را خرد کند. انگشت اشاره‌ام را زیر بینی ام کشیدم و قدمی به قصد خروج از بیمارستان به عقب برداشتم.

_باشه پس درمورد توضیحات اتفاقات و بلایی که سر علی اومده خودت تنها به زکریا توضیح میدی!

لبخند دندان نمایی زدم و قدم بعد را بلند تر برداشتم. مات و مبهوت نگاهم میکرد پاتک بدی زده بودم به کُری خواندن هایش.

_خیلی نامردی آهوا

سرخوش از اینکه حالش را گرفته ام دست هایم را توی جیبم سُر دادم و سلانه سلانه از اورژانس خارج شدم.

میدانستم آنقدر از من حساب میبرد که جرات بازگو کردن اینکه من هم حین تصادف علی حضور داشتم را ندارد.

پس با خیال راحت بار توضیح این اتفاق را روی دوشش انداختم و از میدان خارج شدم.

زجرهایی که به مهرنگار داده بود این چند وقته پیش چشمم بود. بد نبود کمی ادب شود.

پشت فرمان نشستیم. چشم از تابلوی بزرگ اورژانس گرفتم و به فرمان رنگین از خون علی نگاه کردم.

نگاهم را تا دست‌هایم ادامه دادم. دست‌هایم خشک از خون بود. اما نسبت به اول کمی بهتر شده بود و آن تازگی زننده اول را نداشت. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

همین که علی زنده مانده بود برایم دنیایی ارزش داشت.

موبایلم توی جیبم لرزید، دستم را توی جیبم چرخاندم و موبایل را بیرون کشیدم.

مهرنگار بود. تماس را برقرار کردم.

_الو؟

_ کجای آهوا؟

_ جلوی اورژانس بیخیال گفت:

_ اون گاو بی شاخ و دُلَم هیچ بلایی سرش نمی‌آد، پاشو بیا که زکریا پیگیرته

_ چی میخواد؟ من امروز آفم خندید.

_ شوخی میکنی با من آهوا؟ دارم بهت میگم زکریا احضارت کرده میفهمی یعنی چی؟ بیخیال تر از خودش خندیدم.

_ الان بر می‌گردم یه دوساعت معطلش کن

_ اوکی منتظرم

_ مهرنگار؟

_ جان؟

_ با خشایار تموم کردی واقعا؟ این فصل حرف نزنم با زکریا دیگه؟ تند گفت:

پاشو بیا حرف میزنیم اسما گند بالا آورده موضوعات خیلی مهم تری هست تا رابطه من و خشایار شاخک هایم فعال شد.

چه گندی زده باز اسما که خشایار به من نمیگه؟ کلافه شد.

تلفنی همیشه بیا ببینمت میگم برات

دیگر تحمل نداشتم. سرسری خداحافظی کردم و استارت زدم.

موبایل را روی صندلی شاگرد پرت کردم و فرمان خشک از خون را چرخاندم.

باید این ماشین را سر به نیست میکردم.

با این ماشین گاو پیشانی سفید بودم.

جاده تقریبا خلوت بود. این خلوتی دل انگیز جاده شمال تا چند هفتهی دیگر ادامه داشت.

عید وحشتناک میشد!

تقریبا بین راه بودم که یک آن از بین درخت ها موجودی مثل شبیح مقابل ماشین ظاهر شد.

وحشت زده پایم را با تمام قوا روی پدال ترمز فشردم.
 شبخ رنگ انسان گرفت و به کاپوت خورد و نقش بر زمین شد.
 شوکه فرمان را چسبیده بودم و به تاریکی جاده زل زده بودم. این دیگر
 چه بلایی بود؟ قفل مرکزی با کشیده شدن دستگیره در غیرفعال شد.
 هول پیاده شدم.

رد پنجه های بزرگی روی کاپوت ماشین رد خون انداخته بود.
 بالای سرش ایستادم. نفس نفس میزد و دستش روی پهلویش بود.
 _هی آقا دیوونه شدی؟ این چه کاری بود کردی؟ ناله ای کرد و سعی
 کرد از جا بلند شود.

_کمکم کن!

کمی خم شدم و دست زیر بازویش بردم که بلند شود.

_چته؟ زخمی هستی؟

توی جاده چشم گرداندم. جز روشنایی چراغ های ماشین که تا چند قدم
 جلوترمان را روشن کرده بود نور دیگری نبود.

با شمام آقا کسی دنبالته؟

وزنش که روی شانه ام افتاد نفسم بند رفت و نطقم کور شد.

به جان کندن و قدم های بریده و کج موفق شدم روی صندلی عقب ماشین بخوابانمش، نیمه هوشیار بود.

گوشه ی کاپشنش که کنار رفت از رد خون پخش شده روی پیراهن سفیدش وحشت کردم.

آرام گوشه‌ی پیراهنش را بالا زدم و معاینه اش کردم. تیر خورده بود و زخمش ناجور دل میزد.

سریع پیراهنش را به حالت قبل برگرداندم.

اوضاعش وخیم بود. صبر جایز نبود.

پشت فرمان نشستم و حینی که از آینه ماشین نگاهش میکردم استارت زدم و این بار با سرعت بالا تری راندم.

صدای حیوانات درنده و آزاد بین درختان حاشیه جاده سکوت شب را میشکست.

به ویلا که رسیدم پشت در ویلا ترمز زدم و بی آن که ساکنین دیگر
برایم مهم باشند دستم را روی بوق گذاشتم.

مهرنگار مرده بود انگار! ویلا هم سرایدار نداشت. خودمان بودیم و جفت
گوش هایمان که شب تا صبح تیز بود که خوراک گرگ ها نشویم.

سرم را چرخاندم و نگاهی به میهمان ناخواندهام انداختم. خدایا این دیگر
چه بلایی بود؟ هنوز از شوک علی خارج نشده بودم که بلایی دیگر بر سرم
نازل شده بود.

در ویلا با مکث باز شد. مهرنگار مثل ماده ببر زخمی با نگاهی که زیر
نور چراغ های ماشین برق میزد دستی توی هوا برایم تکان داد و خط و
نشان برایم کشید.

چرا نمیفهمید نظر مردم برایم اهمیتی ندارد؟!

در چهارطاق که باز شد پایم را روی پدال گاز فشردم. ماشین از جا
کنده شد. مهرنگار ترسیده کنار کشید تا زیرش نگیرم.

تا پای پله های ورودی ویلا جلو رفتم. دستی را با شتاب بالا کشیدم و
پیاده شدم.

مهرنگار بلند جیغ زد:

_چه خبرته؟

در عقب را باز کردم و همپای خودش داد زدم.

_بیا کمک حالش بده

به هر جان‌کنندی بود دو نفری، دو طرف مرد جوان را گرفتیم و تا اتاق

جراحی مخفی ویلا

بردیمش؛ اتاقی که هرکسی اجازه‌ی ورود به آن را نداشت. اگر زکریا

می‌فهمید یک غریبه را راه داده‌ام پوستم را می‌کند!

_این دیگه کیه؟

نفس زنان لباسم را از تن‌کندم که سبک‌تر شوم و راحت‌تر کارم را انجام

دهم.

_آهوا با تو دارم حرف می‌زنم می‌گم این پسره کیه ورداشتی آوردیش

اینجا؟ آنقدر عصبی بودم که انگار نمیشنیدم چه می‌گوید.

قیچی جراحی را برداشتم و پیراهن تنش را آرام بریدم. لاغر اندام بود.

هیکل چندان چشم‌گیری نداشت. نگاهم را روی صورتش چرخاندم.

مهرنگار مشغول گشتن جیب های کت تنش که حین ورود به ویلا درش آورده بودم، بود.

_مدرکی همراهش هست که هویتش رو مشخص کنه؟ سری از تاسف تکان داد.

_نه یه مقدار پول هست

_کارت بانکی نداره؟

_نه فقط پول هست!

رنگ به رو نداشت. خون زیادی از دست داده بود. اطراف زخمش را که تمیز کردم رد جراحی مجاور زخم گلوله‌های که خورده بود مشخص شد. مهرنگار نگران کت را کناری انداخت و نزدیک آمد.

_باید گلوله رو دربیاریم وگرنه فکر نکنم تا صبح زنده بمونه چرا نبردیش بیمارستان؟ چپ چپ نگاهش کردم.

_که خونش بیوفته گردنم؟

_خب شاید نمی‌مرد، الان تو خونهی ما بمیره چه غلطی می‌خواهی بکنی؟
خونسرد دستکش های لاتکس را پوشیدم و گفتم:

_باغچه پشتی هست!

لب هایم را با مکت داخل دهانم کشیدم و حین واریسی زخمش ادامه دادم:

_فکر کنم بیل هم تو انبار باشه!

خندید.

_خب میذاشتی بمیره دیگه چرا آوردیش اینجا؟

_اون موقع که سبز شد جلوی ماشینم زنده بود. پس باید کمکش میکردم تا خواست سوال بعدی را بپرسد با داد بلندی نطقش را کور کردم.

_الانم به جای وراجی رو سر من بدو وسایل رو استریل کن گلوله رو دربیارم تا نمرده تکانی خورد و با چشم دستپاچه‌های به سمت وسایل جراحی رفت.

حرکت دانه های عرق را روی پیشانی ام حس میکردم. تجهیزاتم کامل نبود میترسیدم زیر دستم تمام کند.

با وجود ته‌ریش شلخته‌های که داشت باز هم کم سن بودنش عیان بود. نهایتاً شاید بیست و پنج سال بیشتر نداشت.

معلوم نبود چه بلایی سر خودش آورده که این چنین تاوان پس داده. آخرین بخیه را که زدم کنجکاو رد زخم قدیمی سمت چپ تنش را دنبال کردم. شبیه به زخم چاقو بود. مهرنگار رد خون و باقی مانده روی تنش را تمیز کرد.

درحالی که دست های خونی ام را از تنم فاصله داده بودم چشمم به زخم تازه ای خورد که به لطف خون ها پنهان شده بود.

مهرنگار با لمس رد زخم کهنهای که تقریباً از خط ناف تا وسط سینه اش بود گفت:

_الکاپو انقدر رو تنش زخم نداره که این داره. این کیه ورداشتی آوردی بلند نشه به جای تشکر شکممون رو سفره کنه!

چپ چپ نگاهش کردم. خندید.

_والله به خدا آدم میترسه وقتی یه آدم با این همه زخم هنوز نمرده یعنی بعد این همه درد انسانیت وجودش قطعاً مرده. غیرممکنه تلافی نکرده باشه نه؟!

پارچه‌ی سبز رنگ جراحی را روی تنش کشیدم و با چک کردن سوزن
سرم دست مرد جوان گفتم:

اسما چه غلطی کرده باز؟!

انگار که برق به تنش وصل کرده باشند با چشم‌های از حدقه بیرون زده
گفت:

_وای خوب شد یادم انداختی آهوا تنها کسی که میتونه به اسما کمک
کنه تویی وگرنه زکریا خونش رو حلال میکنه!

خودم را دلخوشی دادم که امکان ندارد به این زودی زکریا فهمیده باشد!
خونسرد پرسیدم:

_چیشده باز؟ تخت را دور زد.

_میخواد انصراف بده، نامه زده به پاشا!

اسم نحسش در سرم زنگ زد. مردک عوضی! نیشخند زدم.

_اسما چرا باید چنین کاری بکنه؟ لب کج کرد.

_چه میدونم لابد سر بحثشون با علی، تو ندیدی که عین وحشیا گلدونو زد تو سر علی! ضربه مغزی شد بدبخت بعدشم که تصادف کرد خودت باخبری...

علی و اسما همیشه دعوا میکردند و برعکس همه دعوا ها این اسما بود که دست بزن داشت!

_حواست رو جمع کن ماراتون بعدی هنوز مجهوله سری به نشانه تفهیم تکان داد.

_ول کن اونو بگو اسما رو چیکار کنیم؟

مثل روز برایم روشن بود که دروغ میگوید.

_تا راستشو نگي بهم هیچ کمکی بهش نمیکنم با حالت زاری نگاهم کرد.

_نمیشه قول دادم!

عاقل اندرسفیه نگاهش کردم.

_پس خاک تو سر اسما که رازش رو به تو و اون خشایار قرمساق گفته!

چشم هایش از حدقه بیرون زد.

— چی؟!

پشت به او دستکش های خونی را توی سطل زبانه انداختم و با نگاهی به مرد جوان که اوضاعش بهتر شده بود پیراهن شب خونی را از تنم درآوردم و به سرنوشت دستکش ها دچارش کردم. دیگر به درد نمیخورد.

امشب خون جلوی چشم همه را گرفته بود ترکش هایش نصیب من میشد!

از اتاق جراحی بیرون زدم. با همان تن عریان به اتاقم رفتم و بعد از شستن دست و صورتم برای پاک کردن رد خون های احتمالی بلوز و شلوار پشمی چسبانی پوشیدم. نای حمام کردن نداشتم به فردا موکولش کردم.

مهرنگار صامت همراهیام میکرد.

کلافه گفتم:

— اگه میخوای به سکوت ادامه بدی برو بیرون لطفا میخوام بخوابم.

دست بالا بردم و گیره هایی که به کلاه گیسم متصل بود را آزاد کردم. به دیوار اتاق تکیه زد و پرسید.

_این پسره کیه؟

_نمیدونم!

نوچی کرد و ناکام ضربه ای با اعترافش نثارم کرد که پاهایم را خشکاند. لمس و بی رمق شدم. حتی نای چرخیدن و دیدن صورت ترسیده اش را نداشتم.

_اسما حامله است!

خیره به بالش کج شده‌ی روی تخت خوابم زمزمه کردم:

_چی؟ هول گفت:

_منم دقیق نمیدونم چیکار کرده اما تست مثبت بارداری رو تو اتاقش پیدا کردم. مجبور شد راستش رو بهم بگه و گرنه به منم نمیگفت! روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و با تهدید نگاهش کردم این رنگ و روی پریده از مهرنگار همیشه جسور بعید بود. دروغ نمیگفت، مطمئن بودم که به من دروغ نمیگوید.

پس اسما چه‌طور چنین چیزی را با خشایار درمیان گذاشته بود اما به من نگفته بود.

افکارم را به زبان آوردم:

_اسما به تو نگفته که بارداره چه دلیلی داره که به خشایار گفته باشه؟! کلافه پلک زد و چشم دزدید. فکر بعدی به حنجرهام چنگ زد.

_تو چرا با خشایار دعوا کردی؟

لب هایش کج شد. اما حرفی نزد. حتی فکرش هم ترسناک بود. امکان نداشت خشایار به مهرنگار خیانت کند. آن هم با اسمایی که دیوانهی علی بود و از سر حسادت های بچگانه مغزش را ترکانده بود که بعد او با کسی نباشد؛ شاید هم علی فهمیده بود خیانتش را!

حیران از هجوم افکار درهم تنیده و تاریکم کلاه گیسیم را از روی موهایم برداشتم و روی تشک تخت پرتش کردم.

_الان کجاست؟ لب گزید و با بغض گفت: _طبقه بالا

کلاهک کِرِمِ رنگ را از روی موهایم برداشتم و پایکوبان از اتاق خارج شدم.

اسما اینجا بود و من با بی عقلی تمام یک مرد را آورده بودم خانه و مداوایش کرده بودم؟

اگر در مقابل راز مسخره‌اش گروکشی میکرد چه غلطی میکردم؟ ندیده بود. الان از ترس حکم مرگ خودش هیچ کس را نمیدید.

پشت در اتاقش ایستادم و بی هیچ مکث و ملایمتی دستگیره در را پایین کشیدم.

روی تخت خوابش طاق باز دراز کشیده بود و سیگار دود میکرد.

مهرنگار پشت سرم سبز شد و با نوچ کشیده‌های گفت:

_الاغ مگه نگفتم نباید سیگار بکشی!

کرخت و بی رمق غلتی روی تخت زد و به سمت من چرخید. برای این که بهتر صورتش را ببینم دستم روی دیوار کشیدم و کلید برق را فشردم. اتاق غرق نور شد. ساعدش را روی پیشانی خود گذاشت و بیخیال سیگارش را دود کرد.

برایش مهم نبود که من فهمیده بودم. انگار انتظارش را داشت؛ چه کرده بود با خودش دخترک خسته و همیشه آرام؟

اسما اهل این کارها نبود، بود؟! لبه تخت نشستم و بازدمم را با صدا بیرون دادم.

مهرنگار بار دیگر توپید:

_واسه بچہت ضرر داره نکش لطفا اسما

پک حریمی به فیلتر سیگار زد. از چروک های افتاده اطراف لبش حین
مکش سیگار معلوم بود چه دردی دارد.

_بهتر!

جوابش شایسته‌ی یک مادر نبود. اما سنگین و پر از اندوه بود.
دستی به موهای کوتاه خودم کشیدم. کلاهِک ناجور بدفرمشان کرده بود
حالا، حالا ها حالت نمیگرفت.

_پاشو بشین میخوام باهات جدی حرف بزنم

خندید. آنقدر ماهر بود که دود حین خنده از بین لب هایش خارج شد و
سرفه نکرد.

_زندگی یه شوخی مسخرهست مکثی کرد و با آه ادامه داد:

_یه کثافت تمام عیار!

مهرنگار خسته روی صندلی راک کنج اتاق نشست و تماشاچی شد.

_الکی تقصیر گند کاریای خودت رو گردن زندگی ننداز. روز اول که گفتمی میخوای بزنی زیر قرارداد و دل بدی به تور علی بهت گفتم خفه میشی اما گوش نکردی اسما!
خندید.

_من جام تو آسمونه، تور چیه؟ دریا به کارم نمی‌آد من دلم واسه خدا تنگ شده

_خدا که تو آسمون نیست!

_من دلم نمی‌خواد رو زمین باشم. پس خدا باهام می‌آد چون منو تنها نمیداره خدا دوستم داره اشرف...

عصبی خندید. غلتی روی تشک زد و ادامه داد:

_اشرف مخلوقاتشم مثلاً، نه؟!!

فیلتر سیگار را از دستش گرفتم و توی زیرسیگاری روی پاتختی خاموشش کردم.

_چه زود دلتو زد.

_دل من زده نشده، این خود منم که دل یکی رو زده!

_از روز اول بهت گفتم علی آدم رابطه نیست چه برسه به خانواده!

دست روی شکم تختش کشید.

_دلم نیومد بکشمش، مثل اون قصیالقلب نشدم هنوز، حرومه،

نمیخوادش؟ به درک خودم نگهش میدارم

دیگر پنهان کاری بس بود.

_الان چله چی رو گرفتی اسما؟ بچه ای که نگه داشتیش و حکم مرگته

و یا بابای بچته که چند ساعت پیش زیرش گرفتی و در رفتی؟!!

مهرنگار یکه خورده از جا پرید.

_چی؟!!

ضربهای به شانهای اسما که صامت نگاهم میکرد کوبیدم و داد زدم:

_باتوام پاشو توضیح بده پشت فرمون اون اپتیمای لعنتی چه غلطی

میکردی؟ پشت فرمون ماشین پاشا چه غلطی میکردی؟ فکر کردی تا

کی فرار میکنی؟ زکریا ازت بگذره، من بگذرم و حرفی نزنم از اینکه

دیدمت حتی اگه علی بگذره ازت پاشا پدرتو درمیاره اسما، چرا با ماشین

اون علی رو زیر گرفتی لعنتی هدفت چیه؟!!

لبخند مودیانهای زد زمزمه کرد:

_پاشا... پاشا...

انگار در عالمی دیگر بود.

خط های فرضی روی تشک کشید و با صدای خفهای زمزمه کرد:

_اوتاکو!

خندهام گرفت. این نقش بازی کردن ها را خشایار خوب یادش داده بود.

مهرنگار نگران نزدیک آمد. بازوی اسما را کشید و به سمت خودش برش

گرداند.

_اسما منو ببین اسما بیحال نگاهش کرد.

_نوچ!

مهرنگار عصبی بازدمش را بیرون داد.

_من این علی رو با دستای خودم خفه میکنم پاک دختره رو دیوونه کرده

کمی کج شدم و روتختی را روی تن جمع شده از سرمایش کشیدم.

بیرمق لای پلک هایش را باز کرد و نگاهم کرد.

_ آهوا؟ لبخند زدم.

_ جانم؟

_ اگه بچم دختر بشه اسمش رو میذارم آهوا!

مهرنگار غشغش خندید.

_ هنوز زوده واسه این حرفا نوچ نوچی کرد و ادامه داد:

_ هفته‌ی دیگه جنسیتش معلوم میشه!

چشم‌هایم از حدقه بیرون زد. نگاهم رو شکم پنهانش زیر پتو سُر خورد. این بچه خیلی بزرگ شده بود. دیگه از بین بردنش غیرممکن نبود.

حس می‌کردم کسی با چکش در سرم کوبیده، گیج و منگ بودم.

دستم را بند تشک کردم و سلانه سلانه از اتاق بیرون رفتم. باید از او دور میشدم قبل اینکه خشمم غلیان کند و به باد کتکش بگیرم باید از او دور میشدم.

جنسیت یک بچه تا چهارماهگی مشخص نمیشد. زیر سایهی اندام ظریفش همهی ما را گول زده بود.

روی اولین مبل سر راهم سقوط کردم. سرم را بین دست‌هایم گرفتم.
سایه‌ی مهرنگار روی سرم افتاد.

_حالا باید چیکار کنیم؟

آب گلویم از ترس پایین نرفت. جواب زکریا را چه میدادم؟!
آه کشیدم.

_نمیدونم

_نمیدونم یعنی چی، فردا صبح زکریا احضارت کرده. آخر هفته بازی داریم. راند جدید شروع میشه، خشایار بهت نگفته حریت این بار چهقدر مشهوره؟

صامت به دیوار مقابلم خیره ماندم. بازی توی سرم بخورد. اگر زکریا حکم اسما را میداد بدبخت میشدم. کاری از دستم بر نمی‌آمد. باید با پاشا مشورت میکردم شاید کمی دلش به رحم می‌آمد.

اسما را دوست داشت راضی به مرگش نبود!

_اسما نامه زده به پاشا؟ نامه رسیده به دستش؟

مثل مجسمه زلزل نگاهم میکرد بی آن که حتی پلک بزند. انگار جواب نامربوطم در مقابل تمام تهدید هایش، غیرقابل باور بود.

سرش را کمی کج کرد. موهایش را پشت گوشش زد و با تردید پرسید:

_ نفهمیدم چی گفتی؟

_ گفتم اسما...

از کوره در رفت و بین حرفم پرید.

_ دارم بهت میگم آخر هفته دهنتم سرویسه زکریا گفته اگه بازی پدرتو درمیاره، با شغال و کفتار بازی نمیکنی آهوا، این بار خود شیر از قفس اومده بیرون میخواد بشینه جلوت ببینه این همه آوازهای که ازت پیچیده راسته یا دروغ، زکریا گفته تهش همه وارد ماراتون میشیم، البته اگه ببریم.

زندگی همه تیم دست توئه آهوا میشنوی چی میگم؟ از جا بلند شدم و کلافه دور خودم چرخیدم.

_ اگه بفهمه اسما زده زیر قرارداد دخلشو میاره!

لبش را با حرص مکید.

عقل توام مثل اسما زایل شده!

تخت سینه اش زدم. سکندری خورد و قدمی به عقب برداشت. مبل پشت سرش سپرش شد. با صدا روی تشک چرمش سقوط کرد.
توی صورتش داد زدم:

نفهم پای جون اسما وسطه میفهمی یا نه؟ با بی رحمی تمام گفت:

شکر خورده وقتی میدونسته رابطه جنسی تو کار ما ممنوعه باز همخواب علی شده. الان میگی چیکار کنم؟
سری از تاسف برایش تکان دادم.

فقط خفه شو و نذار خبر به گوش زکریا برسه فقط تو و خشایار خبر دارین اگه برسه به گوش زکریا پدر جفتتون رو درمیام، یه جوری میفرستمت ته بازی که تا صد سال دیگه هم نرسی به اینجایی که هستی
چه برسه با ماراتون مهرنگار شنیدی چی گفتم؟

از دادی که کشیدم شانه هایش پرید. از این مهرنگار حریص بدم می‌آمد.
از اینکه بخاطر پیشرفت همه را له میکرد متنفر بودم.
با صدای لرزانی از ترس گفت:

_باشه چیزی نمیگم اما خواهش میکنم بگو که آخر هفته شکست نمیخوری!

_شاید من تا آخر هفته مردم از دست گند کاری هاتون راحت شدم. خسته شدم بس که ماله کشیدم رو فاضلاب رابطه هاتون. اون از تو و خشایار که وضعتون از علی و اسما بدتره اینم از این دوتا که تا خرخره رفتن تو گله و خودشون خبر ندارن!

با پرویی گفت:

_من خودمو حراج خشایار نکردم منو با اون مقایسه نکن نیشخند زدم.

_فکر کردی چون رابطه نداشتی باهاش زیر قرارداد نزدی؟ لال شد!

نگاهم را با مکث از صورت رنگ پریده و بیحالش برداشتم و به اتاقی که مرد جوان هنوز داخلش دراز به دراز روی تخت افتاده بود رفتم.

سُلمش تمام شده بود. با این حال با بررسی دقیقی از حالش دستگاه اکسیژن برایش نصب کردم و دوربین اتاق را قبل خروج فعال کردم که حداقل از اتاقم ببینمش و خیالم راحت باشد.

اگر می‌مرد در دسری به تمام مکافات هایم اضافه میشد. کرخت و بیرمق از اتاق خارج شدم. برای اطمینان در را پشت سرم قفل کردم و کلیدش را توی جیبم پنهان کردم.

سلانه سلانه به اتاقم رفتم و با ذهنی آشفته روی تخت خواب دراز کشیدم. خیره به سقف اتاق با خودم فکر کردم که از آخر هفته‌های که همه هشدارش را میدهند تنها دو روز مانده!

این مارشال که بود که چشم همه از او می‌ترسید؟

یک روز که دیگر خوشید طلوع نکند همه خواهیم مرد از سرما؛ در نهایت تندیزی از بیلیاقتی از بشر به جا میماند.

چرا که قدر عشق را ندانستیم و راهمان خاموش شد تا ابد...

کلاهدک بیرنگ را روی سرم تنظیم کردم. لبه‌هایش را روی خط رویش موهایم مرتب کردم و کلاه گیس مشکی رنگم را از روی مانکن کنارم برداشتم و روی سرم گذاشتم.

کچلی مصنوعیام از بین رفت و کلاه گیس مدل مصری با رنگ براق مشکی و لخت شلاقی از این رو به آن رویم کرد. به چشم هایم که زیر خروارها آرایش مشکی شب دلربا تر از هر زمان دیگری دیده میشد لبخند کجی زدم و از آینه فاصله گرفتم. لب های کالباسی رنگم را بهم مالیدم. همه چیز تکمیل بود.

با نگاهی به ساعت یقه‌ی بافت یقه اسکی نقره‌ای رنگم را کمی مرتب تر کردم و برای بار چهارم تماس خشایار را رد زدم.

مهرنگار از دیشب جلوی چشمم آفتابی نشده بود. آنقدر تهدیدم کارساز بود که شبانه بار و بندیش را جمع کرده و گریخته بود.

تنها من مانده بودم و اسما که هنوز در اتاقش بود. و مرد مرموزی که هنوز بیهوش بود!

با فکر به اوضاعش نگرانم شدم. تخت را دور زدم که از طریق لبتاپ و دوربین های مداربسته‌ی اتاق جراحی وضعیتش را چک کنم که با دیدن دوربین خاموش و صفحه‌ی تاریک لبتاپ لحظه‌های نبضم نزد!

با لب های بهم فشرده از خشم قدم تند کردم و از اتاق خارج شدم.

مردک دیوانه دوربین‌ها را از کار انداخته بود!

نفس زنان تا اتاق جراحی دویدم تمام نیروی تنم را در پاهایم جمع کرده بودم می‌دویدم از پیچ‌دوم پذیرایی که گذشتم سر خوردم اما درست در چند سانتی متری برخورد با زمین تعادلم را حفظ کردم و با کم‌ری خمیده به دویدن ادامه دادم آنقدر سرگرم آماده شدن برای ملاقات با زکریا بودم که اصلاً متوجه زمان نشده بودم حالا از شدت شوک نمی‌دانستم که باید چه کنم ذهنم مثل همیشه در مواقع حساس از کار افتاده بود.

فقط می‌دویدم که خودم را به مرد زندانی شده در اتاق جراحی برسانم. دستگیره در اتاق را با ضرب‌پایین کشیدم از قفل بودن در اتاق خیالم راحت شد که حداقل هنوز در اتاق زندانی است بازدمم را با صدا بیرون دادم.

کلید اتاق را از جیبم بیرون کشیدم مکث کوتاهی کردم و با استرس کلید را در قفل چرخاندم

در اتاق با جیر جیر گوش‌خراشی باز شد مقابلم تخت خالی بود که ملافه آبی‌رنگش مچاله شده بود پنجهام را از روی در پایین کشیدم و با تردید قدمی به جلو برداشتم. تمام وسایل اتاق سر جایش بود.

سایه پشتِ در توجه ام را جلب کرد آرام دستگیره در را بین پنجه ام گرفتم و در را با یک حرکت ناگهانی به شخص پشت در کوبیدم مرد جوان ناله‌های از درد کرد و با حرکتی تند و سریع درد را به سمت خودش کشید و از پشت در بیرون آمد و تا به خودم بیایم مچ دستم را گرفت و پیچاند درد در ناحیه ی مچ دستم آنقدر زیاد بود که اشک کاسه چشمم را پر کرد.

اما خیلی سریع از ضعف بدنی اش استفاده کردم. مچ دستم را از حصار دست محکمش آزاد کردم و پشت تخت وسط اتاق سنگر گرفتم.
نفس زنان داد زدم:

_ آروم باش الان بخیه هات خونریزی میکنن نگاهش آنقدر طوفانی بود که ترسم دو چندان شد.

در حالی که قفسه سینهایش با شتاب بالا و پایین میشد داد زد:
_ تو کی هستی؟

اوضاع بدی بود و من به طرز احمقانه‌های خنده ام گرفته بود.
با خنده گفتم:

_ هی آروم باش تا بتونیم با هم مثل دوتا آدم معمولی حرف بزنیم دو مرتبه داد زد:

_ چرند نگو، کی هستی؟

با اشاره به بانداژ روی شکمش گفتم:

_ انقدر تکون نخور، زخمت خونریزی میکنه من دکترم آسیبی بهت نمیرسونم

انگار تازه به خودش آمد گیج و گنگ نگاهی به خودش انداخت. هنوز نگاهش رنگ تهدید داشت.

_ تو منو از کجا پیدا کردی؟

صورتش بیرنگ و لب هایش سفید بود.

_ توی راه پیدات کردم خودت پریدی جلوی ماشینم تند پرسید:

_ کجا منو پیدا کردی؟

برای اینکه شکش را برطرف کنم بدون هیچ مکثی گفتم:

_ تو چالوس، یعنی جاده چالوس!

کمی آرام تر شد.

_اسمت چیه؟ دکتری؟! اینجا کجاست منو آوردی؟

صورتش از شدت تحمل درد سرخ بود. خوب میدانستم با وجود دردی که دارد سرپا بودنش خنده دار بود شاید هم از روی زیاده! با این حال برای اینکه حساسش نکنم و با فریاد هایش اسما را پایین نکشاند گفتم:

_اسم من نازان

_نازان کی؟!!

جمله‌ی ناقصم را کامل کردم.

_نازان ارجمند

با صدای بلند نفس میکشید و دستش روی بانداژ روی شکمش بود.

تخت را دور زدم و کمی نزدیکش شدم.

_بیا بشین یه مُسکن برات تزریق کنم بهتر میشی درد داری؟
نمیفهمیدم این همه شک و تردید چه بود.

چیه نکنه ناراحتی از اینکه نجات دادم؟!

لب‌هایم را کج کردم. دو طرف کلاه‌گیسم روی صورتم میخورد و عصبی‌ام کرده بود. فرصت نکرده بودم با گیره محکم‌ش کنم. می‌ترسیدم تکان شدیدی بخورم و رسوا شوم. بعد از این همه تردید و مجادله از دیدن کلاه‌گیس نقش بر زمین شده قطعاً برداشت خوبی نمی‌کرد.

پس بیخیال کنار زدن چتری‌های اعصاب خرد کنم شدم و با رد کردن دستم از زیر بازویش کمک‌ش کردم که روی تخت بنشیند.

دراز نکشید. شق و رق نشسته بود و مثل مار افعی متنظر نگاهم می‌کرد. انگار که منتظر بود خطایی بکنم و دخلم را بیاورد.

جعبه کمک‌های اولیه را که کج شده بود به حالت قبل برگرداندم و درش را باز کردم.

اینجا کجاست؟

یه ویلا شخصی!

تو ویلا اتاق به این مجهزی داری؟! تو کارت چیه؟

لب‌هایم را بهم فشردم. با وجود زخم تازه‌ی گلوله‌ی چهل‌پونز مغزش کار میکرد؟ طبیعتاً باید الان از درد زوزه میکشید!

خشک گفتم:

_دکترم!

از نفس عمیقی که کشید لرزیدم. چرا آنقدر ترسناک بود؟ از گوشه چشم حین تعویض پانسمانش به پنجه‌هایش نگاه کردم. بی هیچ حالتی دو طرف تنش افتاده بودند.

درد را حس نمیکرد؟!!

سریع چشم‌زدیدم و کارم را ادامه دادم. اگر باز عصبانی میشد به راحتی با این دست‌های بزرگش میتوانست گردنم را بشکند!

کارم که تمام شد سریع عقب کشیدم و برای شستن دست‌های خونی که از ترس یادم رفته بود که استریلشان کنم به سمت سینک استیل کنج اتاق رفتم.

_بذار حدس بزنم. غیرقانونی سقط جنین انجام میدی نه؟

چشم‌هایم از حدقه بیرون زد که با خنده‌ای عصبی در حالی که آب از نوک انگشت‌هایم چکه میکرد به سمتش چرخیدم.

_ شوخی بامزهای بود!

سرد گفت:

_ لباس‌مو چیکار کردی؟

چشم از سگک نقره‌های کمر بندش برداشتم و گفتم:

_ مجبور شدم قیچیش کنم. پیرهنت دیگه به درد نمیخوره. اما اگه یکم صبر کنی برات لباس میارم.

دست‌هایش را بند لبهی تخت کرد و با نگاهی به بانداژ تازه و سفید روی شکمش گفت:

_ زودتر!

_ بذار برات ماسکن بزنم اینطوری نمیتونی راه بری کلافه داد زد:

_ یه چیزی بیار تنم کنم باید برم خانوم

پلک‌هایم از دادش روی هم افتاد. ندایی از درونم فریاد میزد که باید آرام باشم و آرام نگهش دارم.

که مبادا اسما بفهمد.

بستن دهان مهرنگار خودش کار خیلی سختی بود چه برسد به اینکه اسما هم به او اضافه شود.

_خيله خب يكم صبر كن الان ميارم واست

پای راستم را پشت پای چپم بردم و قدمی به عقب برداشتم. از ترسم در همان حالت آنقدر عقب رفتم که پایم به چارچوب در اتاق خورد.

ناچار روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و اتصال بین نگاه وحشت زده خودم و چشم‌های سرخ از عصبانیت او را قطع کردم.

هول دویدم و به طبقه‌ی بالا رفتم. بین راه دستم را بند دیوار کردم و نفس عمیقی کشیدم.

برای حفظ اطمینان آرام از لای در نیمه باز اتاق اسما سرکی کشیدم.

خواب بود. از انعکاس سایه من روی سرامیک های اتاق پشمک هوشیار شد. از زیر تخت بیرون آمد و با شوق به سمتم دوید و پارس کوتاهی کرد.

در را بیشتر باز کردم که سریع از اتاق خارج شود. دور پاهایم میچرخید و مدام پارس میکرد.

دستپاچه با چشم های فشرده از ترس در اتاق را سریع بستم و خم شدم. پاهای کوچکش را طبق عادتش روی زانوهایم گذاشت و زبانش را بیرون آورد. دستم را از زیر شکمش رد کردم و حین بغل کردنش به سمت اتاق خودم قدم تند کردم.

به خیالش که میخواهم بازی کنم ساکت شده بود و منتظر بود. روی موهای نرم و سفیدش دست کشیدم و روی تخت خودم گذاشتمش؛ نا امید سیخ روی تخت نشست و نگاهم کرد.

دست جلو بردم و موهای سفیدش را از روی چشم های سیاهش کنار زدم. باید اصلاح میشد موهایش زیادی بلند شده بود.

بعدا بازی میکنیم باشه؟ الان کار دارم عزیزم

نالاه ای کرد و سرش را به دستم چسباند. دلم برایش ضعف رفت اما وقت بازی کردن نداشتم.

برای همین بیخیال منت کشی شدم و در کمدم را باز کردم. از قفسه لباس های گشاد و مردانهام تیشرتی برداشتم. در های کمد با صدای بدی بهم خورد. اهمیتی ندادم، مقابل آینه ایستادم گیره های سیاه را بغل کلاهگیسیم جا کردم و محکمش کردم. آرایشم تکمیل بود، وقتی برای تلف کردن نداشتم. کاپشن براق صورتی ام را برداشتم و حین پوشیدنش هول از اتاق خارج شدم.

پشمک سر و صدا کنان دنبالم میدوید.

به اتاق جراحی که رسیدم آب گلویم را قورت دادم و نفس زنان تیشرت را سمتش گرفتم.

نگاهی به تیشرت توسی رنگ انداخت و با لحن نه چندان دوستانه‌ای گفت:

_شوهرت ناراحت نمیشه من لباسشو بپوشم؟

دلم میخواست سینی جراحی را فرق سرش بکوبم. پشیمانی عمیقی نسبت به این مرد داشتم. کاش وسط جاده ولش میکردم تا جان دهد. مردک نفهم! به جای تشکر دوقورت و نیمش هم باقی بود. چشم غرهای نثارش کردم و با غیظ گفتم:

_ شوهر ندارم

رویش زیاد تر شد. حینی که سرش را از یقه تیشرت رد میکرد گفت:
_ پس چرا لباس مردونه داری تو خونها؟!
صادقانه گفتم:

_ از لباسای مردونه خوشم می‌آد

پنجه بین موهای بهم ریخته اش کشید و از روی تخت بلند شد. خم شد و از روی صندلی کنار تخت پیراهن بریده و کت خونی خودش را برداشت و از کنارم رد شد.

کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورم. این حد از بیشعوری امکان نداشت در یک نفر جمع شده باشد!
با این حال طعنه زدم:

_من دارم میرم بیرون اگه بخوای تا یه جایی میرسونمت بی تعارف انگار
که رفیق گرمابه گلستانش باشم گفت:

_کجا میری؟

پشمک پشت پاهایم پنهان شده بود و با ترس به مهمان ناخوانده نگاه
میکرد. از غریبه‌ها میترسید عادتش بود؛ دندان روی هم ساییدم و با
حرص گفتم:

_کرج

تای ابرو بالا داد و گفت:

_خوبه میام باهات!

زیپ کاپشنم را بالا کشیدم و با حرص کلاه گشادش را روی سرم کشیدم.
با اشاره به در خروجی ویلا گفتم:

_بفرمایید!

سری تکان داد و راه افتاد. لحظه‌ی آخر چشمم به آنژیوکتش افتاد.
دلرحمی بیجا باز گریبانم را گرفت. سرنگ حاوی مُسکن را به همراه

موبایل و کیف کارت هایم توی جیب گشاد شلوار ست کاپشنم انداختم
و پشت سرش راه افتادم.

رد جامانده از کفش هایش گند زده بود به سرامیک های سفید خانه،
چیزی نمانده بود از حرص جیغ بکشم.

مردک خیلی خونسرد قدم بر میداشت.

کنار جاکفشی ایستادم و دمپایی هایم را با بوت های سیاه کوتاهم تعویض
کردم.

ذهنم فقط روی یک چیز متمرکز بود، اینکه هرچه زودتر این مهمان
ناخوانده را از خانه ام بیرون بیاندازم.

پشمک که حسابی حوصله‌هاش سر رفته بود دنبالم آمد. مانع نشدم چرا
که مطمئن بودم اسما تا غروب از تختش دل نمیکند!

_ کجای چالوس پیدام کردی؟ دنده را جابه‌جا کردم.

_ نمیدونم دقیق یادم نیست

عصبی شقیقه هایش را مالید. آلزایمر گرفته بود؟ تیر خورده بود و یادش
نمی‌آمد شب گذشته چطور از مرگ نجات پیدا کرده.

رفتار هایش عجیب بود و از طرفی هم جرات سوال کردن نداشتم.
به فلک‌هی سوم فردیس که رسیدم نطقش باز شد.

__ پیاده میشم

حس رانده‌ی به درد نخوری را داشتم. با حرص مابین شلوغی اعصاب
خرد کن خیابان روی ترمز زدم.

همین که دستگیره در را کشید که پیاده شود سرنگ را از جیبم بیرون
کشیدم و گفتم:

__ هی صبر کن

مکت کرد و مثل مجسمه خشک نگاهم کرد.

حرفی نمیزد اما رگه های سرخ چشم هایش خبر از دردی که میکشید
میداد.

__ چیه؟

لب تر کردم و با اشاره به آنژوکت روی دستش گفتم:

بذار این م‌سکن رو برات تزریق کنم اینطوری دو قدم برداشته غش میکنی ماشین های پشت سر بوق میزدند. بد جا توقف کرده بودم.

نگاهی به سرنگ انداخت و دستش را جلو آورد. یک آن دلم خواست سوزن سرنگ را توی تخم چشمش فرو کنم. به سختی خودم را مجاب کردم که این آخرین لطفی است که در حق این انسان پررو میکنم.

از طریق آنژوکت م‌سکن را تزریق کردم. در آخر چسب های دو طرفش را باز کردم و آنژوکت را هم از رگش جدا کردم. پنبه نداشتم برای همین هم دستمالی روی رگش گذاشتم و گفتم:

حالا میتونی بری بی حرف پیاده شد. چند ثانیه مات به جای خالیش ماندم. پشمک از فرصت استفاده کرد و از بین صندلی ها پرید و جای مهمان ناخوانده را پر کرد. حتی نپرسیده بودم که اسمش چیست. با یک دنیا سوال فقط بدرقه‌هاش کرده بودم که برود و گورش را گم کند!

پشمک پارسی کرد و دلمش را تکان داد.

نفسم را با صدا بیرون دادم و زیر لب غر زدم:

الاغ!

* * *

_ چرا انقدر دیر کردی؟

طلبکارانه ساعت‌م را چک کردم و گفتم:

_ دیر نکردم که!

چپ چپ نگاهم کرد.

_ با مهرنگار حرف زدی؟ کلا موضوع را عوض کردم.

_ علی خوبه؟

کلافه نوچی کرد و طعنهام را روی هوا زد.

_ بگو حرف نزدم چرا میپيچونی؟

چشم گرداندم و لپ‌هایم را پر از هوا کردم.

داشتم زیر فشار این همه سوال خفه میشدم. نیاز مبرمی داشتم به اینکه

دوپای دیگر به تنم اضافه کنم. آنقدر بدوم و دور شوم که به سیاره ای

برسم که هیچ موجود زنده‌ای در آن نباشد.

_خشایار باور کن رابطه تو و مهرنگار آخرین چیزیه که دلم میخواد بهش فکر کنم

سری به نشانه‌ی تفهیم تکان داد.

_فهمیدم توام دیگه تیغت پیش لجبازی های خانم برش نداره خودش فهمیده بود تمام منظورم را، نمیدانستم چرا اما مهرنگار عجیب شده بود. و این عجیب بودن ها به لطف کم محلی های خشایار و فرصت دادن های من، بهتر نشده بود هیچ، بلکه بدتر شده بود.

_مشکل تو اینه همیشه با جنگ و جدل میخوای دوست داشتنت رو اثبات کنی با وجود اینکه میدونی مهرنگار چهقدر لجبازه بازم ادامه میدی با نوک کفشش به دیوارهی آسانسور ضربه زد.

_دل زبون آدمیزاد سرش نمیشه نمیفهمی اینو آهوا

زبانم را به سقف دهانم چسباندم و آخرین تلاشم را برای پرت کردن حواسش به کار گرفتم. در دل زکریا را برای انتخاب لوکیشن مسخرهاش لعنت کردم. بالای برج به این بلندی چه غلطی قرار بود بکنیم!؟

یه حرفی میزدی دقیق یادم نیست، میگفتی اگه دیدی یکی داره میمیره
کمکش نکن، یه لگدم بزن بهش کمکش کن زودتر بمیره چون اگه بلند
بشه بعدش خودت سقوط میکنی. آدما لیاقت کمک ندارن. چه غریبه و
چه کسی که دوستش داری. یادته؟

با خنده‌ی تلخی سرش را تکان داد. گردنش را کج کرده بود و به تصویر
منعکس شده از خودش در کف آسانسور بود.
_یادمه!

آه دردناکی کشیدم و کلاه کاپشنم را کمی جلو تر کشیدم.
_امروز این حرفت رو با تمام وجود لمس کردم قاه قاه خندید.
_جان من؟! چرا چیشده مگه؟ اسما خوبه؟

با یادآوری اشتباه اسما داغ دلم تازه شد. با این حال گفتم:
_باید تو ماراتون جدید اسما رو از چشم زکریا دور نگه دارم به کمکت
احتیاج دارم خشایار، بیا و مردونگی کن این چند ماه باقی مونده رو چهار
چشمی مراقبش باش با غضب بین حرفم پرید.

_به من چه برو یقه بابای بچه رو بگیر!

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.

_اوضاع قرمز درک میکنی؟ مظلومانه نگاهم کرد.

_من با اسما هم تیمی بشم مهرنگار دیگه محلم نمیده لب هایم را با غیظ جمع کردم.

_دلشم بخواد. اسما خوبه یا ماریا؟ چشم هایش از حدقه بیرون زد.

_نگو نگو اون خود هند جگر خواره!

کابین آسانسور از حرکت ایستاد. خشنود از نجات اسما دو طرف کت چهارخانه توسی رنگش را بهم نزدیک تر کردم و با چشمک دوستانه ای اشاره کردم که اول او خارج شود.

_بفرمایید برادر جان!

نیشش تا بناگوش باز شد. خشایار ساده نبود. اما برای من برادری ساده میشد که برای کمک کردن از هیچ چیزی دریغ نمیکرد.

وارد سالن اصلی که شدیم از دیدن مهرنگار که قبل از ما رسیده بود لبخند زدم.

یکی از اخلاق های خوش این بود که اتفاقات بد دیروز را در همان دیروز رها میکرد. فقط کینه‌ی شترپاش نثار خشایار بدبخت میشد.

دست کوتاهی با مهرنگار دادم و مقابل زکریا که تکان از جایش نخورده بود نشستم.

لبخند مردانه ای زد و با لمس ته ریش سیاهش گفت:

_بچه‌ها بهت رسوندن اوضاع از چه قراره فردا شب؟ نفسم را با صدا بیرون دادم. چه زود آخر هفته آمده بود!

_با یکی به اسم مارشال بازی میکنم.

خندید.

_حین بازی هم میخوام همین قدر خونسرد باشی آهوا در تایید حرفش با لبخند پلک زدم.

_من حالم خوبه زکریا، سر بازی هم از همه مواقع حالم بهتره از چی انقدر میترسید شماها؟ نگاهی بین هم رد و بدل کردند و زکریا با اخم گفت:

_طرف کله گنده است آهوا شوخی نگیرش لب هایم را کج کردم.

_ کیه مگه این یارو مارشال؟ مهننگار با ترس گفت:

_ میگن سر زن و بچه خودشو زیر آب کرده!

ناخنم را از لای چتری هایم رد کردم و بالای ابروهایم را خاراندم.

_ نه بابا؟

خشایار که کنارم نشسته بود سرش را به شانه ام نزدیک کرد و با بوییدن شانه ام گفت:

_ نه راستی راستی تو بوی حلوا میدی دلت هوس مردن کرده! دختر داریم میگیرم شوخی نیست وا بده

چپ چپ نگاهش کردم.

_ آهان اینو از اول بگید خب من گوسفند قربونی ام این وسط نه؟ تو تیم از من کار بلد تر هم هست چرا یکی دیگه نمیره؟ زکریا خشک و جدی گفت:

_ مارشال تورو خواسته!

تای ابرویم را بالا دادم.

پس بحث سر ترسه!

زکریا اخم کرد.

این مسیر پیشرفت خودت هم بهش گره خورده انقدر بی انصاف نباش

این همه سال من بد تو رو خواستم؟

انگشت اشاره‌ام را زیر بینیام کشیدم.

چند نفر بازی میکنند؟ حکم چیه؟ مهرنگار گفت:

قوانین تا لحظه آخر حفظ میشه هیچ کس نمیدونه لب‌هایم را کج

کردم.

ساعت؟

خشایار دوستانه دست دور شانهام انداخت و با محبت تمام حینی که

تمام حواسش پی مهرنگار و نگاه سردش بود گفت:

هفت!

کلاهک نامرئی را روی موهای خودم کشیدم و با نوک قسمت باریک شانهای باریک جلوی دستم اضافه موهایم را مرتب زیر کلاهک زدم. اسما گاز بزرگی به سبب سرخ دستش زد و با لذت مشغول جوییدن شد. با دهان پر گفت:

_خشایار گفت امروز مرخصش کردن!

_پس پیگیری هنوز!

پوزخند زد.

_بچپش تو شکمه نباشم؟

کلاهگیس استخوانی رنگ را روی سرم جابهجا کردم. چتری هایش را مرتب کردم. برخلاف کلاهگیس قبلی این یکی بلند بود. بلندی موها تا روی کمرم بود.

یقهای بلوز آزاد نقرهای براقم را مرتب کردم و لب‌های صورتی رنگم را بهم مالیدم که یکدست شود.

_با خشایار حرف زدم تو ماراتون امسال باهات پارتنر باشه، مثل بچه آدم قبول میکنی غر هم نمیزنی اسما!

هومی کرد و از روی تخت بلند شد.

__بریم؟

کاپشنم را از چوب رختی برداشتم. و با کج کردن کمرم و بالا آوردن مچ
پایم زیپ بوتم را کشیدم.

__بدو دیر شد.

__مارشال خیلی وقت شناسه کنجکاو پرسیدم:

__تو دیدیش؟!

__نه ولی خیلی دربارهش شنیدم. خیلی میترسم از بازی امشب
خندیدم.

__راه تقلبمون هم بسته‌است زکریا تاکید اکید کرده رو بازی کنیم
ترسیده نفس عمیقی کشید و دستش را روی شکمش کشید.

__خیلی استرس دارم بیخیال شانه بالا دادم.

__آروم باش چیزی نیست که فوقش میبازیم!

_اینطوری نگو سخته میکنم زکریا پوستمون و میکنه باید ببریم آهوا،
باید میفهمی؟

فضای کلوپ برخلاف همیشه خیلی ساکت و نورانی بود. معلوم بود مهمان تازه و سخت گیر قوانینش با خشایار متفاوت است.

چون اگر میدان دست او بود الان این کلوپ تاریک بود و صدای موسیقی متالش گوش ها را به زنگ می انداخت!

سلامی به پاشا دادم و در جواب مُلُشت جمع شده اش، مشت خودم را به مشتش زدم.

_خوش آمدی بانو!

لبخند محوی زدم و از کنارش رد شدم. اسما مکث کرد و گرم حرف زدن با پاشا شد.

بی تفاوت جلو رفتم و حینی که موهای جدیدم را پنجه میکشیدم که روی شانه هایم مرتب باشد.

کلاهم را عقب زدم و مستقیم به سمت اتاق بازی قدم تند کردم.

بی مقدمه دستگیره در را پایین کشیدم و وارد شدم.
هنوز سه دقیقه مانده بود به هفت؛ زکریا شماتت بار نگاهی نثارم کرد و
گفت:

_خوش اومدی آهوا بیا جلو همه حاضرین

خشایار خط و نشانی با نگاهش برایم کشید. انگار ورود ناگهانیام
ناراحتشان کرده بود.

نکند انتظار داشتند در بزنم!؟

ساعتم را روی میز دستم چرخاندم و صندلی خالی کنار خشایار را پر
کردم. از اعضای تیم ما فقط خشایار حضور داشت و مهرنگار؛ زکریا که
ناظری بیطرف بود مثل همیشه، مهرنگار کنار میز ایستاده بود و منتظر
دستور شروع بود. یک صندلی هنوز خالی بود. اما دو نفر تیم مقابل را
نمیشناختم.

هر دو مرد بودند!

به ریخت کج و معوج هیچکدام نمیخورد که مارشال باشند. سرم را سمت
خشایار کج کردم و با حرص غریدم:

_ عالیجناب تشریف نیاوردن هنوز؟ بعد زکریا چشاشو واسه من کج میکنه!

صدای پایی که از پشت سرم نزدیک میشد باعث شد ادامهی حرفم را به بعد واگذار کنم.

کمی مرتب تر نشستم اما نچرخیدم، صدای پا نزدیک تر شد.

زکریا اخم هایش را باز کرد و با روی خوش گفت:

_میز تکمیله مارشال

نگاهم را قفل طرح مارهای نقره‌های روی میز کردم و خونسرد پلک زدم. صدلی مقابلم به عقب کشیده شد.

_خوش آمدید بانو!

آرام نگاه از میز گرفتم و بالا رفتم. مهربان‌نگار خنده اش گرفته بود اما خودش را کنترل میکرد.

مردک مرا مسخره میکرد!؟

نگاه تند و عصبانی ام را بی وقفه روی صورتش کشیدم.

با لبخند دندان‌نمایی مستقیم نگاهم میکرد.

ریش‌هایش مرتب‌تر شده بود. با لبخند صورت عبوسش بهتر دیده میشد و چشم‌هایش... مردمک سوخته‌ی نگاهش حالا با محو شدن سرخی سفیدی چشم‌هایش بهتر دیده میشد.

انقدر عمیق لبخند میزد که کنار چشم‌هایش چروک افتاده بود. در همان حالت نشسته دستش به سمتم دراز کرد و با لحن معنا دار و محکمی گفت:

_مارشال!

دستش را با انزجار لمس کردم و کوتاه مثل خودش گفتم:

_آهوا

لبخندش را جمع کرد و با صورت خشکی گفت:

_خوشبختم بانو!

آن موهای شلخته کجا و این موهای شانه خورده و براق کجا؟ حالا حالا ها با این مهمان ناخوانده کار داشتم. انگار...

حالا باید چه میکردم با نازانی که آهوا شده بود برایش؟!
اگر زکریا میفهمید بدبخت میشدم.

نگاهم را سمت مهرنگار کشاندم. او هم رنگ به رو نداشت.

سریع خودم را با نفس عمیقی جمع کردم و گفتم:

_ممنون جناب، بازی با شما باعث افتخارمه

سری تکان داد و رو به مهرنگار که کارت به دست منتظر بود گفت:

_اوماها!

مهرنگار سری تکان داد و با برش زدن کارت ها شروع به پخش کردنشان کرد. مارشال چشم از دستش بر نمیداشت.

نفری چهار کارت نصیبمان شد. با یک حساب سر انگشتی میشد حدس زد که انتخابش اوماها به سبک چهار کارت است.

خونسرد منتظر شدم، کارت های همه که پخش شد. مارشال اشاره کرد که کارت هایمان را برداریم.

برخلاف خشایار خیلی آرام کارت هایم را از روی میز برداشتم.

بی دلیل نگاهش کردم. چشم هایش از بالای کارت ها برق میزد. دیگر خبری از لبخند نبود. نگاهش دقیقا مثل مهمان ناخوانده‌ای بود که فرشته‌ی نجاتش شده بودم.

این مرد همیشه طلبکار بود، ناخودآگاه چشم دزدیدم و گوشه‌ی لبم را گاز گرفتم.

گند زده بودم. اگر به زکریا شکایتم را میکرد بیچاره میشدم. با این شکل و شمایل تازه و هویت آهوا نشستن مقابلش خطر بزرگی بود. اگر گلوله ای که خورده بود گردن اعضای تیم می افتاد در آمدن از این منجلا ب دیگر راحت نبود.

مهرنگار کارت های همه را طبق روال بازی، در جهت عقربه های ساعت پخش کرد. به ترتیب ورق هایمان را روی میز گذاشتیم.

در آخر بعد از ترن سه کارت، خود مارشال تک کارت ریور را روی میز گذاشت.

عرق سردی روی تیرک کمرم نشست. عصبی بودم و شاید صادقانه ترش این بود که ترسیده بودم.

نمیتوانستم ذهنم را جمع کنم.

نگاهی به ورق های روی میز انداختم. سعی کردم با یک حساب سر انگشتی حدس بزنم ورق های آس دست کدام یک از اعضاست، خشایار را که میشناختم اگر ورق آس داشت بی مکث رو میکرد. معلوم بود آبی از او گرم نمیشود. نگاهم روی مردی که سمت چپ مارشال نشسته بود زوم شد.

موزیانه نگاه میکرد.

کمی دقیق تر نگاهش کردم. نه! این مرد و این نگاه جاهطلبانه تمامش بلوف بود.

به هیچ عنوان مهرنگار را نگاه نکردم. مارشال چشم از من بر نمیداشت. کوچکترین نگاهی به مهرنگار که در حذب خودم بود را اگر به حساب تقلب میگذاشت آبرویم میرفت.

زبانم را در دهان چرخاندم و با نگاهی به ورق های خودم و ورق های روی میز این بار مرد سمت راست را نگاه کردم.

شهوته از نگاهش میبارید. پوزخند زدم. دماغم را بالا کشیدم و به انعکاس ورق‌ها در نگاه براق از تعریقش نگاه کردم.

تک سرفه‌ی خشک خشایار حواسم را پرت نکرد. اما لحظه‌های حواس مارشال را به خودش جلب کرد.

حدس میزنم دست و بال مرد سمت راست خالی نباشد.

خودش حس کرده بود که مشکوک شده است با پرویی تمام پرسید.

_آهوا یعنی چی؟ البته اگر بی ادبی نمیدونید سوالم رو...

دیگر زمانی برای تلف کردن نداشتم. شانسم را امتحان کردم و بی آن که جواب مرد را بدهم ورق‌هایم را مرتب روی میز برگرداندم و با زیرکی گفتم:

_فول هوس!

سه ورق آس داشتم و خدا خدا می‌کردم که ورق‌های طرف مقابل قاطی باشد.

دو مرد نگاهی به مارشال انداختند و ورق‌هایشان را برگرداندند.

خیالم راحت شد که درست حدس زده ام و لبخند هایشان بلوفی بیش نبوده.

خشایار هم خونسرد ورق هایش را رو کرد. چنتهی او هم خالی بود. مارشال ورق هایش را برعکس روی میز گذاشت. برق طلایی ورق ها چشمم را زد.

همه منتظر نگاهش میکردند. خیره به من زکریا را مخاطب قرار داد. _سوژه انتخاب شد بی زحمت یه آنتراکت میدی طرفم رو روشن کنم؟ سوالی زکریا را نگاه کردم. با لبخند معروفش برایم پلک زد که خیالم را راحت کند.

اتاق با اشاره زکریا خلوت شد. حالا من مانده بودم و مهمان ناخوانده ای که حالا در قالب مارشال مقابلم قد علم کرده بود.

این اتاق دوربین نداشت، مطمئن بودم که نداشت. اتاق خصوصی زکریا بود. خیلی کم پیش می‌آمد در این اتاق میز بازی چیده شود. سعی کردم خودم را حفظ کنم. دست هایش را روی میز گذاشت.

نگاهم سمت تتوهای پشت دستش کشیده شد. شبی که تقریباً جسدش را از وسط جاده چالوس جمع کرده بودم هیچ حواسم به تتوهایش نبود. اصلاً آن شب در قالب آهوای احمق و دلسوز فرو رفته بودم و حالا چوبش را میخوردم.

روی بند اول انگشت کوچکش طرح یک شیش ضلعی سیاه با دایره کوچک توخالی در وسطش حک شده بود.

پس اسمت آهو است!

گوشهی پلکم لرزید. به خودم توپیدم "آروم باش آهوا"

روی انگشت دومش روی هر سه بند انگشتش تتو داشت. روی بند اول الماس سیاه، روی بند دوم ضربدری وسط یک دایره توخالی حک شده بود.

دوباره به حرف آمد.

اون روز صبح که زبونت خوب کار میکرد الان لال شدی؟ من تا یه جایی با صحبت کردن سعی میکنم ارتباط برقرار کنم زبون و نکنی کار میرسه به عمل اون موقع...

مکت کوتاهی کرد و ورق هایش را برگرداند. از دیدن حکم تاپ استریت
فلاش نفسم بند رفت. اگر این ورق ها را جلوی همه رو میکرد نابود
میشدم.

ادامه داد:

_ از زیر بار عمل نمیتونی در بری دختر جون

دست هایش را پوشاند. تتو هایش مخفی شد. دست راستش تتو نداشت.
اما عقربه های ساعت مچپاش به ترتیب، دل، گشنیز، خشت و پیک بود!
عقربه کوچک و بزرگ هر دو روی خشت گیر کرده بود!

_ من اونی که فکر میکنی نیستم من فقط کمکت کردم.

دستش را زیر چانه اش زد و مثل پسر بچه های تخس خیره و بی پروا
نگاهم کرد.

_ کلاهگیس استخوانی بیشتر بهت می‌آد

سرش را کمی کج کرد و با لبخند دندان نمایی زمزمه کرد:

_ سرتو بگیر بالا ببینم تو چشم و ابرو داری اون زیر آهوی چموش!

دندان قروچه ای کردم و تیز نگاهش کردم. متنفر بودم از اینکه کسی آهو
صدایم بزند. از ناقص بودن اسمم بدم می‌آمد.

_ اسم من آهواست!

با تعجبی ظاهری ابرو بالا داد.

_ جدی؟ یادمه گفته بودی اسمت نازان ارجمند و دکتری دست به سینه
شدم.

_ آره گفتم چشمک زد.

_ آهو قشنگ تره

تُ آن صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد:

_ طعمش هم لذیذ تره!

دست هایم را زیر میز بردم و ناخن هایم را کف دستم فشردم. حرص و
استرس به حنجرهام چنگ میزد، از ناتوانی و فشاری که داشتم تحمل
میکردم در حال مرگ بودم.

با این حال به تبعیت از خودش نیشم را تا بناگوش باز کردم و گفتم:

_من تو دام هیچ شکارچی نمیافتم جناب

مچ دستش را روی صورتش بالا تر برد. چنان ریلکس نگاهم میکرد که دلم میخواست خفهاش کنم.

چشم راستش از فشاری که دست مشت شده اش روی گونه‌هاش میداد چین خورده بود.

_من شکارچی نیستم کوچولو

نوچی کرد و تیغهی بینی خوش تراشش را خاراند.

_بلند شو وایسا!

از شدت فشار ناخن‌هایم کف دستم زخم شدن پوستم را حس میکردم اما با این حال صندلیام را عقب زدم و ایستادم.

مجبور به تبعیت بودم گزارشم را به زکریا میداد جایم در بهشت زهرا بود! تکیه به پشتی صندلیاش زد و کنجکاو سر تا پایم را نگاه کرد.

_یک و هفتاد و سه؟

لنگهی ابرویم را بالا دادم و تند گفتم:

_ هفتاد و شیش!

لب هایش را بهم فشرد و گفت:

_ خوبه از زنای کوتوله خوشم نمی‌آد!

از جا بلند شد. صندلیاش را عقب زد و ورق‌های خودش را از روی میز برداشت و توی جیبش گذاشت.

ورق تک پیک را بین انگشت هایش چرخاند و به سمتم گرفت.

_ سه‌شنبه میبینمت خانوم دکتر، وسایلت رو هم بیار لطفا زخمم اذیت میکنه!

با دست‌های لرزان ورق را از دستش گرفتم. از کنارم که رد شد. نتوانستم سکوت کنم.

_ چرا من؟

ایستاد. کامل به سمتم کج شد و با نوک انگشت اشاره‌اش چتری‌هایم را کنار زد.

_ چرا تو نه؟!

چشم‌هایش جذابیتی نداشت. ساده، در اصل هیچ جذابیتی نداشت. جز لبخند دندان‌نمایی مسخره و تهریشی که به قیافه همهی مردها ارزش میبخشید.

با وجود تهریش هم کم سن و سال میزد.

آخرین تلاشم را هم کردم.

_ باور کن من ربطی به اون شب ندارم. همه‌چی اتفاقی بود مارشال.

انگشتش را ته ابرویم کشید. نیشخندی زد و گفت:

_ خیلی آرایش میکنی پوستت خراب میشه نکن حیفه!

کوتاه نیامدم. از این لحن‌ها زیاد شنیده بودم. معنایش فقط یک چیز بود، میخواست سر فرصت دهانم را سرویس کند!

_ خواهش میکنم این کارو نکن لبخندش را خورد. خشک و جدی گفت:

_ دوتا بخیه زدی بهت بدهکار شدم. باور کن اگه بهت شک داشتم الان

نفس نمیکشیدی آهو کوچولو، پس انقدر چموش نباش و حرف گوش

کن

دل‌م نمی‌خواست به عمق نگاهش دقت کنم. صدای اسما در اعماق مغزم
 آژیر میزد. به اوایی که مشهور بود به کشتن زن و بچه‌ی خودش چه‌طور
 باید اعتماد میکردم.

سر انگشت‌هایش را بین موهای آزاد روی شانه‌ام کشید و این بار با
 گفتن "شب بخیر بانو" از اتاق خارج شد.

به محض بسته شدن در اتاق تلو تلو خوران خودم را به مبل چرم قهوه‌ای
 زکریا رساندم و سقوط کردم.

درحالی که گردنم را کج کرده بودم و به ورق‌تک پیک کف دستم نگاه
 میکردم محکم پلک‌زدم که اشک جمع شده در چشم‌هایم را پس بزنم.
 در سالن با شتاب باز شد.

به ترتیب دورم حلقه زدند.

اسما با هیجان گفت:

__چیشد؟

مهرنگار از او حالش بدتر بود کم مانده بود جیغ بزند.

__وای باورم نمیشه بردیم!

پوزخند زدم. چه بُلُردی؟! چنان آچمز شده بودم که نای نفس کشیدن نداشتم.

زکریا دست به جیب مقابلم ایستاد و گفت:

_نتیجه؟

ورق را سمتش گرفتم و نگران نگاهش کردم.

نیم‌نگاهی به ورق انداخت و خیلی کوتاه گفت:

_ماراتون شیش ضلعی...

ابروهای خشایار بالا رفت و جمله‌ی زکریا را با شک کامل کرد.

_به سبک اوتاکو!

مهرنگار گفت:

_خب حالا این خوبه یا بد؟

اسما ترسیده گفت:

_بازم اوتاکو؟!!

زکریا نطق همه را کور کرد و رو به من گفت:

_ تیم رو چیدی؟ بیحال لب زدم:

_ اسما و خشایار، من و مهرنگار!

مخالفتی نکرد. دستش را روی چانه‌اش کشید و رو به همه گفت:

_ لوکیشن هنوز معلوم نیست، اما لیدر تیم مارشاله و باید باهاش بسازید. این بازی یه قانون داره اونم مارشاله! دبه کنید دهنتون رو سرویس میکنه کاری از منم بر نمیآد پس حواستون رو جمع کنید سرم را بین دست هایم گرفتم.

_ پس علی چی؟ خشایار گفت:

_ نگران نباش نخودیه!

زکریا مقابلم نشست و گفت:

_ حواستون رو جمع کنید هر خطا دودمانتون رو به باد میده...

صدای زنگ پیامک موبایلش باعث شد مکث کند. حین خواندن پیام نیشخندی زد و گفت:

_ موفق باشید بچه ها بازی شروع شد!

دسته کلید را روی میز پرت کردم و با همان لباس ها و کلاهگیس اعصاب خرد کن روی کاناپه دراز کشیدم.

خشایار بی حرف به اتاقش رفت و در را هم پشت سرش بست.

مهرنگار هم شب بخیر بلندی گفت و راه اتاقش را پیش گرفت.

اما اسما به آشپزخانه رفت. پلک هایم را روی هم گذاشتم و سعی کردم افکار داغانم را سامان ببخشم.

این مرد را با دست های خودم وارد زندگیام کرده بودم و حالا مکافاتش را هم باید میکشیدم.

یک آن ذهنم جرقه زد. نکند همه چیز بازی خودش باشد و آن شب عمداً سر راهم آمده است که حالا گرفتارم کند؟

پوزخندی به افکارم زدم و دوباره از نو پازل افکارم را چیدم. درست است که بازی ام خوب بود اما نه آنقدری که مارشال به سراغم بیاید.

از یادآوری خنده‌ی بچه‌گانه‌ش خنده ام گرفت.

فکر میکردم مارشال مرد جا افتاده تری باشد.

این پسرک جوان خیلی کوچک بود برای مارشال بودن؛ صدای اسما رشتھی افکارم را پاره کرد.

به چی میخندی؟

خودم را جمع کردم و لای پلکم را باز کردم با لیوانی بزرگ بالای سرم ایستاده بود.

عمیق بو کشیدم و شوکه پرسیدم:

این چیه اسما؟

خندید و لیوانش را بالا گرفت.

آبغوره...

با لذت کمی نوشید و گفت:

محشره!

بی پروا خندیدم.

ویار داری؟

لب هایش را جمع کرد و کنارم نشست. پاهایم را کمی بلند کردم که راحت بنشیند.

_همش دلم میخواد چیزای ترش بخورم

_زیاد نخور فشارت میوفته

_دست خودم نیست که...

غش غش خندیدم.

_پس دست کیه؟

دستش را روی شکمش کشید و گفت:

_باور کن دست خودم نیست

کلید توی قفل در سالن چرخید و در چهارطاق باز شد. قامت علی میان

چارچوب نمایان شد.

شوکه نیم خیز شدم.

_علی!

سرش باندپیچی بود. بیحال وارد شد و در را با پایش بست.

اسما مثل مجسمه نشسته بود و جنب نمیخورد. لیوان مملو از آبغوره‌اش را در دست میچرخاند.

نگران سرتاپایش را نگاه کردم. جز رد باند دور سرش هیچ زخم دیگری نداشت.

_علی جان خوبی؟

بی آن که پلک بزند اسما را نگاه میکرد.

بدون اینکه جوابم را بدهد از کنارم رد شد و به سمت اسما رفت. بالای سرش ایستاد و گفت:

_باید سقطش کنی!

یخ کردم، با چشم‌های از حدقه بیرون زده صدایش زدم.

_علی؟!!

این بار بلند تر غرید:

_میری سقطش میکنی اسما شنیدی چی گفتم؟ اسما خونسرد گفت:

_به چه حقی این حرفو میزنی؟

از صدای داد علی مهرنگار و خشایار هراسان از اتاق بیرون آمدند.
 خشایار با نگاهی به علی و اسما که مثل گاندو های زخمی مقابل هم
 ایستاده بودند رو به من گفت:

_چه خبره؟

از شدت شوک قفل کرده بودم.

علی گفت:

_منظورت چیه؟

اسما خونسرد ادامه داد:

_من یادم نمی‌آد گفته باشم بابای بچهم تویی که الان دستور سقطش رو
 میدی آقای علی عارف!

در صدم ثانیه دست علی روی گونهایش نشست و نطقش را کور کرد.

مهرنگار هول به سمتش دوید و جیغ زد:

_چیکار میکنی روانی؟

مقابل علی خشمگین قد علم کرد و ادامه داد:

__ یابو حامله‌ست، رو زن حامله دست بلند میکنن؟

نفس زنان انگشت اشاره‌اش را روی هوا برای اسما که پشت مهرنگار سر جای قبلش نشسته بود و با گستاخی زل زل نگاهش میکرد تهدید وار تکان داد و داد زد:

__ پدرتو درمیارم اسما حالا بشین و تماشا کن!

از بهت در آدمم و با توپ پر به سمت علی رفتم.

__ تو چه مرگته؟

صامت و عصبی نگاهم کرد. خشایار با نیشخند معنا داری گفت:

__ آقا تخم دوزرده کرده گردن هم نمیگیره!

علی سرد با اشاره به اسما گفت:

__ نشنیدی خودش گفت بابای بچمش من نیستم

چشم‌هایم از حدقه بیرون زد. اسما کم مانده بود زیر گریه بزند. به سختی

غرورش را حفظ کرده بود.

با توپ پر از جا بلند شد و با برداشتن مانتو و شالش به سمت خروجی خانه قدم تند کرد.

مهرنگار بلند داد زد:

اسما کجا این وقت شب؟ بلند داد زد:

پیش بابای بچهم!

علی خشمگین قدمی به سمتش برداشت. مانع شدم و خودم دنبال اسما راه افتادم.

از چوب رختی کنار در بارانی ام را برداشتم. جواب گوی سرمای اسفند نبود اما از هیچ بهتر بود.

حینی که بی صدا از پله های آپارتمان پایین می رفتم که همسایه ها را بیدار نکنم کلاه گشاد بارانی را روی سرم کشیدم و قدم تند کردم.

اسما به کوچه رسیده بود. در نیمه باز پارکینگ را به عقب کشیدم.

همین که پایم به کوچه رسید دهانم برای صدا زدن اسما نیمه باز ماند.

مات و مبهوت به مارشال و لبخند چرکینش نگاه کردم.

اسما بر خلاف من با روی خوش گفت:

_سلام شما اینجا چیکار میکنید؟!

مارشال تکیه از دویست و شیش سیاهش برداشت و جلو آمد.

_این وقت شب کجا میرید دخترا؟

اسما ترسیده نگاهی به من انداخت. پله‌ی کوتاه ورودی را پایین رفتم و با اخم گفتم:

_لیدر تیم منم مشکلی پیش اومده؟

دست هایش را از جیب شلوار شیش جیب سیاهش بیرون کشید و با اشاره به ماشین گفت:

_برای شروع همراه من تشریف میارید خانوم لیدر؟

دروغ چرا از دعوتش ترسیده بودم. اما ناچار قبول کردم. نمیخواستم اسما را حساس کنم.

جلو رفتم و زیپ بارانی ام را بالا کشیدم.

_حتما!

مارشال رو به اسما گفت:

_اگر جایی میرید برسونمتون خانوم

اسما چشم غره‌ی من را ندید گرفت و بیتعارف با تشکر پر مهری روی
صندلی عقب نشست.

روی صندلی شاگرد نشستم و سکوت کردم. اسما آدرس خانگی لیا را
داد و نیم ساعت بعد دیگر راه فراری نداشتم و رسماً اسیر دستان مهمان
ناخوانده ام بودم.

_میشه بگید کجا داریم میریم؟ تمام حواسش جمع رانندگیش بود.

_ترسیدی؟

اخم کردم. ندید!

_خیر

هوم معنا داری کرد و گفت:

_شرح تیم لطفا بی مکث گفتم:

_اسما و خشایار، من و مهرنگار، علی هم نخودی

مکشش طولانی شد. ترسم دوچندان شد.

خیلی رک و بی پرده پرسید.

همجنس بازی؟!

چشم‌هایم از حدقه بیرون زد. یکه خورده کج شدم و نگاهش کردم.

نیم‌نگاهی به صورت بهت زده ام انداخت و با خنده گفت:

سوال بود فقط!

لب‌هایم را تر کردم و با لحن تندی گفتم:

بهت نگفتن من سوگلی زکریام؟!

حالا نوبت او بود که شوکه شود. اما خیلی زود خودش را جمع کرد و با

همان لحن آزار دهنده‌اش گفت:

از زکریا قدت بلند تره نه؟!

_بخشید من دلیل سوال هاتون رو نمیفهمم واقعا!

داشت از تهران خارج میشد.

رابطه خوبی داری باهاش؟ کلافه نفسم را بیرون دادم.

_ ما توی تیممون باهمدیگه رابطه نداریم سوتی زد.

_ پس هتل اسما خانومتون چرا بالا اومده؟!

لب زیرینم را برای کنترل جیغ ناشی از وحشتم گاز گرفتم.

_ اون فرق داره

_ تو که مقامت بالاتره فکر کردی نمیدونم سوگلی یعنی چی؟

کلافه پلک بستم.

_ من...

با خنده بین حرفم پرید.

_ ببین من کاری به این چیزا ندارم. ولی چیدمان تیم رو تغییر میدی

عزیزم. به ترتیب اسما، خشایار، علی و مهرنگار روشنه؟

گره بین ابرو هایم کور تر شد.

_ من از ماراتون حذف شدم؟

_ نه عزیزم این چه حرفیه شما با من هم تیمی هستید یک دستی زدم

که رویش را کم کند.

_ تو قوانین تیم ما لیدرها پارت‌تر ندارن!

این بار طولانی‌تر نگاهم کرد.

_ تا حالا تو ماراتون اوتاکو نبودی نه؟ لب‌هایم را کج کردم.

_ دو سال پیش تو باکویه دوره کوتاهی بودم کنجکاو تر شد.

_ کجای باکو؟

_ برج شعله!

بی‌پرده پرسید:

_ تا حالا با چند نفر رابطه داشتی؟ مثل خودش شدم شاید که لال شود!

_ تا چه حد منظورت؟

خندید.

_ تهش دیگه!

تابلوهای سبز حاشیه جاده را دنبال کردم. این لعنتی مرا کجا میبرد؟

دندان‌هایم را روی لب‌هایم فشار دادم و صادقانه گفتم:

_ چهل و هفت نفر!

این بار با خنده سوت بلندی کشید. نگاهی به نیم رخ عصبیام انداخت و گفت:

_این همه رو میگیری چندان ناشی هم نیستی!

در بی ادبی حد و مرز گذرانده بود. در حالی که از درون در مرز انفجار بودم. با لبخند مصنوعی گفتم:

_داری منو میبری همون جایی که پیدات کردم تا دخلمو بیاری؟

لحنش به کل چرخید. خیلی جدی گفت:

_اون شبی که من تیر خوردم دوتا تیم همزمان بازی داشتن. نمیدونم چرا اما بحث بالا گرفته و دخل یکی از بچه های تیم مخالف رو آوردن. اونا هم به جبران منو زدن اما خب زنده موندم سرش را سمت من کج کرد و با مهربانی که از او بعید بود گفت:

_به لطف تو!

متعجب به جادهی سیاه پیش رویم نگاه کردم. این مرد انسان نبود. امکان نداشت یک انسان نرمال به صدم ثانیه از این رو به آن رو شود.

یک آن خنده‌های دلفریب روی لب‌هایش مینشانند و دقیقه‌های بعد میمیک صورتش چنان سخت و لحنش سرد میشد که نمیتوانستی باور کنی مردی که ثانیه‌ی پیش لبخند میزد خودش باشد.

خیره به جاده‌ی سیاه مقابلم به ترسی که از بین رفتنی نبود تکرار کردم:

_ منو آوردی اینجا که بکشیم؟

از پوستهی خشکش خارج نشد.

_ نه چرا این فکرو میکنی؟ تحملم تمام شد. داد زدم:

_ پس چرا نصف شبی منو از خونهام برداشتی آوردی تو این جاده؟

_ چون کارت از همین لحظه شروع شده.

آرام سرعتش را کم کرد و در حاشیه جاده توقف کرد. دستی ماشین را بالا کشید و پیاده شد.

با چشم دنبالش کردم. به کاپوت ماشین تکیه زد و بعد از کمی زیر و رو کردن موبایلش دستش را پشت گردنش کشید.

به نیم رخ اخمویش خیره بودم. از شدت استرس به جان لب هایم افتاده بودم و مرتب فشار دندان هایم را زیاد تر میکردم در حدی که مزهی خون در دهانم کامم را شور کرد!

به لطف چراغ های روشن ماشین میتوانستم صورتش را ببینم. باد تیشرت گشاد سیاه را در تنش تکان میداد.

مانده بودم با وجود زخمی که دارد چطور سردش نمیشود.

ناچار پوفی کردم و حینی که سرم را از لای شیشه ماشین بیرون برده بودم داد زدم:

_هی دیوونه بیا تو ماشین زخمت عفونت میکنه

چشم از صفحه موبایلش برداشت و با نگاهی معنا داری ماشین را دور زد و دومرتبه سوار شد.

دماغش را بالا کشید. جاده خلوت بود و تک و توک ماشین رد میشد. ساعت از سه بامداد هم گذشته بود!

مایل به من نشست و تیشرت سیاهش را بالا زد.

بانداز سفید و تازه دور شکمش خیالم را راحت کرد که بعد از من معاینه شده.

_ رفتی دکتر؟

لبخند زد.

_ نه!

سوالی نگاهش کردم.

_ پس کی برات پانسمان کرده؟

_ خشایار!

ابروهایم بالا پرید.

_ خشایار؟! تو اونو از کجا میشناسی؟

_ راجع به من بهت نگفته؟

_ چرا اما فکر کردم بلوف زده

خندید.

_ پسر خاله منه نگفته بهت؟

یکه خورده نگاهش کردم.

__ واقعا؟

با شیطنت نگاهم کرد.

__ بده مگه؟

نگاهش سنگین بود. بینام را چین دادم.

__ چرا میخوای من پارتنرت باشم؟

چشم هایش را ریز کرد.

__ دوست نداری چهل و هشتمین نفر من باشم؟

لحنش بد بود. اما اصلا ناراحتم نکرد. برعکس به خنده افتادم.

__ تو چند سالته؟

سریع گفت:

__ بیست و هفت

لب پایینم را مکیدم و با خنده دست جلو بردم و موهای ریخته روی

پیشانی‌اش را کنار زدم.

_ تو جای بچه منی کوچولو
باور نکرد.

_ چند سالته مگه؟

نفس عمیقی کشیدم.

_ همین که بدونی سن بچه منو داری کفایت میکنه

_ جدی پرسیدم!

خونسرد و جدی خیره به نگاه منتظرش گفتم:

_ سی و دو

لنگهی ابرویش بالا رفت.

_ شوخی میکنی؟

_ نه کاملاً جدی ام

دقیق تر نگاهم کرد. انگار داشت تخمین میزد که واقعا راستش را گفتم

یا بلوف زده‌ام _ خیلی جوون تر میزنی!

خندیدم.

_ولی خب کاریش همیشه کرد بیخیال من شو لطفا

با نگاهی به اطرافم و جاده گفتم:

_خب نگفتی کار من چیه که از الان شروع شده

انگار که اصلا جمله‌ی دومم را نشنیده باشد دماغش را بالا کشید و روی

صندلی با پایین کشیدن تیشرت تنش گفت:

_خیلی ها هستن که تو رابطه از هم بزرگ ترن این دلیل خوبی برای

پیچوندن من نیست

شقیقه هایم نبض زد. میخواست از راه درستش وادارم کند که رابطه با او

را بپذیرم میترسیدم رک مخالفت کنم و تنبیه شوم. این ماراتون برای

زکریا خیلی مهم بود.

_درسته با کسای زیادی رابطه داشتم اما...

خیلی واضح بهم ریخت. بهانه تراشی هایم اعصابش را خرد کرد.

_فکر کردی نمیدونم با وجود زکریا چهل و هفت نفر رو ساپورت کردی!؟

پلک بستم. گندی بود که خودم زده بودم و حالا نمیتوانستم جمعش

کنم. موبایلم توی جیب بارانیام لرزید. متعجب دست روی جیبم کشیدم.

عجیب بود که موبایلم را فراموش نکرده بودم. آنقدر با عجله از خانه خارج شده بودم که فکر میکردم جا مانده.

اما گویا حینی که وارد خانه شدم و بارانی ام را به چوب رختی آویزان کرده بودم از شدت خستگی یادم رفته بود موبایلم را در بیاورم.

علی زنگ میزد. از رفتار بچگانه‌اش دلخور بودم برای همین ریجکت کردم و حواسم را به مارشال دادم.

_ تو ایرانی هستی؟

سری به نشانه تایید تکان داد.

_ چطور؟

لب‌هایم را کج کردم.

_ فکر میکردم ایرانی نباشی بخاطر سمت

_ خودت چی؟ آهوا هستی یا نازان؟

بغضم را قورت دادم. دیوانه وار به حنجرهام چنگ زد و پایین رفت.

چه فرقی میکرد که کدامش باشم؟ بی اراده نگاهم سمت دستش کشیده شد. آزاد و راحت روی ران پایش بود. تتوی روی بند اول انگشت سومش توجهام را جلب کرد.

شیش ضلعی تو خالی بود که ضلع های اول، دوم و سومش بهم وصل بود و چیزی شبیه به ماهی تیغی از تتو ساخته بود!

قبل اینکه رسوا شوم و مثل سری قبل خودش دستش را جمع کند تا رویم را کم کنم سریع نگاهم را به سیستم پخش ماشین دادم و آرام لب زدم:

_ تا حالا آدم دو اسمی ندیدی!؟

خندید.

_ چرا خیلی دیدم اکثرا هم زهرا یا فاطمه بودن که شدن شیلا یا ژیل! ولی تو یه جورایی جالبی، نازان بودی که آهوا شدی یا برعکسش؟ دوتاش هم قشنگه و قدیمی یا تکراری نیست که بخوای تغییرش بدی.

سردم شده بود. کمی شانه هایم را جلو دادم و خسته و کلافه از حجم سوال های تمام نشدنیش گفتم:

_ همه آهوا صدام میزنن اینطوری راحت ترم

_ من بعنوان چهل و هشتمین نفر دوست دارم آهو صدات بزnm چطوره؟
رک گفتم:

_ خیلی افتضاحه! دوست داری منم بهت بگم مارشی؟!

قاه قاه خندهاش کابین ماشین را لرزاند. شوکه نگاهش کردم.

علی باز پيله کرده بود و مدام زنگ میزد!

کلافه تماسش را مابین خنده های غلیظ مارشال وصل کردم.

_ چیه علی؟

نفس راحتی آن سوی خط کشید و گفت:

_ کجا رفته؟

اصلا لطافت به خرج ندادم.

_ به توجه؟

شوکه صدایم زد.

_ آهوا؟!!

صدایم را بالا بردم.

_ آهوا چی؟ بعد رفتار زننده امشب چی داری که بگی؟

_ بحث نکن با من آهوا من چرندیاتی که اسما گفته رو باور نمیکنم.

نیشخند زدم.

_ پس چرا از من میپرسی که کجاست؟ تو که بچه‌ی توی شکمش رو

نمیخوای دیگه چرا پیگیرش میشی

صدایش را بالا برد. چیزی شبیه به عربده که سیگنال های موبایل به

فریاد بدلش کرده بود که دلم نشکند از علی همیشه مهربانم!

_ آهوا صداتو برا من نبر بالا خودت میدونی من چرا تو این لجن فرو

رفتم پس انقدر زر زر نکن بگو کجا رفته ببرم یه جا اون بچه رو بندازه تا

بدبخت تر از این نشدم

کاسهی چشمم از اشک پر شد. چرا هیچوقت ندیده بودم این روی علی

بی وجدان را؟!!

مارشال خنده هایش تمام شده بود و با حواسی جمع و نگاهی دقیق زیر
نظرم گرفته بود.

بغض کرده گفتم:

_ خیلی کثافتی علی!

کلافه شد.

_ آهوا صدای منو اصلا میشنوی!؟

با گریه جیغ زدم:

_ خفه شو فقط نشنوم صداتو علی اون بچه از بین نمیره مرده شور ریخت

نحست رو ببرن آشغال عوضی!

مکثی کردم و با تهدید ادامه دادم:

_ اطراف اسما پیدات نشه، میدونی که ما زنا ذاتا دیوونهاییم! اسما هم که

الان هورموناش درهم شده و صد درجه بدتره، ازش دور بمون چون دفعه

بعدی که یکی با ماشین زیرت بگیره ممکنه انقدر خوش شانس نباشی

که من به دادت برسم علی عارف چله چله!

از عمد پسوند نامخانوادگی خاندانش را که همیشه پنهانش میکرد را بر زبان آوردم که حساب کار دستش بیاید! به شدت متنفر بود از اینکه چله چله نامیده شود.

اجازه‌ی جواب ندادم و تماس را خاتمه دادم. موبایل را عصبی روی داشبورد انداختم و طبق عادت‌ی عصبی پای چپم را بالا کشیدم و بدون اینکه برایم مهم باشد با کفش‌هایم روکش مخمل سیاه ماشین را به گند میکشتم.

_ تیم شما هم اوضاعش گل و بلبل نیست نه؟ کلافه پوفی کردم.

_ حداقل همدیگه رو نمیکشیم!

تو گلو خندید.

_ اوه خوب شد یادآوری کردی تو بچه‌های تیم فلاش رو میشناسی؟

ابروهایم را بهم نزدیک کردم و افکارم را زیر و رو کردم.

_ فکر کنم با پاشا اوکی باشن

_ پاشا تو تیم شماست؟

_اره چطور؟

_ آدم باحالیه!

حس کردم لحنش بوی تهدید دارد شاید هم تمسخر... با این حال کنجکاو پرسیدم:

_ کی کشته شده جنازهاش کجا پیدا شده؟

پیامکی که برایش آمد حواسش را پرت کرد.

_ دو شب پیش تو استخر تو ویلای شمس!

فکرم درگیر شد. با یک فلش بک کوتاه یادم آمد که دقیقا در آن بازه زمانی و همان ویلا بازی داشتیم اما اعلام نشده بود به هیچ کدام از تیم‌ها؛ نکند قاتل از تیم ما بود؟!

آب گلوم سخت پایین رفت. به نیم رخش نگاه کردم. حالا که عضو ماراتونی که مارشال ادارهاش میکرد بودم، نباید چیزی را مخفی میکردم وگرنه عاقبتم مثل حوریایی میشد که در باکو سر به نیست شده بود.

اما از طرفی اگر میگفتم هم زکریا مقابلم بود. سوالش رشته افکارم را پاره کرد.

_ شنیدم خوب بازی میکنی، حواس پرتی اون روزت رو میذارم به پای وحشتی که از دیدن من داشتی اما اگه بخوای تو تیم من خنگ بازی در بیاری رحم نمیکنم بهت آهوا حواست رو جمع کن!

ترسم دوچندان شد. دستی به یقه بارانی تنم کشیدم تا کمی راه تنفسم باز شود. لال شدم. سکوت بهتر بود حتی اگر سرنوشت حوریا نصیبم میشد!

_ بازیه ممکنه گاهی ببازم داری تهدیدم میکنی؟

سرش را به صندلی تکیه داد و در همان حالت استارت زد و راه افتاد.

_ میدونم بازیه اما در جریان باش تو ماراتون اوتاکو باخت مساوی با مرگه!

پاهایم را بهم چسباندم. چرا انقدر دلهره ام را بیشتر و بیشتر میکرد؟

مردک نفهم خوب فهمیده بود ترسیده ام اما دست بر نمیداشت.

صادقانه گفتم:

_ نهایت تلاشم رو میکنم

تقریبا تا روشنی هوا بین جاده های شمال در رفت و آمد بود در نهایت در کلاردشت توقف کرد. با اینکه در حد مرگ خوابم می‌آمد کل راه خودم را کنترل کرده بودم که خوابم نبرد و نکند توی خواب بلایی سرم بیاورد. کمی کلاه بارانی را روی سرم عقب زدم و مابین چتری های اعصاب خرد کن کلاهگیس روی صورتم نگاهی به ویلای کلنگی مقابلم کردم. ماشین را در کوچه گِلی پارک کرد و پیاده شد. ناچار دنبالش پیاده شدم.

دلم میخواست با زکریا حرف بزنم. دستم را توی جیبم فرو کردم و موبایل را بین پنجه هایم فشردم.

جرات نمی‌کردم تماس بگیرم از ریاکشن مارشال می‌ترسیدم.

پشت سرش در نیمه باز سرخ زنگ زده ویلا را به عقب هول دادم و وارد شدم.

حیاط پر از سنگ ریزه بود. در را بستم و پا تند کردم پشت سرش. گام هایش بلند بود و من برای رسیدن به او تقریبا در حالت دو بودم.

نفس بریده دم و بازدمم را با خجالت کنترل کردم و با نگاهی به حیاط و محله‌های که شبیه خانه ارواح بود وارد ویلا شدم. حداقل از سرمای استخوان شکن بیرون بهتر بود.

ویلا ساده بود. جز چیدمان مورد نیاز چیز اضافه تری نداشت. روی کاناپه کز کردم و پاهایم را بهم چسباندم. پنجه‌های پوشیده از جورابم را روی هم گذاشتم.

با صدای زنگ بلبلی ویلا شانه‌هایم پرید و چشم‌هایم گرد شد. مارشال خونسرد از آشپزخانه بیرون آمد و دکمه‌ی آیفون را فشار داد. نگاهم قفل به در ورودی خانه شده بود.

با ورود پر سر و صدای مهرنگار و خشایار به‌ترتیب علی و حتی اسمای پشمک به بغل روحم تازه شد. مارشال خبرشان کرده بود انگار...

پشمک با دیدن من از بغل اسما پایین پرید و با سرعت به سمتم آمد. کمی خم شدم، به محض این که دستم تن پشمالویش را لمس کرد از

روی زمین بلندش کردم و به سینهام فشردمش، بی حرف سرش را روی سینهام گذاشته بود و غرغره‌های خرناس ماندش را از سر گرفت. صدای خشایار رشته افکارم را برید.

_این پسر زشتت از وقتی رفتی بس پارس کرد سرمون رفت!
با مهر دست روی سر پشمک کشیدم.

_دلش تنگ شده خب...

اسما کوسن ریش ریشی را به سمت خشایار پرت کرد و کنارم نشست.
_عقدهای چشم نداری این بچه رو ببینی؟ عاطفه این سگ از تو بیشتره
خشایار کوسن را از روی صورتش برداشت و با خونسردی ظاهری تهدید وار با لبخند گفت:

_برو دعا کن بار شیشه داری!

اسما دهنی برایش کج کرد و دست روی سر پشمک که کنج بغلم کز کرده بود کشید. زیر چشمی علی را نگاه کردم. با پرویی تمام باند دور سرش را هم برداشته بود. نگرانش شدم؛ ممکن بود زخمش عفونت کند.

مارشال با سینی حاوی شیش لیوان کاغذی نیمه پر از آب جوش و نسکافه های کنارشان به جمع اضافه شد.

خشایار دوستانه دست دور شانهاش انداخت.

_چه خبر رفیق!؟

مارشال با نگاهی به جمع در جواب خشایار گفت:

_خوب، به کمک شما عالی هم میشم

سگرمه های علی درهم بود. مهرنگار موهایش را زیر شالش زد و با ضربهای به ساق پای علی هوشیارش کرد.

علی با اخمی غلیظ در جواب مارشال برای اثبات اینکه حواسش پرت نبوده گفت:

_برای شروع لوکیشن نیازه فکری دارید؟

مارشال خیره به من و پشمکی که خوابش برده بود روی پاهایم گفت:

_نظری دارید بگید

مهرنگار گلویی صاف کرد و گفت:

_ماراتون های ما همیشه تهران بوده، گاهی هم شمال خوب پیش رفته
اسما دخالت کرد.

_تهران شلوغ شده میشیم گاو پیشونی سفید!
تایید کردم.

_لوکیشن تکراری دردسره!
علی نظرم را سرد و جدی رد کرد.

_اتفاقا گاهی اوقات لوکیشن تکراری کمتر باعث شک اطرافیان میشه
مارشال تاکید کرد.

_درسته علی اما خطر هم داره

چرا نگاه لعنتیاش را از من بر نمیداشت؟ عرق سردی روی کمرم نشسته
بود. ناخن هایم را شانه کنان لای موهای پشمک کشیدم.

خشایار خم شد و حین ریختن پودر نسکافه توی لیوان آبجوش گفت:

_ تو راه که می‌اومدیم یه بنر زده بودن تو شهر نوشته بود " قزوین شهری امن برای مسافرت های نوروزی شما" قشنگ معلوم بود تله گذاشتن! شلیک خنده مهرنگار و اسما لبخند به لبم آورد.

مارشال گردنش را سمت خشایار چرخاند و خیلی جدی پرسید:
_ قزوین آشنا داری!؟

رنگ و روی خشایار همراه با لبخندش پرید.

_ مزاح فرمودم عفو کنید جناب!

مارشال سری تکان داد و رو به همه گفت:

_ ماراتون امسال فقط مربوط به ما نیست هفت ماه باهم کار میکنیم.

قوانین مشخص، آزادی تام در اختیار همهی شماست در صورتی بازی برپا بشه بیست و چهار ساعت قبل بهتون اطلاع داده میشه

اسما کمی به جلو متمایل شد. اخم کردم این خم شدن بیش از اندازه به بچه آسیب میرساند.

_ میشه بپرسم چرا تیم ما رو انتخاب کردید؟

مشت آرامی به پهلویش زدم. شوکه نگاهم کرد. با اشاره ابرویم سریع
کمرش را صاف کرد و تکیه زد.

مارشال این بار ژست اسما را گرفت و خیلی جدی گفت:

_نگران بچه‌ی توی شکمت نباش، من به همه‌ی مادرا احترام می‌ذارم
همین که انقدر شهامت داشتی که تا الان با وجود ممنوعیت تیم نگهش
داشتی از این به بعد عضو تیم منی و کسی نمیتونه بهت آسیب برسونه
تاحالا سرتیپ اوماها بودی؟

هنوز از شوک حمایتش از بچه اسما خارج نشده بودم که با پیشنهاد
آخرش چشم‌هایم مثل همه از حدقه بیرون زد.
اسما با خنده‌ی شوک‌های پلک زد.

_بلدم!

مارشال سری تکان داد و تک‌گشنیز را از زیر سینی آبجوش‌ها به
سمتش گرفت. ورق سه بعدی بنفش رنگ را اسما بی‌مکث روی هوا
قایید و با چشم‌های لبریز از اشک و خوشی لب زد:

_نا امیدتون نمیکنم

اسما از خوشی سر از پا نمیشناخت و یادش رفته بود که مارشال با زیرکی از زیر بار سوالش شانه خالی کرده.

علی پای راستش را روی پای چپش انداخت و گفت:
نگفتید چرا تیم ما؟!

با وجود اینکه از لحظه‌ی ورود با علی سرسنگین بودم اما ناخودآگاه از اینکه حرف دلم را به زبان آورده بود لبخند زدم که از نگاه تیز مارشال دور نماند.

همهی ما برای کسی کار میکنیم که دوست نداره یکسری موارد تو کارش فاش بشه درسته؟

جوابش یک تو دهنی محترمانه در جواب کنجکاوی همهی مان بود.
کارت شاهدل را سمت علی گرفت و چشمک زد.

بهدل نگیر قانونه و منم مجری!

علی بی میل کارت را گرفت و برگرداند. حکم کارت را فقط من میدیدم و حالا علی با چرخاندنش متوجه وظیفه سنگینی که متحمل شده بود، شد.

_افتخاره برام

مارشال به ترتیب کارت های تک خشت و دل را به خشایار و مهرنگار داد
و گفت:

_خشت به خشت برای دل!

پلک های هردویشان به نشانه تایید حکم باز و بسته شد. چشم های
مارشال که سمت من چرخید نگاه همه به سمت کشیده شد. حرکت
دستم روی کمر پشمک متوقف شد.

_حکم شما هم که اول کار مشخص شده.

چشم بین همه گرداند و محکم گفت:

_کسی اعتراضی داره؟

از صدای بلندش پشمک از خواب پرید و سرش را بلند کرد. با مهر به
سینهام فشردمش و سرم را خم کردم. تارهای بلند کلاهگیس استخوانی
رنگم تمام صورتم را پوشاند.

کاش میتوانستم ترسم را هم مخفی کنم!

کمی خم شدم و از بین کیسه خوراکی های جلوی پایم بیخیال ماگ قهوه‌های که مارشال برایم خریده بود شدم و پاکت چیپس را باز کردم. ساعت از ده صبح رد شده بود اما اصلا احساس گرسنگی نداشتم.

_معددهات درد میگیره اول یه چیز گرم بخور

تیزی چیپس حلقم را تراشید. خودم را به نشنیدن زدم و با حرص چیپس را زیر دندان هایم له کردم.

پشمک روی صندلی عقب خواب بود و مابقی بچه ها همه در ماشین خشایار پشت سرمان در حال حرکت بودند.

از آینه بغل ماشین پرشیای سیاه خشایار را چک کردم.

علی جلو نشسته بود. به نظر امن میرسید، کاش شعورش میرسید و با اسما بحث نمیکرد.

_از کجا میدونستی اسما بارداره؟

_به نظرت نباید کسی که واسم کار میکنه رو بشناسم؟ تای ابرویم را بالا دادم و با تمسخر گفتم:

_ فکر نمیکنی خیلی تو مسائل خصوصی کارمندان دخالت میکنی؟
خندید.

_ کار من زیاد معمولی نیست پس محدوده تحقیقم هم معمولی نیست
بعدشم اشکالی نداره فعلا میتونه کار بکنه هر زمان سختش بود میتونه
استراحت کنه، البته پولی دریافت نمیکنه

اگر عکس این موضوع را مطرح میکرد شوکه میشدم. نیشخندی زدم و
چیپس بعدی را بین دندان هایم له کردم. طعم فلفلی چیپس حلقم را
سوزاند.

دستش را جلو آورد و بی هوا پاکت چیپس را از دستم کشید. به دست
های خالی ام نگاه کردم.

_ قهوه تو بخور

نفسم را با حرص بیرون دادم و پلک هایم را برای کنترل عصبانیتم روی
هم گذاشتم.

_ قهوه دوست ندارم

با خونسردی تمام عینک آفتابپاش را روی موهایش بالا برد و کوتاه با کنترل فرمان نگاهم کرد.

_جدی؟ خب میگفتی چیز دیگه ای واست می‌گرفتم. شیری... چیزی!

از لباس های تنم بدم می آمد دو روز بود که تحملشان می‌کردم. از کلاهگیس که حالم بهم می‌خورد، حس می‌کردم چند تار مویی که دارم هم به زودی خواهد ریخت؛ _معدهام به شیر حساسه

"بسیار خب" معنا داری گفت و سکوت کرد. ماشین خشایار مدام چراغ میزد. سرم را نزدیک آینه بردم. داشت علامت میداد. به حالت قبل تکیه به صندلی زدم.

خودش متوجه علامت دادن های خشایار شده بود. از آینه وسط ماشین مدام چشمش با پشت سر در گردش بود.

موبایلم زنگ خورد. مهرنگار بود، سریع جواب دادم. با خنده گفت:

_بچه ها نیاز مبرم به سرویس بهداشتی دارن جلو تر یه مسجد هست
نگه دارین

با چشم تابلوی سبز حاشیه جاده را دنبال کردم. حوالی ساری بودیم.
"باشه" کوتاهی گفتم و قطع کردم.

_چیشده؟

_جلوتر یه مسجد هست نگه دار بچه‌ها میخوان برن سرویس بهداشتی
فرمان را چرخاند و با فعال کردن راهنمای سمت چپ با احتیاط سمت
مسجد پیچید.

خلوت بود و جز ما چند ماشین بیشتر توقف نکرده بود. رستوران جنگلی
هم کنارش دایر بود و تک و توک مشتری داشت.

بچه‌ها جلوتر از ما پیاده شدند و خیلی سریع وارد مسجد شدند. ناچار از
پیاده شدن مارشال من هم پیاده شدم و برای حفظ اطمینان دستی به
کلاه روی سرم کشیدم.

هوا سرد بود، بیخیال پیاده کردن پشمک در ماشین را بستم و راه افتادم.
مارشال عینکش را از روی سرش برداشت و لحظه آخر قبل پیاده شدن
روی داشبورد انداخت.

کاپشنش را از روی صندلی عقب برداشت و از من جلو زد. کمی مکث کردم، همین که دور شد آرام آرام با نگاهی به نمایی فیروزهای رنگ مسجد جلو رفتم.

مارشال یک آن متوجه عقب افتادنم شد و به عقب برگشت.

_ بیا دیگه سرده هوا!

نوچی کردم و ناچار دست هایم را توی جیب هایم فرو بردم. همچنان منتظر ایستاده بود و یک پایش روی پلهی دوم و پای دیگرش روی پلهی اول بود؛ ایده ناشنوایی جواب نداد. همین که به عقب چرخیدم بلند تر داد زد:

_ آهوا باتوام!

خجالت زده نگاهی به چند جوان که از داد مارشال کنجکاو نگاهم میکردند انداختم و با حرص دندان قروچه‌های کردم و جلو رفتم.

_ داد نزن همه دارن نگاهمون میکنن، مریضی مگه؟

پله های بالا رفته را برگشت و رخ به رخم ایستاد. هم قد خودم بود تقریباً، شاید سه سانت بلند تر بود!

مردمک های سیاهش روی صورتم چرخید و لب هایش تکان خورد.
_چرا نمیای تو؟

برای اینکه از سر بازش کنم گفتم:
_نمیتونم!

بیشتر پیله کرد.

_یه گوشه بشین اشکالی نداره!

خندهام گرفت، خیال میکرد بخاطر موارد شرعی نمیتوانم، لب هایم را تر کردم. سوز زمستان لعنتیلب هایم را خشکاند با این حال لب زدم:
_نمیتونم

نزدیک تر شد، بخار دهانش روی صورتم پخش شد.

_بیا بریم تو آهوا مسخره بازی در نیار

ضربه آخر را زدم.

_من یهودیام!

پلکش پرید و لب هایش کج شد، باور نکرده بود.

_چی؟

بعد از زکریا فقط خودم میدانستم که ملیت واقعیام چیست. هیچ کس نمیدانست و طبیعی بود با تمام نفوذش او هم نفهمیده باشد.

نمیدانم چرا، اما به هر ریسمانی چنگ میزد که از من دور شود.

شاید ملیت واقعی ام باعث میشد مثل تمام مردم کشورش از من بعنوان یک اسرائیلی نفرت داشته باشد.

با خروج خشایار از مسجد، قدمی به عقب برداشتم و پیش نگاه شوکه مارشال به سمت رستوران قدم تند کردم.

معدهام در معرض سوراخ شدن بود.

آخرین رول بانداژ را دور شکمش پیچیدم و پانسمان را چک کردم. تمیز بود، با خیال راحت عقب کشیدم و حین در آوردن دستکش های لاتکس از دستم آهسته گفتم:

_تموم شد

کمی خم شد تا تیشرت سیاهش را از روی صندلی بردارد. ضربهای به در اتاق خورد و مهربانگار بعد از " بیا تو " بلند مارشال با احتیاط وارد شد. نگاهی بین من و مارشال رد و بدل کرد و گفت:

_میز حاضره!

سری تکان داد و با رد کردن گردنش از یقه تیشرت گفت:

_بگو سام آماده کنه اومدم

مهربانگار چشمی گفت و از اتاق خارج شد. از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. با اخمی ناشی از کنترل دردی که از خونریزی بخیه هایش داشت از روی مبل برخاست و گفت:

_ از جلوی چشمم دور نشو، چون اگه گم بشی جونت رو تضمین نمیکنم
 نم دست هایم را با پارچه تمیزی که خدمتکار آورده بود گرفتم و سری در جوابش تکان دادم. از اتاق که خارج شد پشت سرش راه افتادم. به سالن اصلی کلوپ که رسیدیم نفسم را حبس کردم. از تاریکی میترسیدم

دست خودم هم نبود. خشایار نزدیک آمد و با اشاره مارشال دستش را پشت کمرم گذاشت و اشاره کرد حرکت کنم.

از ترس پاهایم سر شده بود. سر میزهای بزرگی نشسته بودیم. اما زکریا همیشه چون از فوبیایم خبرداشت باب میل من فضا را آماده میکرد که حین بازی استرس نداشته باشم.

دروغ چرا میترسیدم از مارشال بخوام که تاریکی را محو کند. از طرفی وحشت اینکه ببازم و بعدش حلق آویزم کند بیشتر بود. خشایار سرش را کنار گوشم آورد.

_خوبی؟

ترسم را حس کرده بود. نمیدانستم مابین تاریکی سالن و رقص نور مسخره صورتم را میبیند یا نه با این حال سری تکان دادم.

مارشال که متوجه حرکت خشایار شده بود مکث ناگهانی کرد و به سمتم چرخید.

_چی داری زیر گوشش وز وز میکنی خشایار میخوام بفرستمش سر میز ذهنش رو مشغول نکن

خشایار بی اهمیت به هشدارش دوباره زیر گوشم گفت:

_آروم باش باختی هم فدای سرت خودم فراریت میدم از دستش!

مابین ترسی که دندان هایم را به لرز انداخته بود لبخند دندان نمای مسخرهای زدم.

مارشال این بار داد زد:

_خشایار با توام!

خشایار عقب کشید. کنجکاو بین تاریکی چشم گرداندم. هیچ موسیقی در حال پخش نبود. حتی مگس هم جز ما در سالنی که در حال عبور از آن بودیم پر نمیزد. این تاریکی مرموز چه معنی داشت؟

مقابل در قهوه‌های بزرگی مکث کرد. با نگاهی به خشایار گفت:

_کار تمومه!

مشکوک می زدند! خشایار سری در جوابش تکان داد و رفت. تا فرصت کنکاش کردن نصیبم شد صدای محکمش افکارم را بهم ریخت.

_راه بیوفت!

در را باز کرد و جلو تر از من وارد شد. پشت سرش وارد شدم. جمعا شاید پنج مرد در اتاق بود که چهار تایشان آماده سر میز بازی نشسته بود. و دیگری هم پیک به دست منتظر ایستاده بود.

با دیدن مارشال پیکش را بالا برد و با خنده نچسبی گفت:

_خوش اومدی مارشال دیر کردی

نگاهش را سمت من سوق داد و موزیانه نگاهم کرد. مارشال بدون اینکه جوابش را بدهد به صندلی خالی میز اشاره کرد و رو به من گفت :

_بشین

صامت جلو رفتم و نشستم. نگاه کلی به چهار مرد جوان مقابلم انداختم. فاصله ها رعایت شده بود.

بین مهره ها چشم گرداندم. میز طبیعی بود.

پسری که کمی بور و زاغ بود دست هایش را بهمم گره زد و خیره به من گفت:

_پس آهوا معروف تویی!

خودم را به نشنیدن زدم. پسرک شیربرنج کنارش طعنه زد:

_میگن مهره شانسی هستی و ورق آس امکان نداره تو دست نیوفته!
 آن یکی با نگاه هیزش طوری نگاهم کرد که حس کردم عریان مقابلش
 نشسته ام. به اینجور نگاه ها عادت داشتم. با نفس عمیقی اضطرابم را
 پس زدم. خداراشکر اتاق روشن بود!

مارشال روی مبل پهن چرم سمت چپ میز نشست و دقیق زیر نظرم
 گرفت.

کلاهگیسیم زیر کلاه بلند بارانیام پنهان بود. آنقدر جنش مرغوب بود
 که تا حالا جز مارشال کسیمتوجه مصنوعی بودنشان نشده بود. آنقدر سر
 میز های مختلف با آدم مختلف و علل خصوص تیپ های رنگارنگ نشسته
 بودم که محال بود در ذهن کسی بماند یک بار موهایم بلند است و بار
 دیگر کوتاه؛ تنها چیزی که همیشه حفظش میکردم چتری هایم بود برای
 پوشاندن پیشانی بلندم.

کارت ها پخش شد و نطق هر چهارتایشان کور شد. مرد پیک به دست
 پشت سر پسرک زاغ ایستاد و مثل مار افعی آماده برای پرتاب زهر نگاهم
 کرد.

ورق هایم را برگرداندم و مرتبشان کردم. هنوز کارت دست فرد چهارم نرسیده بود که کارت هایم را روی میز پرت کردم و با عقب زدن صندلی ام از جا بلند شدم.

مارشال به پایم بلند شد و جلو آمد.

پیک به دست طلبکارانه گفت:

__این چه حرکتیه؟

رو به مارشال ادامه داد:

__پارتنرت شعور نداره؟ قوانین رو مگه توضیح ندادی واسهش؟

مارشال با خونسردی ذاتی کنارم ایستاد و مستقیم نگاهم کرد. کمی خم شدم و زیر نگاه بازیکنان کارت تک‌گشنیز را از بین کارت هایم برداشتم و به سمت مارشال گرفتم و کوتاه گفتم:

__این کارت جعلیه!

رو به پیک به دست که کم مانده بود پیکش زیر فشار انگشتانش خرد شود پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

__گویا میخواستن منو متقلب جلوه بدن

سمت پسرک شیربرنج که ورق هایش با ترس چسبیده بود، طوری که سر انگشت هایش سفید شده بود خم شدم و با اخم گفتم:

__ورقاتو برگردون!

قبل اینکه حرکتی بکند مارشال ورق ها را از دستش کشید. ورق ها را نمیدیدم اما مطمئن بودم این رنگ و روی پریده خطایی را پوشش میدهد. مارشال پوزخند صدا داری زد و ورق اصل تک گشنیز را روی میز درست کنار کارت جعلی من انداخت و رو به جمع گفت:

__امشب رو براتون خاطره انگیز میکنم آقایون!

روی پاشنه پا چرخید و رو به من گفت:

__بریم

پیک به دست از جا پرید و پشت سرش راه افتاد.

__چرا جنبه نداری تو شوخی بود بابا بیخیال!

ابروهایم به سقف پیشانیام چسبید. از کثیف ترین راه ممکن تقلب کرده بود و میخواست با برچسب شوخی ماست مالیش کند.

مارشال کوتاه گفت:

_بیخیال سامی میتونی پنج سال دیگه تو ماراتون شرکت کنی سرش را سمتش چرخاند و با چشمک ادامه داد:

_البته اگه دیگه تقلب نکنی!

روی پاشنه‌ی پا چرخید و با نگاه تندى به من از اتاق خارج شد. بدون اینکه پشت سرم را نگاه کنم دنبالش از اتاق بیرون زدم.

آب گلویم را بلعیدم و به حالت دو خودم را به مارشال رساندم. تند قدم بر میداشت و سرش توی موبایلش خم بود.

_الان من چیکار کنم؟ خشایار سراسیمه نزدیک شد.

_چه خبره مارشال؟

بدون اینکه سرش را از روی موبایلش بلند کند با ابروهای گره خورده گفت:

_آهوا رو ببر خشایار

شوکه مکث کردم. خشایار یکه خورده گفت:

__چیکار کنم؟

دکمه‌ی پاور موبایل را فشرد صفحه‌ی عجیب سیاه رنگی که در حال چک کردنش بود محو شد. نگاه تندی به خشایار انداخت و زیر چشمی مرا نگاه کرد.

__تیم رو برگردون بعدا حرف میزنیم

اگر زکریا بود صدایم را بالا میبردم و دلیل این رفتار ضد و نقیض را میپرسیدم اما او نه، هیچ شناختی از این مرد نداشتم. پس زبانم را غلاف کردم.

راه خروج را بلد بودم بی حرف جلو تر از هر دویشان حرکت کردم. خشایار پشت سرم راه افتاد.

__آهوا وایسا

اسما کنجکاو نزدیک شد.

__چه خبره چیشد؟

مهرنگار نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت:

چرا سگرمه هاش تو همه؟ نکنه باختی؟ آره آهوا؟!

آنقدر اعصابم متشنج بود که حوصله‌ی جواب دادن نداشتم. مردک یک تشکر خشک و خالی هم نکرد.

جناب دستور فرمودن برگردیم

چشم‌هایشان از حدقه بیرون زد. خشایار بحث را خاتمه داد.

یه مشکل حاد به وجود اومده فعلا آنتراک داریم بچه‌ها

"تریاق"

مهرنگار کنار ستون خانه سر خورد و روی زمین چمباتمه زد.

خب کجا بریم؟

موبایلم را بین انگشت‌هایم چرخاندم.

اسما گاز بزرگی به خیار دستش زد و با تکیه به چارچوب آشپزخانه با دهان نیمه پر گفت:

حالا تکلیف چیه؟

علی دستی به صورتش کشید و من را مخاطب قرار داد.

_همسایه‌ها شاکی شدن از رفت و آمد بی‌وقتمون، صابخونه امروز رک به من گفت تخلیه کنید خشایار اخم کرد.

_تا سر ماه قرارداد داریم هیچ غلطی نمیتونه بکنه اسما خندید.

_الاغ جان گزارشمون رو به پلیس بده میدونی جرمش چیه؟ ما مجردیم هیچ نسبتی هم باهم نداریم بگیرنمون سنگسارمون کردن، تازه همسایه‌ها خیلی لطف کردن تذکر دادن فقط!

کارمان همین بود. خانه به دوش بودیم، خانهدی ویلایی و آپارتمان هم فرقی نداشت. همسایه‌ها بعد از مدتی از رفت و آمد‌های وقت و بی‌وقتمان معترض میشدند و دیگر زیرمیزی‌های زکریا به صاحبخانه هم فایده‌ای نداشت و عذرمان را میخواستند.

مهرنگار وحشت زده گفت:

_سنگ میزنن بهمون؟! خشایار یه کاری بکن لطفا من نمیخوام بهم سنگ بزنن خشایار کلافه نوچی کرد و با چشم غره‌ای به اسما در جواب مهرنگار گفت:

چي ميگي تو سنگ ميزن، سنگ ميزن، فلسطيني مگه تو؟!

صدایم را بالا بردم و دخالت کردم.

با زکریا حرف ميزنم آرام باشيد.

از صبح هرچه سعی کرده بودم با زکریا ارتباط برقرار کنم نشده بود. در دسترس نبود. با روشن شدن اسکرین موبایلم و نمایان شدن اسم زکریا از جا پریدم و راه اتاق خواب را پیش گرفتم.

الو زکریا داری صدامو؟

صدای بازدم خسته‌اش خش‌خش آن سوی خط به وجود آورد و گفت:

اتفاقی افتاده؟

مثل همیشه سر اصل مطلب رفتم.

باز مشکل جای خواب داریم همسایه‌ها شاکی شدن لحنش جدی شد.

آهوا الان عضو تیم دیگه‌های هستی من نمیتونم کاری واست بکنم

عصبانی غر زدم:

لیدرمون گم و گور شده

یعنی چی؟

ترسیدم از ماجرای تقلب بگویم. اسرار هر تیم باید حفظ میشد و گرنه فاش کننده تنبیه سختی در انتظارش بود.

نمیدونم گویا مشکلی پیش اومده، الان ده روزه خبری از مارشال ندارم
خشایار میدونه کجاست!

لب هایم را بهم فشردم و سکوت کردم. بعید نبود اما چیزی نگفتم، نه تایید و نه رد...

میتونی خونه واسم پیدا کنی با مکثی طولانی صدایم زد.

آهوا

بله؟

صدای نفس های کشیده اش و زوزه باد لعنتی که از درز پنجره زهوار در رفته اتاق میآمد.

میتونی از دهلیز رد بشی؟

گوشی را از کنار گوشم عقب زدم و روی شانه ام نگهش داشتم. سال‌ها بود زکریا از دهلیز برایم گفته بود و حالا وقت عمل بود.

بیشتر از این وقت تلف نکردم و در جوابش رسا و محکم گفتم:

_میتونم

خندید. آرام و خونسرد.

_لیا دلش برات تنگ شده کوتاه گفتم:

_میام!

صدای بوق ممتد آن سوی خط سرم را سنگین‌تر کرد. بی دلیل آشوب بودم. تماس را خاتمه دادم و موبایل را روی تخت خواب پرت کردم. به در و دیوار اتاق خیره شدم. از اینجا هم باید میرفتم. خانه برای من معنی نداشت. در نهایت باز آواره بودم و به هیچ کجای دنیا تعلق نداشتم.

در اتاق باز شد و اسما نیمی از تنش را از لای در رد کرد و گفت:

_بیام تو؟

لبهی تخت نشستم و با لبخند نگاهش کردم. مضطرب لبش را بین دندان‌هایش گرفت و با بستن در پشت سرش کنارم نشست.

با زکریا حرف زدی؟

سری جنباندم. دست روی دستم گذاشت.

مارشال ناراحت نشه اخم کردم.

به من چه، من الان وظیفه دارم کاری برای این اوضاع بکنم و کسی رو جز زکریا ندارم لبخند زد.

زکریا واقعا دوستت داره تعجب کردم وقتی اجازه داد با مارشال کار کنی سوالی که کنج ذهنم خاک میخورد را با خنده به زبان آوردم.

واقعا زن و بچه خودشو کشته؟ بچه تر از این حرفاست که چنین کاری کرده باشه چشم هایش را کج کرد.

اون نرهخر بیست و هفت ساله رو بچه میبینی؟

غش غش خندیدم. دست روی موهای گیس شدهاش کشیدم.

رفتی چکاپ؟

لبخندش عمق گرفت و دست روی شکمش کشید.

آره حالش خوبه

هنوز نمیدانستم رابطهایش را با علی سامان داده یا نه، از نزدیکی های موزیانه علی حدس هایی میزدم اما مطمئن نبودم. اسما ساده بود و بی نهایت مهربان اما سرسخت بود و نفوذ ناپذیر؛ برعکس او مهربانگر صد مرتبه با خشایار بحث میکرد اما از بس دلنازک بود سریع آشتی میکرد و قهر بودنشان را کتمان میکرد.

کف دست هایش را روی گونه هایش گذاشت.

_میگن تاثیر هورمون هامه تو این دوران ولی، من از پونزده سالگی دلم میخواد که بمیرم آهوا، علی روزنه امیدم بود که انقدر با خودش درگیر بود و بین خواستن و نخواستن من درجا زد که دلم ازش رنجید. دوستش دارم اما نمیتونم نخواستنش رو، دو دل بودنش رو تحمل کنم.

دستش را روی شکمش کشید. سرش را خم کرد که اشک ریختنش را نبینم. فین فین کنان ادامه داد:

_حالا هم این بچه، میدونی من فقط دلم میخواد بمیرم اما شهامتش رو ندارم آهوا اولش تو و مهربانگر طنابم شدین بعدش علی نامرد، الانم این بچه وادارم کرده بچسبم به این زندگی نکبتی که دارم اما تهش میمیرم نه؟

نزدیک تر شدم و با مهر دست روی مهره های کمرش کشیدم.
 _ چرا انقدر ناامیدی اسما؟ پشیمونی از نگه داشتنش؟ بین گریه خندید.
 _ مهرنگار می‌گه بخاطر علی گند زدم به آینده این بچه می‌گه اشتباه کردم
 نگهش داشتم بعد که به دنیا بیاد برای نداشتن خانواده درست تو جامعه
 له میشه ولی من این بچه رو بخاطر خودم نگهش داشتم هیچ توضیحی
 هم براش ندارم

دست روی رد اشک هایش کشیدم و آرام زمزمه کردم:

_ تو می‌خواهی مادر بشی، بزرگ بشی واسه همینم ترسیدی تو همیشه
 راکت بودی الان از این تغییر ترسیدی اسما، این طبیعیه که توضیحی
 برای حسست نداری چون فقط باید خودت درکش کنی مهرنگار هم حق
 داره اما زبونش تنده میدونی که... به دل نگیر، حساس نباش ادامه بده
 بخاطر...

مکث کردم اسما سرش را سمتم چرخاند و با نگاه سرخ و گونه های ورم
 کرده با ذوقی شگرف گفت:

_ بخاطر دخترم

بغلش کردم. سرش که روی شانهم نشست صدای گریه اش اتاق را پر کرد. مادر بودن راحت نبود. اما اسما شکسته بود و این شکستگی ناشی از روحش بود. روحی که از ریشه تخریب بود و مدام فرومیرخت اما از نو جوانه میزد.

این بار که در اتاق بی هیچ اجازه‌های باز شد مهرنگار نیش تا بناگوش بازش را با دیدن اسمای گریان بست. فقط چند ثانیه صورتش رنگ غم گرفت، بعد خیلی سریع اخم کرد و دست به کمر جلو آمد.

_ اه اه اینجا بوی لوس شدن می‌آد!

چشم غره غلیظی که رفتم هم باعث نشد مراعات کند. اسما گره دست هایش را دور شانه ام محکم تر کرد.

_ تو قراره پس فردا مادر اون بچه بشی اینطوری میخوای محکم باشی؟
یعنی هرچی دیروز حرف زدی و رفتی بالا منبر همش شعار بود؟ آره
اسما؟ اسما جیغ زد:

_ خفه شو مهرنگار!

مهرنگار غش غش خندید و خودش را روی تخت طاق باز انداخت. طوری
که فنرهای تخت صدا داد.

زکریا چی گفت؟

سوالی که پس ذهنم چرخ میخورد را به زبان آوردم.

خشایار خبر نداره از مارشال؟

نوچی کرد و بافت موهای اسما را با شیطنت باز کرد.

اسما به عقب چرخید و مشت‌هایش به بازویش زد.

نکن حوصله ندارم باز باشه

هر دو موهای خرمایی بلندی داشتند که تا فرصت گیر می‌آوردند چه قهر
و چه آشتی موهای هم را میکشیدند.

کجاشو دیدی تو بارداری ریزش موی شدید میگیری

دیگر چشم غره کار ساز نبود. خودم خم شدم و چنگی به موهایش زدم.

حینی که پنجه ام را کف سرش لای موهای پرپشتش نگه داشته بودم از

لای دندان‌هایم غریدم.

_ تو چرا زبون به دهن نمیگیری دختر هان؟ بیست و چهار سالته کی میخوای آدم بشی تو؟ چرا تو دلشو خالی میکنی مگه مرض داری؟ صورتش از درد جمع شده بود اما با خنده سعی داشت خودش را از دستم نجات دهد.

_ آی نکن آهوا موهامو کندی خب زوده بچه دار بشه دختر بیست و سه ساله رو چه به مادر شدن با خنده افزود:

_ الان خانوم جونم اگه اینجا بود میگفت ترشیدی دختر بوت محله رو برداشته، من همسن تو بودم سه تا بچه داشتم!

قهقهه هایمان اتاق را پر کرد. خشایار و علی کنجکاو از صدای خنده هایمان به اتاق آمدند.

خسته بودیم از تحمل گریه و بغض، از ترسی که تمام نمیشد اما در نهایت محکوم به این بازی تلخ بودیم...

* * * *

کمی کمرم را انعطاف دادم و با رساندن سر انگشتم به مهره شاه حرکتش دادم.

لیا با اعتماد به نفس لنگهی ابرویش را بالا داد و با جابه‌جا کردن عینک فریم‌گردش روی تیغهی دماغش تو گلو سرفه‌ای کرد و سربازش را نجات داد.

نیشخندی زدم و با حرکت دادن سرباز مجاورش، سرباز گریخته را این بار حذف کردم.

یکه خورده به صفحهی شطرنج نگاه کرد.

_ چرا هیچوقت نمیتونم از تو ببرم؟ زکیجون همیشه میبازه

لپ‌هایش را پر از باد کرد و چشم‌هایش را لوچ کرد. لبخندی به صورت گرد و نمکینش زدم.

_ زکریا بدونه بهش گفתי زکی جون پوستو میکنه!

خندید. پلک‌هایش همزمان تیک زد. بروز شدید احساسات شدت تیک و پلک‌زدنش را تشدید میکرد.

_ من خیلی سعی میکنم که خوب بازی کنم اما تو همیشه میبری

لکنت نداشت، به واسطهی تیک لعنتی چشم‌هایش بین جملاتش با توفقی شبیه به سکسکه حرف میزد.

از جا بلند شدم. میز شکیل شطرنج مخصوص زکریا را دور زدم. پشت سرش ایستادم. دست هایم را از روی صندلی چوبی براق رد کردم و سرشانه های ظریفش را فشار آرامی دادم و کنار گوشش خیره به مهره های شطرنج زمزمه کردم:

_قوانین بازی رو یاد بگیری تو هیچ بازی شکست نمیخوری!
بازدمش را با صدا بیرون داد.

_زکی جون میگه هنوز کلی وقت دارم واسه پیشرفت لبخند زدم.

_زکی جون راست میگه عزیزم تو فقط پونزده سالته عجله نکن

_تو پوکر هم خیلی خوب بازی میکنی، زکی جون بهت اعتماد داره خیلی قوی هستی دوست دارم شبیه تو باشم
صدایی از پشت سر لبخندم را محو کرد.

_طبیعیه عزیزم...

صدای قدم هایش نزدیک و نزدیک تر شد. سایه‌اش روی سرامیک های سفید کش آمد و قامت بلند و کشیده اش در حالی که دست هایش را

مثل کاراگاه‌ها پشت کمرش گره زده بود نمایان شد. با نگاهی خیره به چشم‌هایم جمله‌ی ناقصش را کامل کرد.

_ که بخوای شبیه مادرت باشی!

مصمم و سرد نگاهش کردم. نگاهی به صفحه‌ی شطرنج انداخت و با لبخند باز نطق کرد:

_ وقتی حواست پرت مهره‌های بزرگ باشه یه سرباز به راحتی از ده تا شاه برات خطرناک تر میشه لیای عزیز

مکت بین جملاتش و تیک چشم‌هایش دوچندان شد. هیجان زده شده بود و این را به راحتی از ضربان قلبش که درست زیر دست چپم بود حس می‌کردم.

_ ش.. شما اوتاکو هستید؟

تمام ذهنم درگیر پاتکی بود که از زکریا خورده بودم. چرا نگفته بود مارشال لعنتی مهمانش است که من به خانهاش نیایم؟

_ نه عزیزم هنوز خیلی راه دارم که اوتاکو باشم.

لیا کوتاه نیامد.

_ اما شنیدم که اوتاكو هستید!

لب هایش کج شد.

_ میدونی اوتاكو یعنی چی؟

_ یعنی کسی که از بازی کردن لذت می‌بره

انگشت شست و اشاره‌اش را دور لب هایش کشید. ته ریش هایش بلند شده بود. این ده روز کدام گوری رفته بود؟

_ آفرین معلومه مادر خوبی داشتی باهوش بارت آورده

ورود زکریا به جمع بحث مسخرهای که راه انداخته بود را خاتمه داد. نگاهش را سمت زکریا گرداند.

_ گفتگوی خوبی بود زکریا امیدوارم رسیدگی به موقع انجام بدی!

زکریا خشک سری تکان داد. سعی داشت آرام باشد اما آشوب بود. زکریا را خوب میشناختم.

_ میریم آهوا

اخم کردم. حق نداشت به من دستور بدهد. دست زکریا روی کمرم نشست.

_باهش برو نازان جان!

نازان که میشدم یعنی وضعیت اورژانسی بود. بازدمم را با صدا بیرون دادم و با بوسیدن صورت لیا عقب کشیدم.

ماجرای دهلیز باز مختومه شده بود. نگاه به زکریا نکردم که مبادا مارشال حساس شود. پالتو و شالم را از منیره گرفتم و جلوتر از مارشال بیرون زدم.

دلم میخواست امشب بیشتر با لیا باشم. گند زده بود به تمام برنامه هایم. استارت زد و گفت:

_از دیدنم خوش حال نشدی؟ به دخترم هم معرفییم نکردی خجالت کشیدی بگی با من رابطه داری؟

بعد از ده روز آمده بود این چرندیات را بهم بیافد؟ جرئت نداشتم بپرسم با زکریا چهکار داشته چرا که پای خودم هم گیر بود حتی اگر لیا را بهانه میکردم. کافی بود آمارم را از خشایار دهن لق بگیرد.

_درسته که من برای شما کار میکنم اما یه وقتایی لازمه برای خودم آزاد باشم نه؟ به سمتم متمایل شد و با لحن معنا داری گفت:

_شبتو با دخترت خراب کردم؟ اشکالی نداره باور کن برام مهم نیست ده روز واسه گشتن فرصت داشتی آهوا جان حالا وقتشه کار کنی عزیزم

دستی را پایین برد و ماشین را حرکت داد. لبم را بین دندان هایم فشار دادم و به کوچه خلوت مقابلم خیره ماندم. مردمک هایم از شدت خیرگی میسوخت اما لب باز نکردم که مبادا جیغی بکشم که به مرگم منجر شود. ظرفیتم پر شده بود. نیاز مبرمی به آرامشی داشتم که گمش کرده بودم. در طول راه مدام با تلفن حرف میزد اما آنقدر جمله بندی هایش عجیب بود که چیزی عایدم نشد.

در نهایت که از چرخش بی اندازه در شهر خوابم گرفته بود مقابل برج سیاه رنگی توقف کرد.

_پیاده شو

به خیال اینکه برای بازی به اینجا آمده باشیم پیاده شدم و با نگاهی به نمایی سنگی پر ابهت سیاه برج جلو رفتم.

با اتلاف هشت دقیقه و موزیک اعصاب خرد کن آنشرلی برج تماماً سیاه رنگ به واحد شصت و شیش رسیدیم.

کلافه با نگاهی به سنگ براق راهرو گفتم:

اینجا چرا همهچی سیاهه؟

حین چرخاندن کلید در قفل در از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد.

سیاه دوست نداری سری به نشانه نفی تکان دادم.

این رنگ عصبیم میکنه ازش خوشم نمی‌آد

با همان کفش‌ها وارد خانه شد و در را برایم باز نگه داشت. برای خلاصی از راهروی ترسناک سیاه رنگ سریع وارد خانه شدم و در را پشت سرم بستم. بر خلاف چیزی که انتظار داشتم یک ملک شخصی بود و خبری از میز بازی نبود.

نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم:

منو آوردی خونوهات که چی بشه؟ پس کله‌اش را خاراند و بی تفاوت گفت:

من از فرودگاه مستقیم اومدم ملاقات زکریا کار واجبی داشتم بشین
انقدر غر نزن دوساعت دیگه بازی داریم آماده بشم میریم

روی مبل چرم قرمز رنگ نشستم و با نگاهی به کتانی های سفیدم به
تکان های ستاره های آویز پابندم خیره شدم.

با بسته شدت در اتاق خواب کمی عظلاتم را شل کردم و روی کوسن
های مبل لم دادم.

حس بدی به بودن در خانهاش داشتم. رنگ سرخ روی وسایل انگشت
شمارش چشمم را میزد اعصاب خرد کن تر از راهروی مزخرف سیاه
ساختمان چیدمان خانهاش بود.

کاملا معلوم بود یک مرد ساکن این خانهی خالی از وسیله است. انگار
فقط برای گذراندن وسایل ضروری را خریده بود.

کلافه از گرمایی که باعث تعریقم شده بود شال و پالتویم را در آوردم و
با مرتب کردن کلاهگیس قهوه‌های رنگم چرخی دور خودم زدم و تیشرت
آبی رنگم را تکانی دادم که کمی از عطشم کم کند.

بیست دقیقه تمام به برنامه هایم در این سه روز باقی مانده فکر کردم هرچند فرقی به حالم نمیکرد.

اما تعطیلات عید به تاریخ نوروز ایران ممکن بود کمی خلل ایجاد کند. بی حوصله چرخی توی خانه زدم کاغذ های روی پیشخوان آشپزخانه توجهام را جلب کرد.

جلو رفتم و نگاهشان کردم. پاسپورت و شناسنامه بود. از کشور خارج شده بود؟!

گفته بود که از فرودگاه مستقیم به دیدن زکریا رفته، آرام مدارک را برداشتم و چک کردم. به مدت هشت روز در باکو اسکان داشته، دو روز دیگر را کجا رفته بود؟!

با کنجکاوی که امانم را بریده بود صفحه‌ی ثبت نام همسر را هم چک کردم از دیدن نام درج شده شوکه شدم.

پس حقیقت داشت! صدای مهرنگار در سرم زنگ زد.

"میگن زن و بچه‌ی خودش رو کشته"

شناسنامه را بین مدارک گذاشتم و با فکری درگیر به سالن برگشتم.

موبایلم را از جیب پالتویم در آوردم و در قسمت گوگل سرچ کردم. " پریا شاکر " لینک های آبی به تعداد چشم گیری بالا آمدند. سومین لینک را که مربوط به یک سایت خبری معتبر بود را لمس کردم. چشم هایم متن هارا میخواند اما عقلم قبول نمیکرد.

" پریا شاکر دختر جوان نوزده ساله‌ای که به دست همسر خود کشته شد! طبق گزارشات پزشک قانونی پریا شاکر در حالی که جنین چهار ماهه خود را باردار بوده با ضرب گلوله در حمام منزل خود به قتل رسیده و همسر او آروکو تارخ، به قتل وی با سلاح گرم با شرایط جسمانی کامل و هوشیاری تام اعتراف کرده "

سریع وارد بخش عکس های خبر شدم. عکسی نبود!
 با باز شدن در اتاق گوشی بین انگشت هایم لرزید اما محکم نگهش داشتم.
 درست پشت سرم بود. بوی عطرش نزدیک و نزدیک تر میشد. عطری که با شامپو ادغام شده بود.

_خوبی؟

دکمه‌ی پاور موبایل را فشار دادم. اسکرینش خاموش شد. نگاهش بین موبایل و صورتم چرخید و دو مرتبه پرسید:

—خوبی آهوا؟

سیب گلویم تکان خورد و به جان کندن آب گلویم را بلعیدم. امکان نداشت این کار را کرده باشد. به او نمی‌آمد با این چهره قاتل باشد!

—تو اسمت چیه؟ منظورم اسم واقعیه!

خندید. بین موهای نم دار و شلخته‌های که شانهاش نکرده بود پنجه کشید.

—برات مهمه؟

دستپاچه دستم را پشت کمرم بردم و مثل بچه‌ی خرابکاری که قصد پنهان کردن خوراکی کش رفته اش را داشته باشد موبایل را پنهان کردم. حس میکردم از روی اسکرین خاموش هم صفحه‌ی باز گوگل را میخواند.

—نه خب ولی لازمه اگر باهات ارتباطی دارم بدونم نه؟

از کنارم رد شد و به آشپزخانه رفت. لبخندش را همچنان حفظ کرده بود.

—باور کنم از خشایار نپرسیدی؟!

پشت سرش رفتم.

لب‌هایم را تر کردم. سعی کردم صدایم عادی باشد. مثل همیشه، نه آهوائی که از ترس کم مانده بود سکتہ کند.

_خشایار به من که میرسه لالمونی میگیره!

تو گلو خندید. لیوانی از آب خنک بطری یخچال پر کرد و با نزدیک شدن به من به سمتم گرفت.

_میخوری؟

سری با نفی تکان دادم. یک نفس آب را سر کشید.

_پس قبول کردی که با من رابطه داری!

کفه‌های ذهنم را سریع یکی کردم.

_خب آره!

لب‌هایش را با خنده بهم فشرد. نزدیکتر شد.

دست جلو آورد و با کنار زدن کلاه گیس‌م از روی سرم آرام خیره به چشم‌هایم لب زد:

_اسمم آروکو

افکارم متلاشی شد. از این حد از نزدیکی حس خوبی نداشتم. از کنار رفتن کلاگیسم که بدتر اعصابم متشنج شده بود. اعترافش پتکی توی سرم شد.

_چرا این سوال رو پرسیدی؟

دلم می خواست فرار کنم. بدترش را هم دیده بودم اما دیدن چشم های کسی که به قاتل بودنش دیگر هیچ شکی نداشتم سخت بود.

_خب تو همه چی رو درباره من میدونی عیبی داره منم بخوام بدونم؟

_چرا می خواهی بدونی؟ سعی کردم لبخندم نرمال باشد.

_خب وقتی آدما با هم رابطه دارن لازمه یه سری چیزا رو درباره هم بدونن دیگه نه؟ بر خلاف منی که ترسیده بودم او خیلی خونسرد بود.

_تو رابطه با من رو نپذیرفتی آهوا، تو ترسیدی از منی که فکر می کنی قاتلم سرش را کج کرد و با کمرنگ کردن لبخندش ادامه داد:

_تو مدارک منو چک کردی میتونستی اسمم رو هم نگاه کنی مکث کرد، زبانش را توی دهانش چرخاند.

_ خوب بازی نمی کنی و این منو نا امید می کنه

نفس هایش روی صورتم پخش می شد. کلافه سرم را روی شانه ی چپم کج کردم و گفتم:

_ همیشه بری عقب نمی تونم نفس بکشم!

سرش را به حالت قبل برگرداند و با برداشتن کلاه گیسم از آشپزخانه خارج شد. هول پشت سرش راه افتادم، آب جمع شده در دهانم را بلعیدم و آهسته لب زدم:

_ همیشه کلاه گیسم رو پس بدی؟

جوابم را نداد. به سمت اتاق خوابش رفت. ناچار دنبالش راه افتادم، وارد اتاق شد چمدان باز و به هم ریخته اش را تکانی داد و از بین لباس هایش پاکت قرمز رنگی بیرون کشید.

_ با توام میگم همیشه کلاه گیسم رو پس بدی؟ چرخید با تعلل پاکت سه بعدی را سمتم گرفت.

_ بیا مال توئه

مبهوت پلک زدم، نگاهم بین پاکتی که بین دست هایش بود تا صورت مزین شده به لبخندش چرخید.

این مرد دیوانه بود؟

_واسه من کادو خریدی؟ پاکت را به شکمم چسباند.

_بازش کن!

پاهایم می لرزید. برای فرار تن لرزانم از زیر نگاه سنگینش لبه ی تخت دو نفره اتاقش نشستم.

ربان سیاه را کشیدم. پاپیون خوشگل کج روی پاکت بهم ریخت. درست مثل افکارم!

از دیدن کلاه گیس داخل پاکت ابروهایم بالا رفت. مشخص بود از بهترین نوع و مارکش را خریده _چرا اینو واسم خریدی؟

روی فضای خالی تختش دراز کشید و دست هایش را زیر سرش گذاشت. _تو شبیه منی!

با کلمات بازی می کرد.

_جواب سوال من این نبود آروکو!

نفهمیدم چرا اما زبانم بی اراده به تلفظ اسم خودش چرخید. خودی که نمی دانستم واقعا کی بود!

نیم خیز شد. تمام توانم را جمع کردم که از روی تخت مثل احمق‌ها فرار نکنم. از روی تخت بلند شد مقابلم روی دو زانو نشست، کلاه گیس را روی سرم گذاشت. دست‌هایش حرکت می کرد اما نگاهش میخ چشم‌هایم بود.

_آخرین باری که یک نفر به این اسم صدام زد رو یادم می آد اما نمی‌خوام به یاد بیارمش آهوا، مرورش شکنجه ام می‌کنه اما تو...
مکت کرد. انگار تمام دوران تلخی که از مرورش میمیک صورتش در هم شده بود را با مکت چند ثانیه اش مرور کرد.

_اما تو قشنگ صدا زدی منو!

دستم بی‌اذن خودم بالا آمد انگار هیپنوتیزم شده بودم، موهای نم‌دارش را از روی پیشانی اش کنار زدم.

چرا فکر می‌کنی که من شبیه توام؟ چرا زنتو کشتی؟ با اینکه می‌دونستی حامله‌اس!

با استهزا سوال بعدی را به لیست سوال هایم چسباندم.

نمی‌دونستی؟

پلک زد. به حدی خونسرد بود که حس می‌کردم ترس درونش به من منتقل شده که از پا درم بیاورد.

یکی از سوال هاتو جواب میدم یه عدد بگو!

فکر نکردم، نزدیک ترین عدد را به زبان آوردم.

دومی!

من شبیه قاتلام؟ لب هایم تکان خورد.

نه!

چانه بالا داد.

پس چرا ترسیدی؟ این حس ترسی که ازت ساطع میشه اذیتم می‌کنه

آهوا لطفا آرام باش لب هایم را حرکت دادم:

چرا کشتیش؟ بهت خیانت کرده بود؟

پلک هایش لرزید. زیر پلک هایش قرمز شده بود. حرف هایم اذیتش می کرد؟ افکارم را به زبان آوردم.

وقتی حرف می زنی اذیت می شی؟

دست هایش را جلو آورد. گیره های وصل به کلاهکی که موهایم را پوشانده بود را کمی باز کرد و ماهرانه به کلاه گیس جدیدی که برایم خریده بود وصلشان کرد. یقین داشتم که این اولین بارش نیست که کلاه گیس را وصل می کند. انگار که افکارم را از چشم هایم خوانده باشد گفت:

بخاطر تو یاد گرفتم! که جبران کنم خوبی که در حقم کرده بودی رو، تو از مهارتی که داشتی بخاطر من استفاده کردی منو برندهی بازی کردی منم به خاطرت قدم برداشتم

دست از سر کلاه گیس بی نوا برداشت. دست هایش را روی بازوهایم سر داد، کمی پنجه هایش را جمع کرد و وادارم کرد از جا بلند شوم. باکس را روی تخت گذاشتم و گوش به فرمانش از جا بلند شدم

مقابل آینه قدی با طرح چوب قهوه ای سوخته ی وصل به دیوار ایستاد
از جلویم کنار رفت.

دست خودم نبود مردمک هایم با هر حرکتی که می کرد تکان می خورد
و دنبالش می کرد.

دورم چرخید، پشت سرم ایستاد سرش را کنار گوشم خم کرد و آهسته
لب زد:

_ خاکستری نیست! سفیدش رو برات خریدم بهت بیشتر از قبلی می آد
همیشه ازش استفاده کن نگران خراب شدنش هم نباش هزارتا برات می
خرم کلافه کمی شانه هایم را جمع کردم و لب زدم:

_ چرا این کارا رو می کنی؟ چرا منو انتخاب کردی؟ فشار آرامی به شانه
هایم داد:

_ من اینی که هستی رو انتخاب کردم نمی خوام بدونم کسی که پنهان
کردی کیه و چرا قایمش شده نیشخندی به نگاه پر از اعتماد به نفسش
در آینه زدم.

چون تو هم اینی که نشون میدی نیستی آروکوی قاتل رو دوست نداری
 واسه همین مارشال شدی نه؟

روی موهایم را بوسید و گفت:

من عاشق آروکو بودم هنوزم هستم آهوا فقط پنهانش کردم مثل تو!
 چرا اون دختر رو کشتی؟

فشار دستش رو سرشانه ایم کمتر شد.

فرصت چرا های تو تموم شده آهوا!

از آشفتگی بی زار بودم و بودنش، حتی پخش شدن نفس هایش روی
 شانه و گردنم آشفته ترم می کرد. توان عقب کشیدن نداشتم.

من چیزی رو پنهان نکردم. بهت گفتم کی هستم!

خندید. از انعکاس خنده هایش در آینه قدی ترس برم داشت.

تو بخشی از خودت رو فاش کردی چون می خواستی از من خلاص
 بشی، تو از من می ترسی چون هیچ شناختی از من نداری. درک می کنم

اما نمی تونم ازت انتظار یه فرصت رو داشته باشم؟

دست از روی شانه هایم برداشت و عقب کشید. حالا که کمی دور شدنش خیالم را راحت کرده بود .

راحت تر می توانستم با آهوای تازه ارتباط برقرار کنم.

کلاه گیس سفید و کوتاه مصری صورت استخوانی ام را پوشش داده بود و چشم هایم را روشن تر از هر زمان دیگری نشان می داد. مثل خاکستری در باد غیر قابل لمس! بحث را به طور احمقانه ای عوض کردم. طوری که لبخندی که قصد محو شدن از روی لب هایش را نداشت تشدید شد.

_بابت هدیه ازت ممنونم.

لبه ی تخت نشست و با چک کردن اسکرین موبایلش گفت:

_خیلی وقت بود که برای کسی هدیه نخریده بودم نیازی به تشکر نیست خواسته خودم بود لنگه ی ابرویم را بالا دادم و با شیطنتی بی دلیل گفتم:

_حالا منم باید این هدیه رو جبران کنم؟

ته ریش هایش را دستی کشید و با نگاهی مات گفت:

_حافظه ات مثل ماهی می مونه شاید هم وادارش می کنی که نقش بازی کنه با وجود اینکه از من می ترسی لازم نیست سعی کنی خوب به نظر بیای آهوا من دوست دارم خودت باشی تا اینکه نقابی داشته باشی!

_یه جوری حرف میزنی انگار خودت رو بازی می کنی!

روی شانه ی چپش دراز کشید و کف دست چپ را هم زیر سرش گذاشت انگار بالش ها راضی اش نمی کردند. به لمس واقعیت عادت داشت.

_اگر اذیت می شی می تونی بری آهوا من به موندن مجبورت نمی کنم

_داری بیرونم می کنی؟ آه کشید.

_نه من به رفتن آدما عادت کردم

دستم را بند دیوار پشت سرم کردم و با تکیه به آن گفتم:

_من تا حالا یه قاتل رو از نزدیک ندیده بودم!

لای پلک هایش را باز کرد و با تمسخر نگاهم کرد.

_منظورت منم دیگه نه؟ اخم کردم.

_چرا کتمان می کنی؟

از کوره در رفت سیخ روی تخت نشست و با صورتی در هم گفت:
 _یه مزخرفی تو صفحات مجازی خوندی هرچی از دهنش در می آد بار
 من می کنی صرفاً هر چیزی که منتشر می شه واقعیت نیست انقدر
 خرفتی که هنوز اینو نفهمیدی!

صدای زنگ موبایلم از بیرون اتاق می آمد. بهانه ی خوبی بود. بدون اینکه
 جواب توهین هایش را بدهم تکیه از دیوار گرفتم و از اتاق بیرون زدم.
 مهرنگار پشت خط بود.

تماس را برقرار کردم.

_چی شده مهرنگار؟

لحن صدایش حسابی سرحال بود.

_سلام آهوا کجایی تو دختر؟

دومرتبه سوالم را تکرار کردم. با مکث کوتاهی این بار تلفن را به اسما
 سپرد.

_سلام آهوا ما وسایل رو جا به جا کردیم. خونه خوبیه سلام ویژه به زکریا
 برسون

خم شدم کلاه گیسم را که آروکو کنار بارانی ام انداخته بود را برداشتم و بین پنجه هایم جمعش کردم.

خیال می کردند هنوز پیش زکریا هستم.

_خیله خب اسما کاری نداری من باید برم!

"نه" آرامی گفت و تماس را خاتمه داد. موبایل را روی دسته ی مبل گذاشتم. هنوز صفحه ی گوگلی که سرچ کرده بودم باز بود. سریع لباس هایم را پوشیدم و با مرتب کردن کلاه بارانی روی کلاه گیس جدیدم از صفحه ی سرچ شده خارج شدم موبایل را همراه کلاه گیس قدیمی بین پنجه هایم بهم فشردم و بدون اینکه پشت سرم را نگاه کنم از خانه آروکو خارج شدم.

اوضاع خوب نبود و این خوب نبودن اعصابم را متشنج می کرد. نیاز مبرمی به بازی جدید داشتم.

زندگی ام شبیه یه دفتر سفید شده بود که از نو باید نوشته می شد. آدم های جدید، اتفاقات جدیدی که این چند روزه تجربه کرده بودم برام غیر قابل درک بود. گیر افتاده بودم تو راهی که نه راه پس داشتم و نه پیش اسیر ارتباطی شده بودم که از اینکه تجربه اش می کردم واهمه داشتم.

چاره ای جز بودن در این نقطه از زندگی ام نداشتم و این ناچاری محض آزارم می داد.

واگن آسانسور خالی بود. با خیال راحت به آهوای جدید خیره شدم. سیاهی کار شده بیش از حد در دکور این ساختمان که به واگن آسانسور هم سرایت کرده بود. این حد از سفیدی موهایم انگار اخطار بود اما نمی دانم برای چه کسی پیری و شاید مرگ تهدید تازه ای محسوب می شود. آهوا و یا نازانی که درونم رخنه کرده بودند.

با همهی کلاه گیس هایم فرق داشت، چتری های همیشگی که برای پوشاندن چشم ها و پیشانی بلندم استفاده می کردم حالا تبدیل به فرق کجی از موی سفید شده بود. کلاه گیسی که با موی طبیعی مو نمی زد و برند بودنش مشهود بود. این حد از زحمات برای چه؟ از مرور متنی که خوانده بودم حس سرما در تنم رخنه کرد. شانه هایم را تکانی دادم و با توقف واگن خیلی سریع خارج شدم.

عینک آفتابیم را حین گذر از لابی روی چشم های آرایش شده هام گذاشتم. لب های سرخم پنهان نمی شد اما چشم هایم چرا...

نگهبان سری با احترام برایم خم کرد. سری برایش تکان دادم و از ساختمان نحس سیاه خارج شدم .

زکریا پیامی برایم ارسال کرده بود مبنی بر آدرس محل جدیدی که معلوم نبود این بار تا کی خانه ی اجاره ای ام باشد.

سوار تاکسی سبز رنگی شدم و آدرس را دادم

_ خانوم این مسیر اون سر شهره من مسافر از کجا پیدا کنم براش؟ پوفی کردم و گفتم:

_ آقا برو لطفا من عجله دارم کرایه شما هر چی بشه می دم

با صدای مجدد پیامک موبایل وارد پیامک هایم شدم. از شماره ی ناشناسی بود که صاحبش را می شناختم اما دلم نمی خواست در لیست مخاطبینم ماندگار شود.

"دین پدیده ای است که جغرافیا برای شما تعیین می کند آنچه مهم است اخلاق و انسانیت است که بر زمان و مکان محدود نیست"

مات و مبهوت به پیام ارسالی مانده بودم. این مرد واقعا قاتل بود؟!!

* * * * *

با نگاهی به سرتاسر کوچه انگشتم را روی زنگ نگه داشتم. زنی که کیسه‌ی خریدش را در دست جا به جا می کرد لبه های چادر سیاهش را روی صورتش کشید و با نگاهی به من انگار که از فضا آمده باشم رو گرفت و با زمزمه ی ذکری زیر لب دور شد. کوچه پر بود از نگاه ها و پوشش های این چینی به محض باز شدن در سریع کف دستم را روی دروازه‌ی زنگ زده قدیمی گذاشتم و وارد حیاط شدم. مهرنگار مابین چهارچوب قدیمی خانه به استقبالم آمده بود. دستی برایم تکان داد و داد زد:

چرا ماتت برده؟ بیا دیگه یه خونهی با حالیه!

به در و دیوار خانهی زهوار در رفتهی پیش رویم نگاه کردم دقیقاً چه چیزش با حال بود؟ حس خوبی نداشتم از دیوار هایش ترس به تنم تزریق می شد. نمی دانستم چه قدر دیگر زیر بار این همه نگاه بدبین اهالی تا دیوار های پوسیده و سیمانی این خانهی قدیمی دوام می آورم. تکیه از در آهنی برداشتم دست هایم هنوز پشت کمرم به یکدیگر وصل بود. حالا که دیگر دری نبود که به آن تکیه کنم در همان حالت فقط پنجه مشت کردم که دست های بازم مسخره به نظر نرسد.

دو طاق فیروزه ای از دل فرورفتگی بافت سنتی خانه و درهای باریک و آبی رنگش بیرون زده بود و جلوه‌ی خاصی به ایوان‌های پهن و پله‌های کوتاهش داده بود.

برگ خشکی از شاخه افتاد و به شانه ام خورد. خیلی راحت سر خورد و روی زمین افتاد. مکث کردم.

از برگ نگاهم را بالا کشیدم و به درخت کنارم نگاه کردم. برگ سقوط کرده متعلق به یک درخت انجیر بود.

درست در زمانی که نیاز به دیدن درخت‌های پر از شکوفه داشتم که روحم تازه شود زکریا خانه‌ای برایم در نظر گرفته بود که حالم را خراب‌تر کند.

کلافه‌نفسم را بیرون دادم از کنار برگ خشکیده رد شدم. حیاط تقریباً مدفون در برگ بود با وجود اینکه در گوشه گوشه‌اش برگ‌های جمع شده دیده می‌شد باز هم برای دیدن سنگ فرشی که مطمئن بودم چنگی به دل نمی‌زند باید تمیزکاری انجام می‌شد.

از بین کارتن‌های کنار در ورودی رد شدم و صدایم را بالا بردم.

_مهری این کارتن هارو ببرید داخل ممکنه بارون بیاد!

انگار وارد یک هزارتو شده بودم. به محض ورود این همه بهت سخت بود از بین سه راهروی خالی و نیمه تاریکی که پیش رویم بود دری را به دنبال رد صدای خنده های مستانه‌ی اسما دنبال کردم.

حدود هشت قدم که جلو رفتم از دیدن اسما و مهرنگار که دست به کمر به خشایار دستور می دادند که پرده ها را چطور نصب کند لبخند محوی تمام حس های منفی ام را محو کرد.

خانه هنوز تاریک بود. هیچ روزنه ای جز یک پنجرهی قدیمی که داشتند برایش پرده حریر بنفش نصب می کردند نداشت.

_چی کار دارید می کنید؟ خونه به اندازه کافی تاریک هست پرده خفه ترش می کنه!

خشایار نفس زنان کلافه از دستورات اسما و مهرنگار گفت:

_آخ خدا از دهنش بشنوه دختر یک ساعته با این دو تا کله پوک دارم سر همین موضوع سرو کله میزنم.

مهرنگار در جواب فریاد چند لحظه پیش من با خنده گفت:

_ هوا آفتابیه نگران وسایل نباش اسما جمله اش را کامل کرد. _ داری می بینی دیگه تقریبا خونه رو چیدیم چندان وسایلی نداریم که بخوایم استفاده کنیم همین یک قسمت واسه ما کافیه مابقی رو میبندیم که تمیز کردنش هم مشکل نشه بعدا واسمون

هر دو خوب موضوع اصلی را پشت گوش انداخته بودند. زیپ بارانی ام را کشیدم و پا به پای خشایار نگاه عاقل اندر سفیانه ای نثار هردویشان کردم.

نگاهی به یک دیگر انداختند و خودشان را به آن راه زدند.

_ چیه چرا اینجوری نگاه می کنید شما دوتا؟

دست هایم را روی سینه ام چلیپا کردم و با بالا دادن لنگه ی راست ابرویم نگاهی به سرتاسر پذیرایی چیده شده بازدمم را با صدا بیرون دادم.

_ خونه خیلی تاریک شده اسما دست به کمر غر زد:

_ میگی چی کار کنیم؟ همینم از سرمون زیاده تو کوچه ندیدی با چه آدمایی همسایه شدیم. زکریا هر بار دقیقا وسط لونه زنبور برامون خونه پیدا می کنه یه مدتی کنار بیا بعدش با شکایت همسایه ها از رفت و آمد

مرد به این خونه باید دممون رو بذاریم رو کولمون و بار و بندیلمون رو جمع کنیم و فرار کنیم قبل اینکه راپورتمون رو بدن و به جرم ازدواج سفید بیان بگیرنمون!

خشایار بطری آب معدنی را از دست مهرنگار گرفت و همان بالای چهار پایه سر کشید. تکان خوردن سیب گلویش را با چشم دنبال کردم و در جواب اسما گفتم:

_لازمه لابد تو لونهی زنبور باشیم!

سیب گلوی خشایار از حرکت ایستاد. با استیصال بطری را از لب هایش دور کرد و مستقیم نگاهم کرد نیشخندی در جواب نگاهش زدم و گفتم:

_چشم‌ت روشن رفیقت برگشته از سفر!

بطری را دست مهرنگار داد و از بالای چهار پایه پایین پرید.

_چوب تو لونهی زنبور نکن آهوا!

مستقیم به یکدیگر نگاه می کردیم بدون اینکه پلک بزنییم. مهرنگار دخالت کرد.

_شما دو تا چتون شد یهو؟ این نگاه‌های مشکوک چه معنی داره؟!

خشایار لبخند موزیانه ای زد و گفت:

_مچت رو گرفت نه؟ باید ارتباطت رو با زکریا قطع کنی آهوا مارشال همیشه مهربون نیست یه جا سیم های مغزش اتصالی می کنه و تلافی همه رو یک جا سرت در میاره اون موقع تو می مونی و حوضت!

_من از کسی دستور نمی گیرم خشایار نه زکریا و نه مارشال! من کار می کنم و دستمزد کارم رو میگیرم یادت رفته؟

خندید و سری تکان داد. حوصله‌ی بحث کردن نداشتم نگاهم را سمت اسما و نگاه کنجکاوش سوق دادم و گفتم:

_اتاق من کجاست؟

پوفی کرد و با تکان دادن دستش روی هوا گفت:

_دنبال من بیا...

پشت سرش راه افتادم از پیچ دوم پذیرایی گذشت از راهرویی که شامل سه در بود دستش را سمت دستگیره در اول برد و گفت:

_بفرما اینم اتاق شما

اشاره کردم وارد شود. با خنده ببخشیدی گفت و جلوتر از من وارد اتاق شد. چرخ‌های دور خودش زد و گفت:

«خشایار از ترسش اول تخت خواب تو رو وصل کرد. وسایلت رو هم خودم جمع کردم تو کارتن و آوردم اینجا چیز زیادی نبود. چند دست لباس و حدود سی و چهار تا کلاه گیس رنگارنگ لب پایینم را داخل دهانم کشیدم.»

«شمردی همه رو؟»

خندید و چیزی نگفت کمد دیواری قدیمی با طرح مربع‌های چوبی رنگ و رو رفته‌ی چوبی را نگاهی انداختم دست جلو بردم و با لمس دو دستگیره اش دو لنگهی در را به سمت خودم کشیدم.

تمام کلاه گیس‌هایم روی ماکت‌های کله به ترتیب مرتب چیده شده بودند. در را بستم. لولای در دوم لقی بود و خوب چفت نمی‌شد. جیر جیری کرد و نیمه باز ماند. کشوها هم از لباس‌هایم پر بود.

نگاه قدر شناسانه‌ای نثار اسما که دست به سینه نگاهم می‌کرد انداختم و گفتم:

_ دستت درد نکنه تو زحمت افتادی.

اخم با مزه ای کرد و با کنار زدن بافت موهای پر کلاغی رنگش از روی شانه اش گفت:

_ این چه حرفیه غریبه ام مگه من؟ کار چه طور بود؟ زکریا چی گفت این پسره نچسب رو تا کی باید تحمل کنیم؟

بارانی و کلاه گیسم را روی تخت خواب آنکارد شده و مرتبم انداختم و پشت میز آینه ام نشستم.

_ چرا نچسب؟ هوای تو رو که خوب داره!

پشت سرم روی تخت نشست و دست روی شکمش کشید.

_ خودمم نمی دونم دارم چه غلطی می کنم آهوا آشفته ام، نامرتبم مثل این خونه! نمی دونم چی درسته و چی غلط تا خودم رو جمع و جور می کنم باز یه تلنگری بهم زده می شه و دوباره از هم می پاشم

گیره های اطراف کلاهک نامرئی را باز کردم و کلاهک را کنار گیره ها روی میز آینه انداختم. سرم سبک شد. پد آرایشی را برداشتم و تمام آرایشم را از روی صورتم تند پاک کردم. رنگ های مصنوعی روی چشم

هایم با کرم پودر و رژ لب سرخ بیست و چهار ساعته ام آمیخته شد. شبیه دلقک شده بودم پد را روی میز پرت کردم و یکی دیگر برای استفاده برداشتم.

_ ما خونه ای نداریم و این بی خانمان بودنمون رو خودمون انتخاب کردیم
اسما یادت رفته؟ مسبب تمام این ها خودمونیم نه هیچ کس دیگه
پوزخندی زد و طاق باز روی تخت دراز کشید.

_ آره می دونم این بوی گندی که زندگی رو برداشته مقصرش خودمم.
چه حال گندی داره دل بستن به آدما آهوا، نکنه عشق همین نحسی که
گرفتارش شدم؟ حاله خرابه، نفسم در نمی آد انگار مردم ولی بازم می
بینمش! حسش می کنم تو تمام شریان های مغزم، مگه عشق تو قلب
نیست؟ پس چرا سرم سنگینه؟ انگار معلقم، انگار خودم نیستم!

_ خودتو فروختی به دلت

بافت موهایش را به بازی گرفت. سکوتش معنایی نداشت. انگار معلق
بودنی که از آن می گفت عقل و هوشش را هم برده بود. شاید هم بر باد
داده بود!

به صورت بی رنگ و رویم نگاه می‌کنم دختر منعکس شده در آینه خود
واقعی من است با موهای

کوتاه و کم پشت نارنجی، کک و مک‌هایی که در تمام صورتم را پخش
بود اما روی گونه‌هایم بیشتر بود.

حالا که دیگر خبری از کانسیلر و انواع کرم پودر نبود بهتر می‌شد لایه
های پوشالی که تمام مدت پنهانش می‌کردم را ببینم.

_خونهی به این بزرگی رو واسه چی زکریا اجاره کرده واسمون؟ یه اتاقش
بسه واسه همه از متراژ خانه شروع کرده بود که در نهایت زیر و بم
اتفاقات اخیر را بیرون بکشد.

_دکتر رفتی اسما؟ اصلاً پرونده پزشکی پیش پزشک داری؟ حالا که
تصمیم گرفتی نگهش داری باید درست و درمون جلو بری نه روی
احساسات پوچی که داری

_کل چهار ماه رو که ترسیدم برم دکتر که نکنه زکریا بفهمه ودودمانم و
به باد بده. تازه تشکیل پرونده دادم. اما امروز وقت سونوگرافی داشتم ولی
نرفتم یعنی وقت نشد که برم!

روی نوک انگشت هایم چرخ روی صندلی مربعی زدم و به حالات صورتش دقیق شدم که بینم مثل همیشه برای اعصاب خراب من باز مزه پرانی می کند و یا راست گفته، سرش را کمی روی بالش کج کرد و گفت:

_اونجوری به من نگاه نکن آهوا نمی تونم یه دفعه تغییر کنم سخته برام. همین که تو این موقعیت بغرنج زندگیم این بچه به دنیا می آد و با تمام خطراتی که تهدیدم می کنه پذیرفتمش خودش قدم بزرگیه نه؟ تازه سیگار کشیدن رو هم ترک کردم دکترم قرص برام تجویز کرده، واسه ویتامین و اینجور چیزا می دونی من نمی فهمم که چی میگه از این حرفای گنده گنده پزشکی اما خب میدونی آهوا صدای قلبش رو شنیدم این بچه امید تازه ی منه خیلی می ترسیدم که مارشال بخاطر نافرمانی از قوانین طردم کنه و از گروه حذف بشم اما خب دمش گرم پسر خوبیه

لب های نیمه بازم را که می خواست مارشال را نقض کند و داد بزند که او آروکو است نه مارشال بهم فشردم که خدای نکرده باز بازی بهم نریزد.

تازه می فهمیدم مارشال بودنش با تمام مرموز بودن هایش قابل تحمل تر بود تا آروکویی که قاتل بود.

_دوستش داری نه؟

صورتش پر از لبخند بود. آنقدر شوق در نگاهش مشهود بود که حالم را خوب کرد.

با تمام ممنوعه بودنش خوب بود که این بچه حضور داشت حداق اسمای غرق در خیال را از دنیای وهم و پرواز با بال های سوخته نجات داده بود. حقیقت همین بود و اما در نهایت مرگ از ما چیزی باقی نمی گذاشت.

_دوست داشتن تو چی خلاصه می شه آهوا؟

پنجه ام را بین موهایم چرخاندم و کنارش روی تخت نشستم.

_برای هر کسی معنایی داره و در وجود کسی خلاصه می شه کف دست راستش را زیر گونه اش گذاشت و به صورتم زل زد.

_تو خودت رو دوست نداری آهوا

عکس العملی نشان ندادم. بلافاصله پوزخندی زد و گفت:

_میگن موش تو سوراخ نمی رفت جارو به دمش می بست حکایت منه!
خودم هنوز بلاتکلیفم دارم راجع به تو هم نظر می دم. جا واسه خودم
هیچ جای دنیا نیست یه بچه هم دنبال خودم راه انداختم موهایش را
فرق باز کرده بود روی نیمه چپ صورتش که رو به من بود دست کشیدم
و گفتم:

_آروم باش اسما این همه آشفتگی نابودت می کنه به من فکر نکن به
هیچ کس فکر نکن قبل هر چیزی تو دنیا باید به فکر خودت باشی
_من از ترس اینکه زکریا برام به پا نداشته باشه و گیر نیوفتم قریب به
چهار ماه ترسیدم برم سونوگرافی آهوا از این خللی که تو زندگیم ایجاب
شده می ترسم

_تو می ترسی که از دست بدی فقط همین. مارشال بهت اطمینان داد
که این اتفاق نمی افته پس نترس چون تو الان کارمند زکریا نیستی نیم
خیز شد و با نفس عمیقی راه خروج اتاق را پیش گرفت و گفت:

_استراحت کن من می رم کمک بچه ها

_انقدر وسیله سنگین بلند نکن برات خطر داره اسما

خندید و حینی که دستش را بند چهارچوب در اتاق کرده بود گفت:
 _خشایار نمی‌ذاره حواس خودمم نباشه حواس اون هست نترس چیزی
 همیشه غیبت علی برایم عجیب بود می‌دانستم ناراحت میشود اما
 پرسیدم:

_علی کجاست؟ گفت:

_چند روزدیگه کنسرت داره سرگرم کارای تمرینشه
 چیزی نگفتم با بسته شدن در اتاق نگاهم سمت موبایلم که روی پاتختی
 می‌لرزید کشیده شد.

خشایار حواسش به همه چیز بود. باید بازی را ادامه می‌دادم. هنوز فرصت
 بود!

لبهی تخت تنم را کش دادم و موبایلم را از روی میز آینه برداشتم. وارد
 صفحه پیام‌هایم شدم و در جواب پیام ارسال شده از شمارهی ناشناس
 نوشتم:

_از اینکه دروغ گفتی خوشم نیومد!

موبایل را روی حالت پرواز گذاشتم و طاق باز روی تخت دراز کشیدم. گفته بود دو ساعت دیگر بازی داریم اما دروغ گفته بود. دروغی که معنایش برایم مهم نبود فقط می‌خواستم بدانم که حواسم جمع است.

* * *

با نگاهی به نمای ساختمان آجری شیش طبقه دو مرتبه زنگ واحد پنج را فشردم.

صدای ظریف زنی آمد.

_کیه؟

سرفه ای دور از آیفون کردم و صورتم را نزدیک بردم آیفون قدیمی بود.

_ارجمند هستم قرار ملاقات داشتم باهاتون

صدایش اوج گرفت.

_بفرمایید بالا خانوم

در زهوار در رفته و قدیمی را به عقب هول دادم و راه پله های مستقیم و مخوف را پیش گرفتم با وجود پنج طبقه بودن ساختمان آسانسور نداشت اما می‌شد به خوبی تجهیزات کار شده برای رفت و آمد یک

معلول را دید! راه پله ها باریک بود اما در افزایش راه رفت و آمد ویلچر هموار و راحت بود.

پشت در واحد شمارهی پنج که رسیدم نفس برایم نمانده بود. هوا را با ولع به ریه هایم کشیدم و در نیمه باز خانه را با سلام بلندی به عقب هول دادم.

صدای آشنایی که در را برایم باز کرده بود آمد.

_ با کفش نیای تو!

کفش هایم را کنار در جفت کردم و با تکان دادن انگشت هایم توی پاپوش های سیاهم دسته ایم را از جیب هایم بیرون کشیدم و جلو رفتم. بالاخره سر و کله ی زن جوان پیدا شد.

_ سلام خوش اومدید من زهرا هستم

لب های نیمه بازم را به لبخند محوی شکل دادم و با چشم گرفتن از معماری عجیب خانه گفتم:

_ خوشوقتم نازان ارجمند هستم قرار کاری داشتم امروز با جناب آقای امیر عارف

صورت پر و جذابی داشت کاملاً شرقی بود طوری که وقتی دخترک تقریباً ده ساله ی پشت سرش مادر صدایش زد شوکه شدم.

_مامان مهمون داریم؟

زهرا دست دور شانه ی تپل دخترش انداخت با آنالیز کردن من گفت:

_آره مامان جان

مسیر حرفش را به سمت من سوق داد.

_بله همسرم هستن متاسفانه کاری براشون پیش اومد و نتونست امروز باشه سری به نشانه‌ی تفهیم تکان دادم.

_پس من برم و بعداً پیام؟ سری با نفی تکان داد.

_نه عزیزم رزومه‌ی کاریت همراهت هست؟ من رسیدگی می کنم از این طرف بیا

حین رد شدن از کنار پله های مارپیچ چوبی نگاهم به طبقات پایین افتاد و سرگیجه گرفتم. سریع چشم دزدیدم تا تهوعم بدتر نشود.

معماری خانه طوری بود که انگار تمام شیش طبقه را مرتبط به هم ساخته بودند شیک و در عین حال ترسناک.

با راهنمایی زهرا و دخترش که چشم از من بر نمی داشت به پذیرایی رفتیم. روی مبل های سبز رنگ مرتب نشستیم و پوشهی حاوی رزومهی کاری ام را به سمتش گرفتیم.

قبل اینکه پوشه را روی میز گرد و چوبی میانمان بگذارم روی هوا گرفتش با ژست خانمانه ای که در خور لباس های سنگین و تیره ی تنش بود پوشه را ورق زد.

از نگاه سرسری اش می توانستم حدس بزنم که هیچ سر در نمی آورد فقط می خواهد زهر چشم از من بگیرد که حساب کار دستم بیاید.

می تونی امروز کارت رو شروع کنی؟

سایه ای از بالای سرم روی سرامیک ها افتاد سریع پلک زدم و خودم را به ندیدن زدم.

فکر می کردم امروز معارفه باشه!

پشت پلکی نازک کرد و با اشاره به لباس هایش گفت:

ما تازه عزادار شدیم باید برای مراسم برم و شرایط نگهداری از معصومه رو ندارم اگه لطف کنی امروز شروع کنی پورسانت خوبی برات در نظر

می‌گیرم. در رابطه با حرف‌های نهایی هم خود امیر باهات حرف می‌زنه
جانم خوب چی میگی؟

معذب از نگاه سیاه و خیره‌ی دخترک سبزه‌رو کمی روی مبل جا به جا
شدم و گفتم:

_تسلیت می‌گم غم آخرتون باشه پوزخندی زد و خیره به من گفت:
_میشنوی شوکت جون به نظرت حرفش منطقیه تو خاندان عارف میشه
به غم آخر فکر کرد؟

خوب فهمیده بودم که مخاطبش سایه‌ای است که صاحبش از بالای سر
زاغ سیاهمان را چوب میزند.
با این حال سرم راه پایین انداختم گفتم:

_میتونم امروز بمونم. برای معارفه خودم با معصومه خانوم هم خوبه.
کدوم اتاق باید برم؟

دستی به مانتوی کتی سیاه منجق دوزی شده اش کشید و کمر راست
کرد. دست راستش را به سمت چپ چرخاند و گفت:

در سوم اتاق معصومه مشکلی نداره که کسی یا حتی غریبه به اتاقش بره عادت داره پرستار زیاد براش عوض کردیم پس خودت برو و کارتو شروع کن یه کاری کن که باهات بسازه چون واقعا دیگه حوصله ی عوض کردن پرستار رو ندارم.

سری تکان دادم و بدون نگاه کردن به سایه ای که هنوز بالای سرم ایستاده بود و با وجود متلک های زهرا نگاهمان می کرد راهم را پیش گرفتم.

دخترک دست مادرش را ول کرد و پشت سرم آمد اهمیتی ندادم اما در جواب نگاه خیره و لبخند پهن بی معنایش لب هایم را کج کردم که مثلا به پایش لبخند زده باشم که بیش از این از پوکر فیس بودنم وحشت نکند در اتاق را که باز کردم صدای زهرا و شوکت خانه را پر کرد با این حال سریع خودم را از در رد کردم و در را پشت سرم بستم.

دختری جوان با موهای بلند و براق مشکی روی ویلچر مقابل در نیمه باز بالکن اتاقش ایستاده بود و به آسمان نگاه می کرد.

نیم رخش را می دیدم پلک هایش بسته بود اما زوایای دیگر صورتش هیچ تغییری نداشت انگار فقط از برخورد هوای خنک حال خوبی را تجربه می کرد و فارغ از هیاهوی بیرون از اتاقش بود.

حضورم را حس کرده بود دخترک سبزه از کنارم رد شد و پای کوبان به سمتش دوید. از کنار ویلچر چرخی زد و دست دور گردن دخترک انداخت و از پشت سرش با بوسیدن موهایش گفت:

_معصومه جون معصومه جون نگاه کن کورالین اومده پیشمون دیدی بهت گفتم کورالین واقعیه!

پلک های معصومه آرام از یکدیگر باز شد و سرش به سمت من چرخید. حقیقتا از نگاهش دست و پایم را گم کرده بودم اما او به جای تمام بهت من لبخندی زد و گفت:

_سلام کورالین خوش اومدی

نگاهی به بارانی زرد رنگ تنم انداختم و دست ناتوانم را بالا کشیدم و کلاه گیس کاربنی رنگم را آهسته لمس کردم.

انیمیشن کورالین را قبلا به لطف اسما و علاقه اش به لیست انیمیشن های طولانی دیده بودم می دانستم که مرا با چه کسی قیاس می کند اما با این حال از نسبتی که به من داده بودند خنده ام گرفت.

قدمی به جلو برداشتم و محترمانه ترین لحنم را توی صدایم تزریق کردم: سلام خانوم من نازان ارجمند هستم قراره از این به بعد پرستار جدیدتون باشم معصومه سر جنباند و دستش را سمت مبل خردلی رنگ کنج اتاق کج کرد:

_بفرمایید بنشینید نازان خانوم

بعد از لیا دیدن کسی روی ویلچر متعجبم نمی کرد انسان ها متفاوت بودند و گاهی این تفاوت در خلق و خوی آن ها تعریف نمی شد و به ظاهر شان هم دستی می کشید.

دستی به شال آزاد روی موهایم کشیدم و افکارم را به زبان آوردم: _من پرستارم...

با ببخشید محترمانه ای بین حرفم پرید.

لبخندم را حفظ کردم و اجازه ی صحبت کردن را به معصومه و نگاه کنجکاو دخترک سبزه دادم.

_من وضعیتم واضح فکر نمی کنم نیازی به توضیح داشته باشه فلجم و این فلج بودن مادر زادیه از روزی که یادم میاد چون پا داشتم اما به دردم نمی خورد صرفا ماکت بودن پاهام رو قبول کردم که بدنم رو کامل کنه. یادم میاد به طور مداوم برای حرکت کردن نیاز به کمک داشتم. پرستار زیاد عوض شده من مشکلی باهاشون نداشتم یعنی یاد گرفتم مشکلی با آدما نداشته باشم وقتی مشکل خودم مثل کوه صد راهمه و زندگی بقیه رو هم مختل کرده. پرستارای قبلی با زهرا و شوکت نساختن و فرار کردن می دونی تحمل اونا براشون سخت بود شاید آدمای بیرون از این اتاق برای اینکه از من خلاص بشن نگهت می دارن که مراقب من باشی که خواسته های روزانه ی عادی که از پششون بر نمی آم براشون مشکلی ایجاد نکنه شاید به روت لبخند زده باشن اما می خوام بدونی این خونه بر خلاف ظاهر شیکش که ناشی از یه ذهن تاریک و مسمومه که خوب بلده ظاهرو بسازه اما درونش خرابه

باشه خونه ی یه هیولاس بعضی ها مثل من نقصشون واضحه بعضی های دیگه هم نه، دست و پای سالمی دارن اما...

انگشت اشاره اش را به شقیقه اش زد و ادامه داد:

_ذهنشون تاریکه. خب حالا ادامه بده نازان ارجمند اگه مایلی بمونی تو این دیوونه خونه از خودت بیشتر بگو. تنهایی من شوق شناخت آدمای جدید رو هر روز برام از نو پرورش میده اما به شرط حقیقت.

آنقدر نگاهم روی دخترک سبزه رو طولانی شد که خود معصومه از او خواست تنهایمان بگذارد.

همین که دخترک و نگاه خیره اش از بین رفت نفسم را بیرون دادم و گفتم:

_اطرافیان برای من اهمیتی ندارن من کارم رو انجام می دم و خیلی ساله تنها چیزی که برام ارجعیت داره هدفمه نه آدما و افکارشون که شهر فرنگه ابروهای پهن و سیاهش را بالا داد:

_افکارت حقیقی نیستن نازان تو وادارشون میکنی که قشنگ باشن تا بتونی ادامه بدی بهش میگن خود فریبی

به کوه مرتب کتاب های چیده شده اش روی میز تحریرش اشاره کرد و گفت:

_کتاب باتلاق فریب رو بخون منظورم رو می فهمی

_پس اهل کتابی

رنگ مو و ابرو هایش قهوه ای روشن بود طرف وارد بود رنگی زده بود که زیاد توی چشم نباشد و دل نزند اما منی که یک عمر کارم همین بود با کمی دقت متوجه رنگ ابرو و موهایش شدم.

_کتابا رو دوست دارم

_پس چرا کتاب خونه نداری؟ خندید و گفت:

_مامان شوکت فکر می کنه کتاب خوندن احمقانه اس و اگه امیر نباشه من حتی کتاب هام رو هم از دست می دم چه برسه به کتاب خونه پس باید با شرایط بحرانی که دارم کنار بیام تا از دستشون ندم. _خود فریبی یعنی چی؟

_یعنی سالی که ارمغان از طبقه ششم این ساختمون خودش رو پرت کرد وسط حیاط پشتی این خونه و مامان شوکت با اینکه مغز ترکیده

اش رو روی سنگ فرش های اون خونه دید هنوز دل نگرونه که ارمغان کی از کلاس کنکور بر می گرده.

زبان دخترک آتش بود لب که باز می کرد گدازه هایش به سمت پرتاب می شد و جای جای تنت را می سوزاند فرقی هم نمی کرد که آشنا باشی یا غریبه در نهایت بی هیچ شناختی حرف هایش درد داشت دلم برای ارمغان سوخت حتی شوکتی که جز سایه اش چیزی ندیده بودم.

دلم نمی خواست بیشتر از این بدانم پس مسیر حرف هایمان را به سمت کتاب ها کشاندم. غرق تعریف از برگ به برگ کتاب ها شد و به کل فاش کردن را از یاد برد. نمی دانستم هدفش از این حرف ها چیست اما دل به حرف هایش داده بودم شاید که کمی وقت بگذرد من آمده بودم کارم را انجام دهم مابقی اش به من ربطی نداشت.

زمان از دستان در رفته بود در همان طبقه با آدرسی که معصومه داد از یخچال غذایی که برای او تدارک دیده شده بود را گرم کردم. حین غذا خوردن هم دست از حرف زدن از کتاب ها بر نمی داشت هیچ از او نمی دانستم جز اسم و ظاهری که داشت اما چنان شیرین از قصه ها حرف می زد که دلم نمی آمد از دنیای قصه ها بیرون بکشمش.

با باز شدن ناگهانی در اتاق کتابی که باز کرده بودم را بستم و سرجایش برش گرداندم. چینش کتاب‌ها مثل ارتعاش موسیقی بود بلند و کوتاه شده بود اما حتی نگاه کردن به آن‌ها هم حس خوبی داشت.

مهمان ناخوانده‌ای که وارد شده بود نطق رویا پردازی‌های معصومه را کور کرد.

یکه خورده خیره به من گفت:

_ شما کی هستید؟

معصومه دستش را روی قلبش گذاشت و شاکی گفت:

_ امیر چرا عادت کردی که یهو مثل شبخ ظاهر بشی تو اتاق من؟ مرد نگاه کوتاهی به معصومه انداخت و با نگاهی طلبکارانه به من زد:

_ پرسیدم شما کی هستید خانوم محترم؟

تا خواستم لب باز کنم باز معصومه زبان من شد:

_ مراسم ختم رو ول کردی اومدی به من سر بزنی؟

این بار امیر حتی ثانیه‌ای خط نگاهش را از من دور نکرد. چشم از ریش‌های نا مرتب صورتش گرفتم و گفتم:

_نازان ارجمند هستم. فکر می‌کنم که علی باهاتون هماهنگ کرده باشه
ابروهایش بالا پرید و در کسری از ثانیه مردمک هایش از خیرگی خارج
شد و شرمنده تیغه ی بینی اش را فشرد و گفت:

_بله عذرخواهی می‌کنم فراموش کرده بودم معصومه نیشخند زد:

_چیه زنت بهت نگفته برام مراقب گذاشته؟ بدو بدو اومدی ببینی زنده
ام یا نه؟ لبه ی تخت خواب آنکارده شده ی معصومه نشست و مرا مخاطب
قرار داد:

_فکر می‌کنم توی این چند ساعت با خلیات شیرین معصومه آشنا
شدید خانوم. زیاد شخصیت پیچیده ای نداره
معصومه زیرکانه مرا زیر نظر گرفته بود.

زبانم را روی لب‌هایم کشیدم طعم برق لبم حلقم را سوزاند مجاری های
هواییم خشک شده بود نمی‌دانستم باید در این کلمات ناآشنایی که از
بین آدم های تازه وارد شده به زندگی ام می‌شنوم باید چه کنم چه
جوابی بدهم؟ پس به روتین کلمات آشنایی تکراری که ناخودآگاه به
ذهنم می‌آمد پناه بردم:

_من مشکلی ندارم می‌تونم ادامه بدم به مبل اشاره کرد:

_بفرمایید بنشینید خانوم من از طرف همسرم عذر می‌خوام اگه با نگاه داشتن شما باعث به هم خوردن برنامه هاتون شده

کف دست‌هایم را سر زانو‌هایم چفت کردم و بر خلاف خودش که حالا هر جایی را نگاه می‌کرد جز من مستقیم به صورتش چشم دوختم.

_علی معتمد منه این که معرف شماست کفایت میکنه اما میخوام بدونید معصومه برای من خیلی عزیزه

معصومه با خنده انکار کرد:

_دروغ می‌گه اون فقط دلش برام می‌سوزه بر خلاف بقیه که فکر می‌کنن قراره از یاس و اندوه خودمو بکشم اون دلش برام می‌سوزه اما مطمئنه که خودکشی نمی‌کنم امیر رو به معصومه توپید:

_معصومه لطفا بیست و چهار ساعت اجازه بده آدم‌ها تصویر خوبی ازت داشته باشن بعد شروع کن به یاوه‌گویی

معصومه خودش را به نشنیدن زد:

_گفتی معرفت علی بود؟ چه عجب فکر می کردم آدمای این خونه رو فراموش کرده پس هنوز به یاد عارف های چله چله هست تک خنده ای کرد و ادامه داد:

_از چله چله ی ادامه ی فامیلیمون بدش می اومد انگشت های دستم را در هم گره زدم و گفتم:

_هنوزم بدش می آد لنگه ی ابرویش بالا رفت:

_پس خیلی باهاش صمیمی که از این عادت های بدش خبر داری آخه علی عادت داره همیشه خوب و بی نقص به نظر برسه امیر شرمنده گفت:

_من مجدد عذر خواهی می کنم خانوم محترم معصومه به خاطر شرایطش یه کمی ...

معصومه بین حرفش پرید:

_دیوانه‌س، نه؟ اینو می خواستی بگی دیگه آره؟

بر خلاف امیر که از عصبانیت رگ های پیشانی اش بیرون زده بود به زور خودم را کنترل می کردم که از حاضر جوابی های معصومه خنده ام نگیرد.

_همسرم مدارکتون رو بررسی کرده؟

کف دست های عرق کرده ام را سر زانوهایم کشیدم یادم آمد که مدارکم دست زهرا جا مانده است:

_بله چک کردن و گفتن که نظر نهایی رو شما باید بدید

_شما مشکلی ندارید یعنی با معصومه کنار میاید؟ معصومه لپ هایش را پر از باد کرد و چشم گرد کرد:

_امیر جان این دختره نیومده خواستگاری من این حرفا چیه که میزنی؟
رو به من ادامه داد:

_ببین خانوم من از پس کارای خودم بر میام غذامو برام مامان شوکت میاره دستشویی و حمومم خودم میرم برای تعویض لباسامم مشکلی ندارم. شما فقط این جا هستی که چهار چشمی حواستون به من باشه و گزارش روزانه بدید به این آقا که ایشونم برسونه به ...

امیر کنترلش را از دست داد و داد زد:

_معصومه کافیه

شانه‌هایم از دادش پرید اما خودم را حفظ کردم. هر دو مثل مارهای آماده برای پرتاب زهر به یکدیگر نگاه می‌کردند. امیر بی آن که چشم از معصومه بردارد من را مخاطب قرار داد:

_ برای امروز کافیه می‌تونید برید خانوم ارجمند

* * *

_ کار چطور بود؟

زیر چشمی نگاهی به علی که غرق در افکارش بود انداختم و در جواب خشایار گفتم:

_ به عنوان روز اول خوب بود.

قاشق غذایش را بالا برد و با نگاهی به علی طعنه زد:

_ از قومی که این دیوونه معرفی کنه چندان چیز خوبی در نمی‌آدا!

علی چشم از بشقاب غذایش برداشت اما با این حال طعنه‌ی خشایار را بی‌جواب نگذاشت:

_ قوم من اقوام توام محسوب میشن دچار آلزایمر شدی خشایار جان؟

اسما برای آرام کردن جو دخالت کرد و نگاه چپی نثار من کرد که چرا حرفی نمی‌زنم:

بچه‌ها لطفاً بس‌کنین سر سفره نشستیم علی شماتت بار خشایار را نگاه کرد و گفت:

نه بذار بگه بینم نهایت این خوشمزگی هاش کجاست کی داره بهش نخ‌میده که صندلی رو از زیر پای هم‌تیمی‌های خودش میکشه؟
مهرنگار تکه‌ای از یخ را توی محتوای لیوانش انداخت و نچی کرد:
علی جان لطفاً بس‌کن علی کوتاه نیامد:

پشتش به اون مردک مارشال گرمه که دم به دیقه پاچه‌ی منو می‌گیره آره؟

خشایار شاکی قاشق و چنگالش را توی بشقابش انداخت از صدای برخورد قاشق و چنگال با بشقاب پلک‌زد

خوبه ورق تو تو بازی از من بالاتره چی تو گلوت گیر کرده که این وسط عقده‌اش خرتو ول نمی‌کنه و مثل مار چنبره زده بیخ گلوت هان؟ بگو جالبه برام که بدونم علی من را مخاطب قرار داد:

چرا کوتاه اومدی جلوی زکریا من از این پسر خوشم نمی آد مهرنگار
نیشخند زد:

چیه نپسندیدیش؟

علی تا لب باز کرد جواب تندی به مهرنگار بدهد کف دستم را جلوی
صورتش گرفتم و گفتم:

کارت سنگینه ذهنت به هم ریخته درک می کنم اما همه ی ما فقط
سر این میز چند دقیقه دور هم جمع میشیم و آرامش داریم لطفا گند
نزن بهش علی صندلی اش را عقب زد و با توپ پر از جا بلند شد:

گند رو من نزدم شماها زدید چرا ما باید آدم این پسر باشیم؟ مهرنگار
گردن بالا گرفت و گفت:

تو جوش چی رو میزنی علی سرت به کار خودت باشه بذار ما هم کارمون
رو بکنیم آب رو گل آلود نکن لطفا

اسما تکه سینه ی گریل شده ی سر چنگالش را با لذت به دهان برد و
لب زد:

سازتو بزن نا کوک نباش قصه ات به سر برسه سرتو زیر آب می کنن!

علی خیره و بی حرف اسما را نگاه کرد. اسفناج های توی بشقابم را با قاشقم به هم زدمو به جایش کمی از نان کنجدی را جویدم.

_ تو نمیخوای چیزی بگی؟

با صدای آیفون نطق همه کور شد. حتی پشمک هم زیر میز از جنب و جوش ایستاد و ترسیده به پاهایم چسبید.

مهرنگار شوکه نیم خیز شد:

_ کسی قرار بود بیاد؟

خشایار کنار آیفون ایستاد خانه ی قدیمی هم برایمان معضل شده بود. مکشش آنقدر طولانی شد که کفرم را درآورد. عصبی از جایم بلند شدم:

_ کیه خشایار؟

مات آیفون را سرجایش گذاشت و لب زد:

_ مارشاله!

زانوهایم خم شد و سر جایم نشستم. علی تک خنده ای کرد و دور دهانش دست کشید غرولند کنان به سمت اتاقش رفت و کتش را از تن کند.

همیشه عادتش بود که سر میز برسد دیر می رسید و طلبکار بود. پچ پچ بچه ها روی اعصابم بود چرا باید الان سراغم می آمد؟ چرا دست از روی زندگی ام بر نمی داشت؟ بیشتر از این عصبی می شدم که تنها رابطم زکریا بود و او هم دستش به جایی بند نبود.

خشایار با نگاهی به اخم های در هم علی که برای خاموش کردن عطشش از اتاق بیرون آمده بود نیش زد:

__ببین بالا بری پایین بیای باید بسازی برادر حداقل اینو قبول کن که با مارشال سوختن نداری پس بساز و کار کن

علی خودش را به نشنیدن زد و محتوای لیوانش را یک جا سر کشید. مهرنگار مقابلش روی پیشخوان سنگی آشپزخانه دستش را زیر چانه زد و گفت:

__جون مادرت کوتاه بیا بابا پسره آدم حسابیه حمال نمی خواد کار می کنه باهامون بکش افسارتو علی

چشم و ابرویی سمت اسما آمد و ادامه داد:

__مسیرت انحراف خورده سازتو بزن دلبریتو بکن بی خیال!

لب هایش را کج ماوج کرد و با خنده ادامه داد:

«غیرتی بازی بهت نمی‌آد»

چشم‌های علی سمت من سر خورد اعتراض را از نگاهش می‌خواندم اما با ورود مارشال لب هایش را به هم فشرد و خشمش را خاموش کرد.

صدای شاد خشایار بهت زدگی همه مان را از مهمان ناخوانده پوشش داد:

«بچه‌ها مهمون داریم»

دستش را روی شانه‌ی مارشال گذاشت و به میز غذا اشاره کرد:

«بشین مادرزنت دوست داره سر غذا رسیدی»

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

پشت بند سلام مهرنگار و نگاه سرد علی اسما از جایش بلند شد تا بشقابی برای آروکو که پشت نقاب مارشال پنهان شده بود و به جای علی مقابل من نشسته بود و صندلی او را پر کرده بود بیاورد. چشم ریز کردم و خشایار را زیر نظر گرفتم شک نداشتم از ماجرای قتل پریا خبر دارد. این همه صمیمیتین او و آروکو که نهایتش بی‌خبری باشد محال بود.

خشایار گردنش را کج کرد و رو به اسما گفت:

_اسما لطفا برایش کاسه بیار که از سوپ سبزیجات بخوره نگاهی بین من و مارشال رد و بدل کرد و ادامه داد:

_اینم مثل آهوا گیاه خواره

کمی تنم را کج کردم و با بغل کردن پشمک از زیر صندلی ها بی حرف از جایم بلند شدم و به اتاقم رفتم. صدای کشیده شدن پایه های صندلی آمد و پشت بندش قدم های محکمی که شک نداشتم متعلق به خودش بود. پس برای حرف زدن با من آمده بود و احوال پرسى و نگاه خندانش به بقیه صرفا فرمالیته بود.

در اتاق را به حال خودش رها کرد و آرام آرام به سمتم آمد. پشمک از بقلم پایین پرید و بینمان ایستاد مقابل آروکو ایستاد و پارس کرد. آنقدر غرق من بود که حتی حرکت پلک های از صدای پارس پشمک نلرزید. شبیه بومرنگ شده بودیم هرچه برای فرار از او خودم را پرت می کردم باز بر می گشتم سر خانه ی اول.

_اتفاقی افتاده؟

انگشت شستش را با خنده به زیر پره های بینی اش کشید و گفت:

_میشه بگی چرا از من فرار می کنی؟ تند گفتم:

_من فرار نکردم

خندید و با نگاهی به اتاقم گفت:

_جدا؟ پس برای انجام کاری اومدی توی اتاق انجامش بده و بیا بیرون

کار دارم واسه مهمونی نیومدم.

عقب گرد کرد و با صدا زدن خشایار راه آمده را برگشت. عصبانیتم را سر

پشمک که هنوز پارس می کرد تخلیه کردم:

_پشمک ساکت شو

کز کرد و نگاه مظلومانه ای که همیشه نقابش می کرد که تنبیه نشود را

به صورتش زد. سرش را روی دست هایش گذاشت و رو از من برگرداند.

به صورتم که در قاب گلاب کیس کاربنی رنگ به لطف کرم پودر و کانسیلر

برق می زد نگاهی انداختم هنوز فرصت نکرده بودم نقابی که در خانه ی

عارف ها زده بودم را از صورتم بردارم زمانی هم نداشتم که خودم را تغییر

بدهم گرسنگی ام از وقتی به خانه آمده بودم مجابم کرده بود که اول

شکم را سیر کنم و بعد به خود واقعی ام برگردم. حالا حضور آروکو و کنجکاوی حضورش باعث شده بود که کلا این مسئله را بی خیال شوم و قضاوت کردنم را توسط نگاهی که تاکید کرده بود هر زمان او را می بینم کلاه گیس سفید روی سرم داشته باشم را ندیده بگیرم.

کمی لفتش دادم که فکر کند واقعا کاری در اتاقم داشته ام و بعد با خونسردی کامل به جمع بچه ها رفتم

فقط تنها جای خالی کنار مهربنگار بود بی خیالش شدم و به ستون خانه تکیه زدم.

_خب اینم از آهوا جمع کامله شروع کن مارشال. برنامه چیه؟

خشایار این را گفت و دست به سینه منتظر مثل بقیه نگاهش کرد. آروکو وسط سالن نگاهی به تک تک مان انداخت و با قدم های کوتاه بالای سر مهربنگار که روی مبل لم داده بود ایستاد. مهربنگار ترسیده لبخندی زد و با بند کردن دستش به دسته ی چوبی مبل از جا بلند شد و گفت:

_چیزی شده؟

از نگاه سنگین آروکو سکوت سنگینی حاکم شده بود سرش را کمی کج کرد و با کشیدن سر انگشت هایش به گوشه چشم مهربانگاری گفت:
_این چیه؟

خنده های بی جای مهربانگاری باز شروع شده بود شروع که می شد تمامی نداشت.نگاهی به جمع انداخت و متعجب گفت:
_وا چشمه دیگه!

_هفته ی پیش با این چشما چیا دیدی؟

جدی بودن مسئله که برای مهربانگاری هم روشن شد لبخند خشک شده اش صورتش را مضحک کرد.

_هفته هفت روز داره من تو یه ساعت خیلی چیزا می بینم چه برسه به یک هفته منظورت رو واضح تر بگو بتونم جواب بدم

علی که وخامت اوضاع را حس کرده بود هشدار آمیز مهربانگاری را صدا زد:
_مهری داستان نکن جوابشو بده بره

غیظ انتهای کلامش هیچ تغییری در حالت آروکو ایجاد نکرد.

جواب ندم چی میشه؟ سر منم مثل زنت زیر آب می کنی؟

خشایار از جا جهید و به سمتش رفت. تکیه از ستون خانه برداشتم و مضطرب کمی جلو رفتم حالت تهوع داشتم این حرف ها انتهایش به جای خوبی ختم نمی شد. از بی پروایی مهرنگار همیشه آسیب می دیدم نه تنها خودش بلکه همه مان.

سکوت معنای زیادی داشت درست برعکس فریاد های مهرنگار که حداقل خیالت را از تخلیه عصبانیتش راحت می کرد سکوت آروکو ترسناک بود. کف دستش را جلوی خشایار گرفت و مانع نزدیک شدنش شد:

بازی دوست داری دختر کوچولو؟ مهری پنجه مشت کرد و گفت:

فکر کردی چون رئیسی باید هر ثانیه بهت آمار بدیم؟ من برات کار می کنم مابقیش به تو ربطی نداره که هفته ی پیش کجا بودم و چیکار کردم آروکو تک خنده ای کرد و گفت:

هفته ی پیش کارمند من نبودى درسته من برای دعوا نیومدم دختر خوب چینی به بینی اش انداخت و گفت:

_چیه هی دختر دختر می کنی مگه خودت چند سالته که دور برداشتی
سوار پول بابات شدی میتازونی فکر کردی خبریه؟

این بار اسما هم نگران شد بعد از این همه سال هنوز نفهمیده بودند
مهرنگار کنترل نمی شود. قدمی به جلو برداشتم و پشت سر آروکو
ایستادم و صدایم را بالا بردم:

_ما برات کار می کنیم خدم و حشمت نیستیم که چش و چارتو واسه ما
کج می کنی جناب مارشالخان رک و پوست کنده بگو چی می خوای؟
مهرنگار شیر تر شد:

_نه ولش کن ببینم حرف حسابش چیه این آقا زاده اصلا آروکو به من
هیچ توجهی نکرد و در جواب مهرنگار گفت:

_من آقا زاده نیستم فقط از دروغ بدم می آد مهرنگار
مهرنگار سینه به سینه اش ایستاد و مابین دندان های کلید شده اش
غرید:

_من از امثال شماها بدم میاد که تقی به توقی میخوره فاز برتون میداره

آروکو کمی سرش را کج کرد و نگاهی دقیق تر به صورت سرخ شده از خشم مهربانگار انداخت:

چرا این کارو با خودت می کنی؟ این حجم از نفرت توی چشمت دلیلش چیه؟ مهربی نفسش را با تک خنده ای توی صورت مارشال پرت کرد و جواب داد:

کینه ی من قدیمیه آقا پسر به روز و سال نیست یه عمره. من تمام عمرم رو از تو و امثال تو نفرت داشتم چون تو خاک خودم آرامش نداشتم پناه آوردم بهتون. مادر من مریض بود چون افغانستانی بودیم عملش نکردن چون تابعیت ایرانی نداشت محل سگ بهش ندادن تا یه گوشه توی خونه جون داد، خونه که نه سگ دونی بود درس نخوندم کار نکردم من گریه کردم من تمام عمرمو زیر نگاه سنگین و تابعیتی که هیچ کس تو این کشور قبولش نکرد گریه کردم تا بزرگ شدم و یاد گرفتم به بچه پرو هایی مثل تو جواب پس ندم الانم کری نخون برای من اگه فک میکنی ازت می ترسم کور خوندی من اگه می ترسیدم توی این کار نبودم. چیه ادعای مردیت میشه؟ اگه میتونی زن باش تا بهت بگم توی

این دوره اگه بجنگی می تونی گلیم خودتو از آب بیرون بکشی پیش چشم آدمایی که به حکم مونث بودن قورتن میدن صبرش سر آمد دیگه مراعات نکرد چکش را بالا برد و تیزی کلامش سکوت را حاکم کرد:

پس بگو ببینم شب سه شنبه ی هفته ی گذشته کنار اون استخر که یه جسد توش بوده چه غلطی می کردی؟

رنگ از رخسار مهرنگار پرید. مثل ماهی به خشکی افتاده لب هایش را باز و بسته کرد واژه هایش گمشده بودند انگار مهرنگار جملات را در حلقش زندانی کرده بود و چشم هایش فریاد می زد اما لب هایش محکوم به سکوت بود:

من اون شب اتفاقی اون... یعنی اونجا بودم

مارشال دست به کمر تک خنده ای کرد و با نگاهی به من پرسید:

تو می دونستی این خانوم اون شب اون جنازه رو دیده و دم نزده؟ تته پته کنان لب زدم:

من نمی دونستم اصلا راجع به چی داری حرف می زنی؟

مهرنگار درپوشی روی سرکشی هایش گذاشت و هول شروع به شرح آن شب کرد:

_اون شب علی و اسما درگیر شدن علی زخمی شد من دنبالش رفتم راه تاریک بود گم کردم سرد بود نفهمیدم دارم چیکار می کنم علی خونریزی داشت من من ترسیده بودم یه هو رسیدم به یه استخر که توش یه جنازه بود همین. به خدا من... اونجا بوی خون میومد من اصلا نفهمیدم که چی شد چه اتفاقی افتاد به خدا من ربطی به اون جنازه ندارم مارشال مارشال رو به خشایار پرسید:

_تو می دونستی اون شب یعنی سه شنبه ی هفته ی پیش...

تاکید جمله اش روی آن شب همه را به ترس انداخته بود شبی که علی هم زخمی شده بود و همه کم تر از مهرنگار متهم نبودیم. مکشش طولانی شد انگار که با نگاه دقیقش به تک تکمان می خواست حدس بزند کسی از چیزی خبر دارد پنهان می کند یا خیر. شست و انگشت سبابه اش را دور دهانش کشید و جمله ی ناقصش را کامل کرد:

_ تو می دونستی اون شب که بازی ماراتون اوماها توی راند اول برگزار شده مهرنگار هم حضور داره؟ چون می دونم که هم تو و هم آهوا و اسما حضور داشتید

سکوت و نگاه سنگین خشایار روی مهرنگار اصلا خوب نبود. این بی خبری که در نگاهش موج می زد برای هیچ کدامان خوب نبود علی الخصوص اعتمادی که از ما پیش چشمانش یک شبه تکه تکه شده بود. به حرف آمدم برای این که موضوع را ماست مالی کنم:

_ حضور ما گاهی به کسی ربطی نداره اون شب مهرنگار به خواست زکریا مخفیانه سر میز بازی کرد کسی خبر نداشت
صدای داد مارشال لالم کرد و ادامه ی حرف هایم را در اعماق حلقم مدفون کرد.

_ من از تو نپرسیدم خشایار پوزخندی زد و گفت:

_ غریبه ی بینتون فقط من بودم نه؟ واقعا مرسی

دلخور نگاهش کردم حق داشت ناراحت شود اما حالا وقت تلافی نبود.

چرا اونجوری نگام می کنی آهوا؟ اسما، علی و حتی تو خبر داشتین فقط من غریبه بودم؟ لب های خشکم را تر کردم:

خشایار خواهش می کنم بس کن الان وقتش نیست

مارشال رو به مهرنگار که نطقش کور شده بود و بی رمق روی مبل نشسته بود گفت:

من بهت اجازه دادم که بشینی؟ بلند شو وایسا توضیح بده محض اطلاعات اون شب که یکی از کله گنده های اوماها کشته شده همین دیروز یعنی روز گذشته پارتنر جنابعالی تو راند قبل یعنی خشایار باز خواست شده و گفته که تو اون شب حضور نداشتی و شهادتش الان هم بر علیه توئه و هم بر علیه تمام تیمی که توش داری بازی می کنی اون زمان بازیکن زکریا بودی اما الان توی تیم من بازی می کنی و من باید پاسخ گوی گندی که زدی باشم دعا کن مدرک بهتری پیدا بشه که قاتل بودن تو رو اثبات نکنه در غیر این صورت من نمی تونم کاری بکنم جز این که تاکید بکنم و اجازه بدم که جسدت رو توی خاک مملکت خودت خاک کنن چون می دونم دل خوشی از مردم این کشور نداری این تنها لطفیه که می تونم در حقت بکنم مهرنگار!

سرش را به سمت اسما چرخاند و ادامه داد:

از این به بعد لیدر تیم تویی اسما. آهوا عزل می شه دیگه نیازی نیست با اون پیش برید فردا یه آدرس برات می فرستم برای گرفتن برنامه ی جدید بیا

علی تا خواست اعتراض کند با نگاهم ساکتش کردم اسما ناچار سری در تایید حرفش تکان داد.

با خروج مارشال خشایار نگاه تندی به مهرنگار انداخت و با برداشتن کتش از چوب رختی خوشه ای کنار در خروجی پشت سر مارشال خارج شد.

علی از پشت پیشخوان آشپز خانه مستاصل بیرون آمد:

چیکار کردین شماها؟ این جریان جسد چیه؟ مقابل مهرنگار روی زانو نشستم و پرسیدم:

تو چرا به من چیزی نگفتی؟

چشم هایش دو دو می زد وحشت زده صورتش را با دست هایش پوشاند و نالید:

به زکریا گفته بودم، گفت مهم نیست و به تیم ما ربطی نداره

برق نگین رینگ نقره ای رنگ انگشت سومش چشمم را زد نگرانی تب شد و تمام راه های تنفسی ام را بست. خون به دریاچه ی کوچکی که همیشه سعی کرده بودم از مشکلات حفظش کنم رسیده بود و حالا دامن مان را گرفته بود. مگر خون به این سادگی ها پاک می شد دیر به دادش رسیده بودیم لکه هایش پاک نمی شد.

* * *

تمام شب گذشته آنقدر بی خوابی کشیده بودم که نای راه رفتن نداشتم بار افکارم سنگین بود اما از این که از لیدر بودن عزل شده بودم اصلا ناراحت نبودم بلکه حس سبکی هم می کردم. اگر اوضاع از این بدتر می شد و نمی توانستم کاری برای مهربانگار بکنم دیگر کاری از دستم بر نمی آمد برای این که بتوانم کسی را به جای او در تیمم جایگزین کنم مدت ها بود برای حفظ تیمی که خودم از ابتدا ساخته بودمش تلاش کرده بودم و حالا این تلنگر می توانست صندلی اوج و رسیدن به پله ی ترقی را از زیر پای همه مان بکشد.

اعصابم به هم ریخته بود این بار با تکیه به نصیحت معصومه محض ورود به ساختمان در همان طبقه ی اول را زدم و با آسانسور داخلی کار شده

ی ساختمان که درست وسط پذیرایی کار شده بود و تماما شیشه ای براق بود خودم را به طبقه ی پنجم رساندم خبری از دخترک سبزه و کنجکاو روز گذشته نبود اما به جایش زنی با ابروهای پیوندی و پوستی گندم گون و پوشیده از چروک های درهم تنیده کتابی که در دست داشت را ورق زد مشخص بود بینایی ضعیفی دارد اما ترجیح می داد ابروهایش گره بخورد و میمیک صورتش را به هم بریزد تا اینکه عینک بزند و راحت تر باشد.

گلویی صاف کردم:

_سلام خانوم روزتون بخیر

شستش را لای کتاب گذاشت تا صفحه اش را گم نکند با این حال از گره ی اخم هایش کم نکرد و با نگاهی جدی رو به من گفت:

_تو همونی هستی که دیروز با زهرا هماهنگ کردی بیای اینجا کار کنی؟ سری در تایید حرفش تکان دادم:

_بله خانوم قرار شد از این به بعد پرستار معصومه باشم

_معصومه نوه ی منه

نگاه دقیق تری به سر تا پایم انداخت و لحن خشک حرف زدنش را به
سوالی ارتقا داد:

_ تو بچه داری؟

_ بله یه دختر دارم

_ چند سالشه؟

_ پونزده سالشه ابروهایش را بالا داد:

_ خودت چند سالته؟

همان موضوع همیشگی سنی که به ریخت و قیافه ام نمی آمد و حتی با
وجود آرایش سنگین و تغییر قیافه ای که می دادم هم باز نمی توانست
کسی را قانع کند:

_ سی و دو ساله خانوم چانه بالا کشید:

_ پس هنوزم هستن دخترایی که تو سن کم شوهر کنن مثله اون دوره
های ما حسابی پخته ای.

معصومه برای من خیلی عزیزه یادگارمه، حسابی مراقبش باش از این به بعدم به من نگو خانوم عادت به این کلمه ی والا منشانه ندارم اسم من شوکته

کش دادن حرف ها و تبدیل کردنشان به جملاتی که صرفا برای آشنایی بیشتر و یا توضیح کارم بود الان تنها چیزی بود که حوصله اش را نداشتم و نمی خواستم خودم و ذهن آشفته ام را آشفته تر از اینی که هست بکنم

راهم را سمت اتاق معصومه کج کردم و با گفتن روز بخیر ساده ای ساعت مچی ام را چک کردم خودم را راضی کردم که از حالا تا شش ساعت دیگر فقط باید در نقش پرستاری مهربان نفوذ کنم و برای خوب کردن حال بد دختری عجیب و زبان دراز نهایت تلاشم را بکنم.

محتاطانه برای اینکه خوابش را به هم نزنم دستگیره ی در را پایین کشیدم از دیدن معصومه ای که پشت میز تحریرش نشسته بود و با دقت تمام مشغول نوشتن بود سکوتم را شکستم و با پلک زدن چشم از نیمه ی صورت رنگ پریده اش برداشتم و جلو رفتم:

_سلام صبح بخیر میتونم پیام تو؟ خودکارش از حرکت روی کاغذ ایستاد:
 _قبل از اینکه یواشکی سرک بکشی باید در میزدی و اجازه ی ورود می
 گرفتی الان دیگه فرقی نداره بیا تو فیلم بازی نکن
 در را با پاشنه ی کفشتم بستم و نزدیک تر رفتم:

_سحر خیزی

بازی اش گرفته بود حسابی شنگول بود:

_نمی دونستی نازان جون؟

بالای سرش ایستادم با خطی شکسته و خودکار مشکی دفترچه ای با
 ورقه ی گاهی را پر از متن کرده بود متن های یک دست و منظم

_خاطره می نویسی؟

پشت دستش را زیر چانه اش گذاشت و خیره به متن های نوشته شده
 لب زد:

_دارم حقیقت رو می نویسم همه ی اون چیزی که دیدم و ساکتتم کردن
 که ازش حرف نزنم

بلافاصله تغییر حالت داد و گونه اش را به پشت دستش چسباند نگاهم کرد دور چشم هایش سرخ شده بود چیزی شبیه به التهاب پوستی _ تا حالا چیزی رو دیدی که نتونی به کسی بگی؟ منتظر جواب من نشد غوطه ور در افکارش زمزمه کرد:

_من اولین نویسنده ای ام که قراره اولین کتابش آخرین کتابش باشه می خوام با تمام شهامت بنویسم و به آتیش بکشم مزرعه ی صابر عارف چله چله رو! مزرعه اش رو آفت زده خودش خبر نداره.

نازان تا حالا شده هر چی آدما با عشق نگاهت کنن دلت برای یه نفر تنگ باشه و عشق نگاه اونا برات مهم نباشه؟ هوم شده؟
لبه ی تختش نشستم و شالم را عقب زدم:

_توی گذشته گیر کردی معصومه

خندید خودکار را روی دفترش با نوک انگشتش چرخاند با دو شست دستش زیر چشم هایش را دست کشید و فشاری به پشت پلک هایش داد:

در اصل آینده ای نداریم همه ی ما خلاصه تو گذشته ایم آینده برامون یه شوخی مسخره است ما بچه پررو های این سرنوشتیم که بقیه مون زنده بودن رو قبول نکردن و خودشونو از بین بردن نا عدالتی براشون سنگین بود ماهایی که موندیم نمی دونیم باید چطوری زندگی کنیم چون کسایی که باید زندگی کردن رو یادمون می دادن رفتن خودشون نخواستن که برن مجبورشون کردن به رفتن.

تا حالا مجبور به رفتن شدی؟

ساعاتی که کنار معصومه بودم انگار در سفر بودم، در سفری مایل به هیچ تاریخ و مکانی غوطه ور در جهان کلمات لولیوش مغروری که همه چیز را وادار می کرد که باب میلش باشد حرف ها را کنار هم می نشاند و جمله به جمله قصه ی دلخواهش را می ساخت.

نفسم را با آه بیرون دادم و جواب دادم:

ما خیلی زود تموم میشیم معصومه و این دست خودمون نیست یه جاهایی گریه می کنیم یه جاهایی شادیم و یه وقتایی هیچی نیستیم تموم میشه بقیه میگن عمره که تموم میشه یعنی اسمش اینه انگاری اما ما تمام اون گریه هامون و حتی خنده هامون هستیم. یه روزی یه جایی

که اصلاً هم مهم نیست کجاست و چیه تموم میشیم توی اون لحظه هم یا گریه می‌کنیم یا می‌خندیم اونشم دست ما نیست چون در نهایت تموم میشیم. تو دلت می‌خواد گریه کنی تموم بشی یا بخندی؟ التهاب زیر چشم هایش بیشتر شده بود آنقدر که مالیده بودش آهسته لب زد:

_فرقی نمی‌کنه آخرش هم اگه بخندم باز از چشم هام اشک می‌آد چون اونمی که می‌خوام دیگه نیست مثله اون شعره که میگه اون که رفته دیگه هرگز نمیاد تا قیامت دل من گریه می‌خواد آشفته تر از چیزی بود که بتوانم با کلمات ذهنش را آرام کنم:

_تو گیر کردی تو گذشته معصومه. گذشتهات بن بسته نه؟

تک خنده ای کرد و با پلک های سنگین و صدایی مایل به خواب آلودگی خستگی که معلوم بود تمام شب گذشته را بخاطرش بیدار مانده زمزمه کرد:

_من دلم می‌خواد بمیرم نازان با خنده ای که یه جورایی اسطوره ازم بسازه ولی تهش اشکم در می‌آد چون دلم تنگه خیلی هم تنگه یه عمره که تنگه. پس چرا این عمر من سر نمی‌آد؟

"أَبَلَقُ"

_الو زکریا صداتو نمی شنوم برو یه جایی که آنتن بده
صدای شیهه ی اسب مانع می شد که صدای زکریا را واضح بشنوم آنتن
دهی ضعیف فضا هم همه ی خرابی اوضاع را تشدید می کرد.

_الو آهوا یه ماشین فرستادم خیابون پشتی خونه ات می دونم کارت
تموم شده پس بهونه نیار بیا کارت دارم واجبه
ردیف دندان های بالایم را با حرص توی گوشت لبم فرو کردم و گفتم:
_باید صبر کنی هنوز ده دقیقه از تایم کاریم مونده تازه استخدام شدم
میخوای دهلیز رو بفرستی رو هوا؟ کسی کارمند بد قول نمی خواد همین
روز اولی دم به دقیقه از این سر و اون سر تایم کاریم بخوام بزنم که
نمیشه، ها تو بگو میشه؟

صدای بازدم کلافه اش آمد بر خلاف من او خوب صدای من را می شنید:
_باشه بیا فقط منو قال بذاری از دماغت درش میارم

تیغه ی بینی ام را دست کشیدم و نگاهی به معصومه که هدفون مثل تمام دو ساعت گذشته روی گوش هایش بود و موزیک گوش می داد انداختم و در جوابش گفتم:

_میام زکریا انقدر منو تهدید نکن کی قالت گذاشتم که انقدر این جمله ی کریه رو تکرار می کنی؟ کوتاه خندید:

_به دل نگیر آهوا کارمند کس دیگه ای شدی حس می کنم باید گربه رو دم حجله بکشم تا سرم بی کلاه نمونه

موبایل را زیر لب هایم کج کردم و با صدای خفه ای خیره به پلک های بسته و متورم معصومه گفتم:

_چاقوتو تیز نگه دار که لازمت میشه زکی جون

قهقه ی خنده ی سرخوشش گوش هایم را به زنگ انداخت تماس را خاتمه دادم و موبایل را توی جیب شلوار اسپرتم هول دادم. کمی خم شدم که دکمه ی جیبم را برای محکم کاری ببندم. سلانه سلانه به تخت نزدیک شدم نگاهی به دفتر باز روی پاهایش و خودکاری که بین بند انگشت هایش کج شده بود انداختم و کنارش نشستم تکان تشک و فنر

هایش هوشیارش کرد هدفون را دور گردنش انداخت و موسیقی را متوقف کرد بی پرده پرسید:

_دوست پسر داری؟ کوتاه لب زدم:

_نه

لب هایش را کج کرد و بلندتر خندید:

_پس کی خرجتو میده؟ فاصله ی بین ابرو هایم کم شد:

_یعنی چی؟ مگه باید کسی توی زندگیم باشه که از پس مخارج خودم بر بیام؟ چینی به بینی اش انداخت:

_مامان شوکت میگه باید شوهر کنم چون اگه فردا پس فردا بمیره امیر منو میندازه تو کوچه میدونی خیلی ترسوئه حتی توی تنهایی هاش هم میترسه راجع به زهرا بد بگه میدونه امیر هیچ وقت این کارو با من نمی کنه و زهراس که در اصل منو پرت می کنه تو کوچه اما دست از انکار کردن نمی کشه دیوار توهماتش از دیوار چین هم بلند تره انقدر قشنگ توهم میزنه که دلت می خواد براش دست بزنی اما دروغ گوی خوبی نیست پیر شده خرفت نیست عقلش خوب کار می کنه دلش همیشه

صلح می‌خواد هنوز نفهمیده توی گله‌ی آدمیزاد صلح وجود نداره مگه به نوکری کردن صامت نگاهش کردم دستش را برای مالیدن چشم‌هایش بالا برد مچ دستش را گرفتم و مانع شدم:

_نکن بدتر میشه اگه بمالیش

_خواستگارم دارما ولی خب می‌دونی عاشق من نشده کی زن فلج می‌خواد آخه؟ عاشق مال و اموالیه که بهم میرسه میدونی وارث منم دیگه البته از سمت شوکت من و زویا وارثیم سوالی نگاهش کردم چشمی چرخاند و کلافه گفت:

_به این زودی زویا رو یادت رفت؟ همونی که بهت گفت کورالین خدا رو شکر الان یکی دو روزه که این اطراف پیداشون نشده و سر زهرا خانوم گرمه و از جنجال با شوکت دست برداشته ولش کن اصلا دارم چرت و پرت می‌گم توام که تایم کاریت تموم شده نمی‌تونی به پای من وایسی و به چرندیات من گوش کنی می‌تونی بری دیگه و از معصومه‌ی غرغرو راحت بشی اشاره‌ای به بشقاب غذای نصفه نیمه‌اش کردم و گفتم:

_غذاتو هم که نخوردی دختر من با تو چیکار کنم چرا انقدر لجبازی؟ خودش را با دفترش سرگرم کرد و با هیس کش دار و بلندی گفت:

برو به زندگیت برس حتما دخترت دلش واست تنگ شده
 بحث کردن بی فایده بود لزومی هم نمی دیدم همین اول راه کنه شوم
 به جانش و افکار

مالیخولیاییش را از اینی که هست بدتر کنم. بعد از خدا حافظی با شوکت
 اخمو با بالاترین سرعت خودم را به کوچه ی پشتی رساندم. سمند سفید
 پاشا چیزی نبود که بعد از این همه سال شناسمش. گند پنهان کاری
 مهرنگار که درآمده بود روی صندلی جلو نشستم و با خودم فکر کردم
 اگر علی بفهمد اسما با ماشین پاشا او را زیر گرفته چه عکس العملی
 نشان می دهد همینطور نزده می رقصید چه برسد به این که بهانه هم
 دستش می دادیم.

سلام آهوا خانوم گل گلاب اقور بخیر خانوم کم پیدا شدی ماراتون
 اوتاکو بهت ساخته حسابی آب رفته زیر پوستت

کمر بند را با ضرب روی شانه ام کشیدم و نگاه چپی نثارش کردم:

اما انگار سبک جدید کاری به شما ساخته اپتیمای خوشگلتو فروختی
 به گاری قدیمی دوران گدا گودولیت؟

استارت زد و حرکت کرد:

_متلک نگو دوران گدا گودولیمون هم برامون ارزش داره بعدشم عروسک اصلی رو دادم تعمیر.

میخوای بگی اسما بهت نگفته باهاش علی رو زیر گرفته؟ _پس انکار نمی کنی

خندید و سرتقانه نوچ کشیده ای گفت

_درست و مستقیم بازی می کنیم جانم لازم بود دهن علی رو سرویس کنیم منم کمک کردم چرا اینقدر طرف این مرتیکه رو می گیری؟ پسر دوست شدی چند وقته

نگاه تندی نثارش کردم که رویش را از اینی که بود زیاد تر کرد:

_چیه چرا چپ نگاه می کنی؟ درسته جدا شدی از تیم خانوم مهره مار دار ولی قبول کن اون مرتیکه ی گیتار زن به درد تیمت نمیخوره تا ته حرفش را خواندم:

_اون وقت با خودت فکر کردی چه بهتر از اینکه علی رو حذف کنم و بشینم جاش آره پاشا؟ نرمی گوشش را خاراند:

_اسما دلش ازش خیلی پره هردوتامون میدونیم اسما دختر آرومیه بین
چیکارش کرده که کارت به استخونش رسیده

_تو فک کردی میتونی با دادن مواد به اسما اونو غلام حلقه به گوش
خودت بکنی و پشتش قایم بشی و مهره های سر راحت رو حذف کنی و
بعدشم راحت حکومت کنی آره پاشا من زکریا نیستم از بر و بازوی پهنهت
بترسم بشین سر جات وگرنه این مرتبه که اعضای تیم منو انگولک کنی
کلاهمون میره تو هم

ابرو های پهنش را در هم گره زد و ساکت شد تا رسیدن به مقصد هرچه
موبایل سایلنت شده ام توی جیبم لرزید حرکتی نکردم. دو حالت داشت
یا زکریا پیگیرم شده بود که تا چند دقیقه ی دیگر به او می رسیدم و یا
اعضای تیم بودند که دیگر مشکلاتشان به من ربطی نداشت و باید یاد
می گرفتند از اسما پیروی کنند با فکر خلاصی از تیم و سر و کله زدن با
دعواهای ناشیانه ی بچه ها نفس راحتی کشیدم و روی صندلی کمی جا
به جا شدم. پاشا با احتیاط در جاده ی خاکی لاستیک ها را روی قسمت
صاف تر انداخت و مقابل در ورودی متروکه ی ساختمان داغان و زهوار
در رفته اسطبل توقف کرد:

روز بخیر محبوب دل‌ها

بدون این که جواب خوشمزگی هایش را بدهم پیاده شدم و به سمت اسطبل رفتم راه را بلد بودم پس بدون انتظار از بدرقه‌ی کسی راه سنگی متصل به پشت سوله‌های اصلی اسطبل را پیش گرفتم و به دنبال رد صدای کارمندها پا تند کردم.

پشت به من ایستاده بود و اطرافش پر از دود سیگاری بود که بین انگشت هایش دود می‌شد و خاکسترش روی زمین می‌ریخت. گاهی آنقدر حواسش پرت می‌شد که یادش می‌رفت سیگار را بکشد همان‌طور بی‌جهت نیکوتین سیگار هدر می‌رفت.

سرفه‌ی کوتاهی که کردم هشیارش کرد با مکث به سمتم چرخید و سعی کرد لبخندش مثل همیشه باشد اما گودی زیر چشم هایش خبر از شب بیداری‌های طولانی می‌داد:

سلام به موقع اومدی بیا برو تو که این دست و پا چلفتی‌ها این زبون بسته رو به کشتن میدان الان صدای شیهه‌های ناشی از درد اسب بیچاره دلم را ریش کرد اخمی کردم و با نگاه دقیق‌تر به ته ریش‌های بلندش گفتم:

_ باز چشم ازت برداشتم عین جغد انقدر بیدار موندی که پای چشمت گود افتاد؟ لب هایش را کج کرد آنقدر خسته بود که حتی نای لبخند زدن هم نداشت:

_ از آدمی که شب بیداره نباید پرسید چرا بیداری باید پرسید چته که خوابت نمیبره

در هر شرایطی بازی کردن را دوست داشت چشم غره ای نثارش کردم و از کنارش رد شدم. اسد محافظ اسطبل با دیدنم تا کمر خم شد:

_ سلام نازان خانوم خیلی خوش اومدید

بارانی ام را دستش دادم و هول وارد اتاق شدم هوا کم کم داشت بهاری می شد باید در پوشششم تجدید نظر می کردم زمستان هم تکلیفش با خودش مشخص نبود یک روز سرمای استخوان شکن داشت و روز بعد از گرما به بال بال زدن می افتادیم.

زکریا پشت سرم آرام آرام می آمد دستکش های لاتکس را از بین وسایل دامپزشکی که خبر کرده بود دست کردم و جلو رفتم:

چه زود زایمان می کنه الان که وقتش نبود دامپزشک میان سال خندید و گفت:

خانوم دکتر خبر نمی کنه که یهو می آد

استرسم از لحن شوخش کمتر شد آرام دست روی پهلو ی اسب کشیدم جفتش در آخور کناری مدام سر و صدا می کرد و آرام و قرار نداشت همراه دامپزشک خندید و با اشاره به بیرون گفت:

یارش آرام و قرار نداره

زکریا دست به جیب در طاق ورودی آخور اسب ایستاده بود و در حالی که دست هایش توی جیب های شلوارش فرو کرده بود و فقط شصت دستش بیرون بود نگاهمان می کرد. عرق از شقیقه هایم چکه می کرد نفهمیدم چقدر گذشت اما بالاخره موفق شدیم که کره اسب را به دنیا بیاوریم. کوچک و خونی بود از بین خونابه های پخش شده ی اطرافم که به پاچه های شلوارم هم رسیده بود کناره گیری کردم و کره را بغل زدم که تمیزش کنم. اسب ماده سرش را نزدیک چانه ام آورد و با چشمانی تهدید وار نگاهم کرد کمک یار دامپزشک ترسیده عقب کشید:

جفتک که نمی ندازه؟

شیرین ترین لحظه همین بود تولد. با چشمانی لباب اشک نزدیک اسب ماده رفتم و کره را به سمتش گرفتم. ضعیف شده بود اما با این حال نمی گذاشت کره را دور کنیم کره را در نزدیک ترین نقطه از مادرش شستم و آهسته زمزمه کردم:

_آروم باش دختر فقط می خوام تمیزش کنم

کارم که تمام شد عقب کشیدم کره لنگ می زد و خوب نمی توانست روی پاهایش بایستد اسب ماده پوزه اش را به کره می مالید و سعی داشت کمکش کند که روی پاهایش بایستد کنار زکریا در طاق اتاق ایستادم و نگاهشان کردم دست های خونی ام را از تنم فاصله دادم و با شوق گفتم:

_خیلی خوشگله نه؟

از شادی کلام من به وجد آمد و با صورتی متعجب گفت:

_اسمش چیه خانوم دکتر؟

نگاه دوباره ای به کره اسب سیاه و سفید انداختم و لب زدم:

_أبلقَ

البته هنوز معلوم نبود که چه نقشی دارد پوستش اما با این حال می توانستم بعد از یک عمر تکرار این کار حدس بزنم که در آینده این کره ی تقریبا بد رنگ چه طرحی خواهد داشت بنابراین تکرار کردم:

_ ابلق

زیر لب تکرارش کرد و بلندتر ادامه داد:

_ دو رنگ، جالبه بهش می آد

آنقدر در این راه آمده و رفته بودیم که خبره شده بودیم علاقه ی لیا به ماهم اصابت کرده بود و حالا قلبمان لباب از نقش و نگار اسب هایی بود که بی رنگ بودند بی طرح بودند حتی نمی توانستند روی پاهایشان بایستند و یک روز چنان بزرگ می شدند که قدشان از ما بلند تر می شد اما وفادار بودند و ما را از یاد نمی بردند.

دستکش های لاتکس را از دستم بیرون کشیدم و در سطل زباله ی خروجی اتاقک اسب ها انداختمش مقابل اسب نر که حالا آرام شده بود ایستادم و با لمس پوزه اش زمزمه کردم:

_ مبارکت باشه پسرت خیلی خوشگله

پوزه اش را کف دستم مالید و با چشمانی براق و سیاه نگاهم کرد صدای ساز ملایمی که در فضا پیچید حواسم را پرت کرد شوکه به سمت زکریا چرخیدم:

_این صدا... لیا اینجاست!؟

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

_فک کن اسب محبوبش زایمان کنه و اون نباشه بازدم عصبی ام پشت لب هایم را سوزاند:

_نباید میاوردیش زکریا خندید بلند و بی پروا

_من حریف دختری نمیشم آهوا خودت این طوری بارش آوردی حالا هم خودت جور سرکشی هاش رو بکش
لب هایم را کج و ماوج کردم:

_وقتی پدرش حرف منو نمیخونه انتظاری از دخترش ندارم

پا تند کردم و به دنبال رد صدای ساز لیا پیدایش کردم در اسطبل کناری بین سوله ها و یونجه های طبق طبق چیده شده علوفه های پخش روی زمین حالت نامرتب و چرکینی به راهرو داده بود روی ویلچرش نشسته

بود و ویولن سل پین پاهایش بود و شال دور گردنش با هر تکان شانه اش که آرشه را تکان میداد روی ساز تکان می خورد و موهای کوتاهش بی پروا روی صورتش پخش شده بود و مانع دیدن خلسه ی شاعرانه ای که در آن غرق شده بود می شد. آرام نزدیک رفتم در یک قدمی اش ایستادم دست از نواختن کشید اسب طوسی رنگی سر از اسطبلش در آورده بود و لیا را نگاه می کرد شیپه ی بلندی کشید که یاعث شد لیا آرام لای پلک هایش را باز کند و با چشمانی چراغانی بگوید:

عاشق اینم که قبل از خودت بوی عطرت می آد آهوای عزیزم

کمک کردم سازش را کنار بگذارد دستش را به کمک پوزه ی اسب طوسی رنگ دراز کرد و گفت:

یاقوت می شنوی این صدای تولده یه عضو جدید به خانواده مون اضافه شده

لیا باید برگردیم خونه لبخندش به آنی محو شد

زکریا باید یه چیزی رو بهت بگه، گفته؟

نه چه چیزی رو باید بگه؟ اگه منظورت زایمان بابونه اس که باید بگم
با موفقیت انجام شد نگران نباش

لبخندش از نو جان گرفت _بابونه دختر شجاعیه

_اسمش رو چی گذاشتی؟ منو ببر پیشش میخوام ببینمش نا سلامتی
من مادر بزرگشم

کیف ویولن سل را به دیواره ی اسطبل تکیه دادم که در راه برگشت برش
دارم ویلچر لیا را حرکت دادم و به سوله ی کناری بردمش تا عضو جدید
را ببیند. با دیدن ابلق گریه اش گرفت و هیجان زده دو دستش را روی
صورتش گذاشت:

_این خیلی خوشگله آهوا سرم را کنار گوشش کج کردم:

_اسمشو گذاشتم ابلق

خوش حال که بود آدرنالین ترشح شده در خورش تیک چشمش را کمتر
می کرد. اشک از مردمک های دریایی اش روی گونه هایش چکید:

_بهش می آد

صدای خنده‌های دامپزشک از بیرون محوطه می‌آمد اسد چلپ چلپ
کنان با چکمه‌های لاستیکی اش خودش را به ما رساند و گفت:

_ خانوم آقا گفتن صداتون کنم

مستاصل سرم را به سمت لیا برگرداندم بدون اینکه چشم از کره و مادرش
بردارد گفت:

_ برو ببین چیکارت داره من منتظرت می‌مونم تا برگردی و با هم از تولد
یه کره اسب خوشگل لذت ببریم

سه مرتبه اعداد را از یک تا شصت شمرده بودم و هنوز زکریا شانه به شانه
ام ایستاده بود و سیگار دود می‌کرد بدون اینکه تلاشی برای شکستن
سکوتی که میانمان حاکم بود بکند سکوتش کلافه ام می‌کند:

_ نمی‌خواهی چیزی بگی؟

_ بعد یه خبر خوب و یه حال قشنگ یعنی بعد تولد چه چیزی می‌تونه
گند بزنه به حال آدمو اعصابشو داغون کنه؟ با فکر آنی گفتم:

_ مرگ

سری در جوابم تکان داد و خیلی رک گفت:

_اگر الان نازانی و کنارم ایستادی به آهوای درونت بگو که پدرش امروز صبح سخته کرده و مرده. بگو به نفعشه نازان بمونه چون آهوا بودن گند میزنه به حالش

به دنبال حرفش عقب گرد کرد و رفت. به جای خالی اش نگاه کردم جای خالی که امتیازی شد برای باد وحشی که به فضای خالی اسطبل تازیانه میزد و چهار ستون بدنم را می لرزاند. نازان سرپا بود هنوز اما آهوا در حال زار زدن بود

_لیا رو با خودت ببر یه چند روزی نیستم نمی تونم مراقبتش باشم فقط به تو اعتماد دارم گیج و مبهوت سرم را سمتش چرخاندم چند قدمی از من دورتر ایستاده بود

_چی؟

از سه قدمی که برداشته بود دوتایش را به عقب برگشت که حالی ام کند لیا چقدر برایش اهمیت دارد حتی بیشتر از منی که مادرش بودم

_آهوا به خودت بیا لیا رو ببر خونه اعضای تیم امشب سرگرمن یه دل سیر عزاداری کن ولی قبلش دخترم رو آروم کن خب؟

اصلا نفهمیده بودم چه گفته فقط با توقف لب هایش رباط وار سری تکان
 دادم که مثلا فهمیده ام چه گفته و دستورش را انجام می دهم _ خوبه.
 باش تا برگردم

* * *

چنگالش را با لذت توی ظرف باریک و سفید مملو از لازانیایی که پنیرش
 از دور ظرف بیرون زده بود فرو کرد و با لذت تکه ی بزرگی برش زد و به
 سمت لب هایش برد تکه آنقدر بزرگ بود که برای بلعیدنش تمام دهانش
 پر شد و به نفس زدن افتاد اما آنقدر گرسنه بود که خفگی برایش مهم
 نبود:

_ خیلی خوشمزه اس دستت درد نکنه

_ نوش جونت

_ بقیه کجان؟

به کاغذ مچاله ی صورتی رنگی که از روی در یخچال کنده بودمش نگاهی
 انداختم خشایار با دست خط افتضاحش نوشته بود که همگی به بازی
 اضطراری اعزام شده اند و غیبت من تنبیهی بود که آروکو برایم در نظر

گرفته بود و هیچ کس به آن اشاره ای نکرده بود که ناراحت نشوم در
حالی که اصلا برایم مهم نبود

_ کار داشتن

چنگال از حرکت ایستاد _ تو بخاطر من نرفتی؟

_ دخترم برام مهمتر بود

لبخند پهنی به لب هایش سنجاق شد

تمام صندلی های میز را جمع کرده بودم فقط یکی را برای خودم نگه
داشته بودم و در نزدیک ترین نقطه از لیا نشسته بودم و لزانمایی که اصلا
نفهمیده بودم چطور درستش کرده بودم را میخوردم خوردن که نه با
چنگال همش می زدم و شکل و شمایل غذا را به هم می ریختم که
وانمود کنم غذا می خورم.

_ من سیر شدم دستت درد نکنه طوطی وار تکرار کردم:

_ نوش جونت عزیزم

ظرفش را کمی روی میز به عقب هول داد و برای فاصله گرفتن از میز ویلچرش را حرکت داد از خدا خواسته دست از هم زدن محتوای ظرف غذایی برداشتم و برای هدایت کردنش از جا بلند شدم:

_بذار کمکت کنم مخالفتی نکرد:

کمرم درد گرفته میشه برم توی تخت؟

_تازه غذا خوردی یکم صبر کن معده ات سنگینه حالت بد میشه سری با نفی تکان داد و سرتقانه گفت:

_کامل دراز نمی کشم

حقه هایش برایم قدیمی بود اما حوصله ی کلنجار رفتن نداشتم کنار تخت ویلچرش را نگه داشتم و روتختی را کنار زدم با مرتب کردن بالش ها کمکش کردم روی تخت بنشیند نفسش را محکم بیرون داد و با جا به جا کردن کمرش روی بالش ها گفت:

_زکریا گفت بهت ماموریت داده گفت سخت نیست برات

پرستار یه دختر شدم که فلجه دقیق نمی دونم منو واسه ی چی فرستاده توی اون خونه اما دارم کارم رو انجام می دم فعلا هم خوبه خمیازه ی صدا داری کشید:

خوبه موفق باشی من خیلی خستم میشه بخوابم؟ ناراحت نمیشی اگه تنها بمونی؟

کلکی که زده بود را خیلی زود عیان کرد اما به رویش نیاوردم آهوی درونم خودش را به در و دیواری که برایش ساخته بودم که رسوایم نکند میزد و فریاد میزد که باید از اینجا دور شوم باید تنها باشم باید خودم را تخلیه کنم قبل از اینکه بمیرم

نه عزیزم استراحت کن من یکم کار دارم انجامش می دم بعدش می خوابم

به پهلو دراز کشید و دستش را زیر گونه اش گذاشت و آرام پلک بست. با لمس کلید برق اتاق غرق تاریکی شد.

روح خسته ام را به دنبال خودم کشان کشان تا سالن خانه بردم و او را کنار جسم نیمه جانم روی مبل نشاندمش زانو هایم را به سینه ام چسباندم پنجه ام را چنگ کردم و کلاه گیسم را از روی موهایم برداشتم

ذهن بلوکه شده ام آرام آرام آزاد شد آهوای کوچک ده ساله ی درونم
ضجه زنان بیرون پرید و خاطراتم را پیش چشمم آورد.

درست روزی که می خواستم به مدرسه بروم مامان غر میزد که اگر شب
ها کمی زودتر بخوابم و شب زنده داری هایم را کم کنم صبح روز بعد
برای رفتن به مدرسه خواب نمی مانم و بابا دور از چشم مامان با نگاه
آرامش متقاعد می کرد که چیزی برای ترسیدن وجود ندارد و این یک
اتفاق نرمال و طبیعی است از همان ابتدا یاد گرفته بودم که ترس هایم
را پشت بابا پنهان کنم و مثل یک دختر شجاع سینه سپر کنم و قدم
بردارم و برایم مهم نباشد که چه اتفاقی می افتد اگر با دلم قدم بردارم و
عقلم را دست نخورده نگه دارم از بس همیشه کارهای احمقانه و خطرناک
می کردم مامان می گفت که حتی پرس عقلم را هم باز نکرده ام چه
برسد به اینکه از آن استفاده کنم.

"بابا من می تونم دکتر بشم؟ دلم می خواد به حیوونا کمک کنم" حلقه
ی دستش دور شانه هایم محکم تر شد "معلومه که می تونی دختر شجاع
من از پس هر کاری بر می آد" به ساختمان مقابلم نگاه می کنم عمیق

و طولانی مسیری که باید در آن قدم بگذارم تا به آرزوهایم برسم "اما مامان میگه اگه گوشت نخورم می میرم"

می خندد "آهوا به این فک نکن که آدما چی میگن هر کاری که فکر می کنی درسته رو انجام بده باشه؟"

سرم سنگین شده و صورت بابا از سرم بیرون نمی رود کلافه و سردرگم روی مبل دستهایم را دو طرف تنم باز می کنم دستم به چیزی می خورد و نقش بر زمین می شود صدایش شبیه سقوط است هبوطی که فریاد رسی ندارد.

صدای قل خوردن شیء سقوط کرده میاید نگاهم به لامپ زرد آشپزخانه است که زورش نمی رسد تمام خانه را روشن کند و تنها هاله ای از نورش روی صورتم افتاده که چندان اهمیتی ندارد صدای قل خوردن با تق آرامی متوقف می شود و صدای آرام خواننده ی زن سکوت را می شکند خنده ام می گیرد اسپیکر اسما را روی زمین انداخته بودم.

I may cry ruining my makeup ممکنه گریه هام آرایشم رو خراب کنه

Wash away all the things you've taken

و غم و تمام چیزهایی که ازم گرفتی رو بشوره و پاک کنه

And I don't care if I don't look pretty اهمیتی نمیدم اگر زیبا به نظر نرسم

Big girls cry when their hearts are breaking دخترای بزرگ گریه میکنند

وقتی قبلشون شکسته

در کوچه های افکار در آمیخته شده با خاطراتی که تا بیخ گلویم آمده بود گم شده بودم سرگیجه و تهوع امانم را بریده بود دست هایم را جمع می کنم پنجره باز است باد پرده ها را تکان می دهد بازو هایم را بغل می کنم چشم هایم می سوزد اشک تمام صورتم را پر کرده پشت دستم را روی صورتم می کشم طنین زجر آور تمام نمی شود بوی مواد آرایشی که به لطف اشک هایم احتمالا گند زده به تمام شکل و شمایل مجاری تنفسی ام را پر می کند گریه می کنم بی وقفه اما گریه هایم چندان قدرتی در برابر مرور خاطراتم با بابا ندارد یادم نمی آید چند روز و حتی چند سال است که صورتش را ندیده ام پر پرواز افکاری که همیشه بال و پرشان می داد که باعث موفقیتم شود خیلی از هم دورمان کرده بود قلبم فشرده می شود لب هایم را روی هم فشار می دهم که هق هق آهوی ده ساله لیا را بیدار نکند فایده ای ندارد بغض صدا می شود و از بین لب هایم بیرون می پرد آواهایی از جنس درد تنم را خم می کند

روی مبل دراز می کشم مشت جمع شده ام را روی دهان بازم می گذارم دندان هایم به هم می خورد و کنترلی روی جسمم ندارم گیره های کلاهک مغزم را سوراخ می کنند با حرص از سرم می کنمش موج موهایم روی صورتم پخش می شود و می چسبد به گریه ها و بغضی که تمامی ندارد.

پشمک به دنبال رد صدایم حالا که خیالش راحت است لیایی وجود ندارد که طبق معمول انگشت هایش را توی تنش فرو کند و با او بازی کند بازی که آزارش می دهد و اما دم نمی زند بخاطر من از لانه اش بیرون می آید و آرام پایین مبل با چشم های براق و سیاهش نگاهم می کند. گریه امانم را بریده نمی دانم باید چه کنم بغض کرده خیره به چشم هایش لب می زنم و دردی که تمام تنم را می لرزاند را فقط با او قسمت می کنم:

پشمک بابام مرده

روزه می کشد زوزه ی آرام و بی صدایی که بوی همدردی دارد هم صدا با طنین خفه ی خواننده که ابیات را به هم می چسباند زمزمه می کنم:

دختری سر سخت و منی که درد می کشد

Tough girl im in pain

یه دختر سرسخت منی که دارم درد می کشم

Its lonely at the top توی اوج بودن یعنی تنها بودن

صدای زنگ قدیمی بلبلی خانه روی اعصابم خط می اندازد نیم خیز می شوم و با چنگ زدن موهایم تلوتلو خوران به سمت آیفون می روم. فردی که پشت در است صبر ندارد مرتب زنگ می زند تمام عصبانیتم را سرش خالی میکنم و برایم مهم نیست که رهگذری در کوچه صدایم را بشنود:

_کیه؟

_یه دوست

دکمه ی رنگ و رو رفته ی دایره ای آیفون را فشار می دهم نیمی از دکمه داخل می ماند همه چیز این خانه داغان است آنقدر خراب که حتی رغبت نکنی برای ترمیم کردنش قدمی برداری تخریبی که انگار ترمیم کردنش به قیمت تمام شدنش می شود.

_دفعه ی قبل که اومدم یادم رفت بپرسم این خونه رو چطوری پیدا کردید خیلی قدیمیه جزو آثار باستانیه انگاری

پشمک زیر کاناپه پنهان شد و سرش را روی دست هایش گذاشت صدای نزدیک شدن قدم هایش را می شنیدم اما حتی حوصله ی تذکر دادن این که چرا با کفش داخل آمده را هم نداشتم.

_چی میخوای؟

کلاه گیسم را با نوک انگشت از روی زمین بلند کرد و با نگاه مشکوفانه ای به صورتم گفت:

_خدای من!

کلاه گیس را روی زمین انداخت و با دو قدم بلند مقابلم روی زانو نشست و صورتم را با دست هایش قاب گرفت و مبهوت لب زد:

_از اونی که فکر می کردم خیلی خوشگل تری نیشخند زدم:

_آره خیلی

_جدی می گم آهوا چطوری دلت میاد این موهای نارنجی رو زیر کلاه گیسای رنگارنگ پنهون کنی؟ روی صورتش خم شدم و در جواب لحن متحیرانه اش گفتم:

_ تمام عمرم رو بخاطر این زیبایی که الان داری ازش حرف میزنی تحقیر شدم همه بهم میگفتن کک و مکی و حتی حتی...

لب هایم را به هم مالیدم و مسیر عصبانیتهم را به سمت دیگری کشاندم:

_ از خونه ی من برو بیرون بچه جون روش های احمقانه ی مخ زنیت رو هم با خودت ببر

عقب کشید و موزیانه گفت:

_ دخترت امشب اومده که کنارت باشه نترس می دونم تن صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

_ عیبی نداره من درک می کنم عزیزم بهت فرصت میدم که رابطه مون رو آروم آروم براش توصیف کنی طوری که درک کنه و تصور بدی از تو نداشته باشه _ بابام مرده

لبخند مضحکش به آنی محو شد:

_ من متاسفم آهوا

دست هایم را دو طرفم باز کردم و گفتم:

_تا وقتی بابام بود هر وقت که بخاطر پوستم و کک و مک های صورتم کسی مسخره ام می کرد بهم امید می داد که واقعا خوشگم اما الان که نیست این همه یعنی همه ی عمرم تلاش کردم که برگردم و بهش بگم که آرزوهام مسخره نبود بگم که بهم افتخار کنه بگم که اگه یه روزی فکر میکرده کسی میشم واسه خودم حق داشته و شدم، رسیدم به اون چیزی که باور داشت توی وجود خودم دارم اما حالا دیگه فایده ای نداره من تنها روزنه ی امید زندگیم رو از دست دادم و برام اهمیتی نداره که تو یا هر کس دیگه ای منو زشت میبینی یا زیبا

شانه هایم را گرفت و وادارم کرد از حالت تهاجمی که گرفته بودم خارج شوم موهای شلخته ام را با دست راستش از روی صورتم کنار زد در حالی که هنوز دست چپش شانه ام را نگه داشته بود زمزمه کرد:

_می دونم از باور تو حرفام مسخره به نظر می رسه حتی اگه برای تمام عالم مسخره به نظر برسه من باور دارم که تو زیبایی و این برای من توی ظاهرهت تعریف نمیشه حتی اگه صورتت پر از کک و مک باشه و کم شنوا باشی من به این که منو دوست داشته باشی وادارت نمی کنم من

هر اون چیزی که هستی رو دوست دارم و برام فرقی نداره که با نقاب
آهوا باشی یا نازان

لب هایم از بغض لرزید چشم هایش آنقدر زلال بود که صداقت کلامش
را اثبات کند تنها موضوعی که برایم در آن لحظه اهمیت نداشت کشف
احساسات مرد جوانی بود که مقابلم ایستاده بود. درونم پر از درد بود و
راهی برای خروج نداشت جز گریه ای که کافی نبود قطرات گرم اشک به
گردنم رسیده بود و صورتم دیگر جایی برای حمل درد های جاری شده
ام نداشت _ برام مهم نیست

خنده اش شبیه خنده نبود انگار ترسیده بود از اعترافم بعد از موج
خروشان اعتراف عاشقانه اش اما با این حال خیره به چشم هایم زمزمه
کرد:

_ چون درد داری درک می کنم درد کشیدن خیلی سخته

_ تا حالا کسی رو جز خودم از دست نداده بودم خیلی می سوزه دستم
را روی قفسه ی سینه ام کشیدم و ادامه دادم:

_ نمی تونم نگهش دارم نمی تونم خوب باشم نمی تونم باور کنم بعد از
این همه تلاش تهش به بن بست خوردم

_حرف بزَن آهوا درباره اش حرف بزَن

_نمی تونم

_راجع بهش حرف بزَن هرچی که هست رو بگو بذار آروم بشی

شانه هایش را به عقب هول دادم و مابین سکسکه های هیستریکم نالیدم:

_از اینجا برو

سکندری خورد و چند قدمی مسخ شده به عقب برداشت. تسلیم وار دست هایش را بالا آورد و گفت:

_خیلی خوب آروم باش به در خانه اشاره کردم:

_از اینجا برو من لیدر تیم نیستم الانم اسما نیست برو با خودش حرف

بزَن یه جای دیگه قرار بذار نمی خوام ببینمت برو از خونه ی من بیرون

بازدمش را با صدا بیرون داد و نگاه مهربان و مغمومش را برداشت و رفت.

صدای بسته شدن در شیشه ای سالن که آمد حس کردم راه نفسم باز

شد. پشمک از مخفی گاهش بیرون آمد و به سمتم دوید بغلش کردم و

سر پشمالویش را دست کشیدم که کمی آرام شود از جو به وجود آمده

ترسیده بود حتی شاید از منی که همیشه مهرم را به او القا می کردم و

حالا عصبانیت‌م دامنش را گرفته بود ترسیده بود. سعی کردم کمی آرامش کنم هر چند که تاثیری نداشت.

راهروی طویل نیمه تاریک خانه را کلافه گز کردم مشکوک از سر و صدایی که در حیاط میامد دستگیره‌ی متصل به ایوان خانه را پایین کشیدم و سرکی به حیاط کشیدم. حیاط خالی بود فقط صدای زوزه‌ی باد و تکان برگ‌های درخت انجیر میامد اما گلدانی که سایه اش کشیده و پهن روی سنگ فرش قدیمی ایوان افتاده بود توجهم را جلب کرد. پشمک را روی زمین گذاشتم و کنجاو مقابل گلدان روی زمین نشستم با دو دستم بلندش کردم تقریبا سنگین بود کمی که به داخل خانه عقب گرد کردم و نور روی گلدان افتاد متوجه شدم که طرح گلدان یک قلب است نه قلبی که به قول لیا یک پنج برعکس مسخره بود که هیچ مفهومی نداشت یک قلب واقعی بود قلبی که در سینه بود و حالا به شکل یک مجسمه‌ی سنگی با رنگ سرخ آتشین بین دست‌هایم بود و از بین شیارهای پهنش گل‌های رز بیرون زده بود پایه‌ی نقره‌ای و براق داشت و سطح سیقلی و براق سرخش جذاب‌ترین چیزی بود که میتوانستم در تصوراتم از یک گلدان داشته باشم تکه کاغذی که به انتهای گلدان

چسبیده بود را کندم و کمی زیر نور تکانش دادم تا بتوانم متن رویش را بخوانم:

"گل سرخم چرا پژمرده حالی؟ بیا قسمت کنیم دردی که داری بیا قسمت کنیم نیش به من ده که تو کوچک دلی طاقت نداری." * *

لیوان آب را لاجرعه سرکشید.

به نظرت واجبه که دخالت کنیم؟

اسما به دنبال رد ترس پا گرفته از صدای مهربانگاران شانه بالا داد.

بیخودی میترسی مارشال یه راهی واسش پیدا میکنه مهربانگار

عصبی با دستی لرزان سرش را فشار داد. چنان که حس کردم هر آن مغزش متلاشی میشود!

من باهش بد حرف زدم اگه مدرکی پیدا نشه بدبخت شدم اسما

چرا به ما چیزی نگفتی آخه؟ سردرگم زمزمه کرد:

لعنت به اون شب، لعنت به من که سر اون میز کوفتی نشستم. لعنت به اوتاکو!

دست به سینه جلو میروم و دخالت میکنم. درد ناشی از سردرد گریه های شب گذشته هنوز آثارش در سرخی آمیخته با سفیدی چشم هایم پیداست. بی هیچ رحمی هدف میگیرمش _ تو باید به من میگفتی مهربانگار الانم بیخودی بلوا به پا نکن مارشال حلش میکنه تردید دارد اما ترسش زبانش را باز میکند.

_ من به زکریا گفتم، اون گفت که نباید درباره اون جسد به کسی حرفی بزنم بخدا من نمیدونستم که انقدر مهمه علی تحت تاثیر قرار میگیرد.

_ آرام باش مهربی حلش میکنیم تو تنها نیستی

برعکس بقیه چندان حس خوبی به اتفاقات در حال وقوع ندارم. همه خوش باورند اما حس میکنم حتی اعتراف مهربانگار هم دیر است و چاره نمیشود برایش لرزش موبایلم توی جیب شلوارم هوشیارم میکند. از طرف شماره‌ی سیونشده‌ی مارشال است!

"جلوی در منتظرتم، دادگاه مهربانگار تشکیل شده عجله کن"

بی هیچ تغییری در حالت چهره‌ام موبایل را سرجایش در اعماق جیب
پهنم بر میگردانم و از جایم بلند میشوم.

لیا با چشم‌های سیاهش دنبالم کرد و گفت:

_مامان میشه باهم حرف بزنیم؟ تنها!

سری در تایید درخواستش تکان دادم. جلو تر از من ویلچرش را حرکت
داد و به اتاق خواب رفت.

پشت سرش دست به کمر ایستادم و به درخت انجیر حیاط چشم دوختم.

_گوش میکنم عزیزم

_نمیخوای بهشون چیزی بگی؟

_اونا چیزی نمیدونن!

_میخوای کمکشون کنی؟

_اجازهش رو لیدر اصلی ازم گرفته

_مهرنگار دختر محبوب زکریاست امکان نداره که حذفش کنه موهای

آزاد و فر خورده اش را با انگشت‌های دستم شانه زدم. _میدونم عزیزم

_اوتاکو داره بازی میکنه و ممکنه سربازها فدای شاه بشن با چشم
سقوط برگ پهن درخت را دنبال کردم و لب زدم:

_شاید هم برعکس!

_تو وزیری میتونی کمک کنی

خم شدم و حین بوسیدن سرش بعنوان آخرین جمله گفتم:

_من یه قلعه‌ام که هر آن ممکنه فرو بریزه اما تو بمون و حکومت کن
دخترم گردنش را به عقب چرخاند و پلک زد .

_مرگ هم بخشی از بازیه مامان درکش کن و براش عزاداری کن همین!
سری در تایید حرفش تکان دادم. کلاهگیس یخی را جایگزین کلاهگیس
کاربنی ام کردم و با بالا کشیدن زیپ مانتوی اسپورتم از خانه خارج شدم .

لولای در فیروزه ای رنگ و قدیمی در خروجی بازیش گرفته بود. محکم
چفتش کردم با نگاهی به نهر باریک جریان گرفته کنار درخت تنومند قد
کشیده درست وسط کوچه دستم را بند تنه‌اش کردم و با قوس دادن تنم
از زیرش رد شدم.

طرف دیگر کوچه پر از خانه و انسان بود با شباهت های وافری نسبت به
دنیای ما اما پشت این

درخت دهلیز بود. بدون رگ و خون. تمام شریان هایش صدا بود با زبان
هایی که از فهم دور بود و درک نمیشد.

عبور از آن سوی کوچه کابوس بود .

نگاه های مردمش درد داشت و پیچ پیچ های درگوشی شان شلاق بود اما
این طرف جهان ترسناک من تزریق درد را برایم خوشایند کرده بود.
جنگ، جنگ تا مرگی ابدی!

_ برای چی گفتمی که پیام؟ من دیگه لیدر تیم نیستم
لبخند مضحک هنوز به لب هایش سنجاق است و لحن تندم هیچ تاثیری
رویش ندارد.

_ سال نو مبارک آهوی عزیز

_ نشنیدی چی گفتم؟ من از صبح سر کار بودم الان خسته‌ام می‌خواهم
استراحت کنم لطفا بیخیال من شو

_ همیشه عزیزم لطفا این درخواست رو از من نداشته باش به سمتش متمایل شدم تا تسلط بهتری داشته باشم.

_ فکر میکنی اگر تکرارش کنم تحقیرم میکنه؟ اون آدمای مثل بچه‌های من از رشد کردنشون خوش حال میشم هیچ حسادتی در کار نیست بزن به چاک پسر جون

_ این طبیعیه چون درون پاکی داری اما جهت مخالفش برات معنایی نداره؟ اگه بچه‌ها در راه رشد و ترقی جونشون رو از دست بدن چی؟ پوزخند زدم.

_ میخوای باور کنم که هیچ کاری از دست برنمیآد؟ تو خیلی بیشتر از اینا نفوذ داری مارشال میتونی مهربان‌تر رو از این بلا نجات بدی لحن شوخش را کنار گذاشت.

_ من شک دارم به اتفاق بودن این قضیه آهوا ابرو هایم را بهم نزدیک کردم.

_ یعنی چی؟

یعنی یا درست و یا غلط یک نفر داره مهرنگار رو حذف میکنه. من فکر میکنم احتمالا میخوان ساکتش کنن

مهرنگار از هجده سالگی برای زکریا کار میکنه گاهی روابطشون باهم انقدر قویه که منم نمیتونم نفوذ کنم فرد قابل اعتمادیه اهل خیانت نیست
 گاهی وفاداری آدمو به کشتن میده همیشه که نباید خائن بود که دلیلی بر حذف آدم باشه به حالت قبل روی صندلی چرخیدم و خیره به خم نیمه روشن کوچه گفتم:

باید چیکار کنم؟

بعنوان وکیل مدافع صلاح دونستم تو امروز حاضر بشی برای اسما خوب نیست با اون شکم ظاهر بشه

تازه متوجه تمام بازی هایی که این چند وقته چیده بود شدم.

اسما را مهرهی خاموش کرده بود که بارداری اش برضدش نشود و حالا من در نقش یک سرباز ساده در خط مقدم این جنگی بودم که در شکل گرفتنش بیتقصیر بودم.

ماشین را به حرکت در آورد و با اتلاف چهل دقیقه با سرعت قابل توجهی در مرکز شهر مقابل یک مجتمع تجاری توقف کرد. شانه به شانه اش از بین پرسنل ساختمان تا دفتر مدیریتی که تمامش دکور بود قدم برداشتم. _خوش آمدی مارشال درست به موقع!

بدون اینکه نگاهم کند مسیر خوش آمدگویی معنادارش را سمت من سوق داد.

_و تو روباه کوچولو!

نگاهم را روی صورت اصلاح شده و براقش کنترل کردم. نمیخواستم مثل بچه های دبستانی به نظر برسم که برای فرار از تحقیر به والیدنشان متصل میشوند.

خونسرد روی مبل پهن و چرم سبز مقابل میزش نشستم و پاهایم را بهم چفت کردم.

شنیده بودم اعضای تیم بخاطر مدل چشم هایم روباه صدایم میزنند اما او اولین نفری بود که علنیش کرده بود.

آروکو با تک خندهی کوتاهی مقابلم نشست و سام را مخاطب قرار داد.

_سام لطفا مسخره بازی رو بذار کنار چند وقته دنبال بهانه‌هام که تمام عصبانیت‌م رو یک جا تخلیه کنم!

سام تو گلو خندید و گفت: شنیدم خیلی خوب بازی میکنی و تاحالا باخت توی کارنامه‌ها نداشتی مستقیم چشم‌های سیاه و چرکینش را هدف گرفتم.

_برای همین اون احمق هارو فرستادی که با ورق قلبی بهم پاتک بزنن؟! مشتش را کف دستش جمع کرد و با دست دیگرش کاورش کرد که عصبانیتش مشهود نشود.

_متوجه نشدم!

_چرا خیلی خوب متوجه شدی که چی گفتم حالا هم بگو چرا منو خواستی چون وقت برای تلف کردن ندارم

_برام جالبه بدونم با وجود اینکه کارمند زکریایی چطور از اون قوی تری، مهرهی قوی مثل طاعون میمونه خیلی دلم میخواد اون روزی که زکریا رو زمین میزنی رو ببینم بازدمم را با صدا بیرون دادم.

_حوصله‌هام سر رفت

زبان‌ش را در دهان چرخاند و پرسید:

__ برای چی پارت‌نر مهنرنگار از حضورش در مراسم مطلع نبوده؟

__ چون بازی معمولی نبود زکریا گفت مخفی بمونه ماهم انجامش دادیم

کاری خلاف قوانین نبوده

__ تابو شکنی کردید

__ خیر ما کاری خلاف قوانین انجام ندادیم

__ برای همین هتل اسما خانوم اومده بالا؟!!

حس ترسی که به جانم افتاده بود را عقب زدم و گستاخانه رو ترش کردم.

__ ما الان جزو تیمی هستیم که روابط خصوصی نیازی به توضیح نداره

سام

__ میدونی اگه گزارش کنم چه بلایی سرش می‌آد؟!!

تهدید هایش همه از روی حسادت بود. تکیه به مبل زدم و با تک خنده‌ی

کوتاهی گفتم:

_آبو بریز اونجا که میسوزه عزیزم! چغلی کردن در شأن مرد گندهای مثل تو نیست

_بفهم با کی داری حرف میزنی آهوا!

لب هایم را کج کردم و با نگاهی اجمالی به تنش که از پشت میز به سمتم خیز گرفته بود لب زدم:

_خر همون خره فقط پالونش عوض شده، من که تغییری حس نمیکنم فقط بوی حسات یه مرد که یه زن بهش محل نداده رو حس میکنم و برای آخرین بار محترمانه ازش میخوام که پاشو از گلیم مهربانگار بکشه بیرون

صندلی را با حرص عقب زد و حین خروج از اتاق غرید:

_دیگی که واسه من نجوشه میخوام سر سگ توش بجوشه! بهم میرسیم آهوا خیلی زود

صدای ناهنجار برخورد لولای در اتاق پلک هایم را لرزاند. چشم از جای خالی سام که گرفتم آروکو با نگاه معناداری گفت:

_خوب آمار داری!

نیشخند زدم.

_ فکر کرده با زیرآب زنی ترفیع گرفته آدم شده در صورتی هنوزم یه خر
حسوده!

قاه قاه خندید.

_ اون واقعا اسما رو دوست داره آهوا اصلا قانع کننده نبود برایم.

_ عشق یک طرفه به درد جرز دیوار هم نمیخوره فقط عذابه و دردسر،
این ابله راهش کلا جاده خاکیه از پاشا استفاده کرده اسمای سادهلوح
هم تو چاهی که این حقه باز کنده افتاده گنگ بین حرفم پرید.

_ یه لحظه یه لحظه من گیج شدم الان مشکل دقیقا چیه؟ مهرنگار یا
اسما؟

_ یه جورایی هر دو دو هچل افتادن

_ یعنی چی؟

_ میتونی از این زاویه بهش نگاه کنی که اگه علی بفهمه اسما زیرش
گرفته بدتر از خشایار ریاکشن نشون میده

با تاسف پلک بست و چیزی شبیه به "وای" از بین لب هایش بیرون پرید.

سامی که آمپر چسبانده بود دیگر برنمیگشت. نمیتوانستم تصور کنم شعاع عصبانیتش دقیقا قرار است چند نفر را تحت تأثیر قرار دهد برای همین خیلی زود دست به کار شدم.

حینی که شماره‌ی همکف آسانسور را فشار میدادم شانه به شانه‌ی آروکو به انعکاس تصویرمان در آینه‌ی براق آسانسور نگاه میکردم و موبایلم را زیر گوشم نگه داشته بودم.

با بوق هفتم بالاخره جواب داد.

_جانم؟ عصبانی توپیدم:

_کدوم گوری هستی دقیقا خشایار؟ صدای سیفون و پشت بندش لحن شادش آمد.

_خشایار کوچولو سلام میرسونه دستمون بنده!

موبایل را از گوشم فاصله دادم و با انزجار داد زدم:

_خاک تو اون سرت خشایار!

برق شیطانی نگاه آروکو در آینه و خنده‌های که هیچ تلاشی برای کنترل کردنش نمیکرد اعصابم را خرد کرد. با لرزش دوباره‌ی موبایلم با فکر اینکه خشایار باشد آماده‌ی کوبیدنش شدم که چشمم به اسم معصومه افتاد.

نفس عمیقی کشیدم که کمی عصبانیتم فروکش کند و سریع تماس را برقرار کردم.

الو معص...

حتی فرصت نداد اسمش را کامل هجی کنم پشت سر هم جملاتش را ردیف کرد.

- سلام آهوا میدونم تعطیلات عید تموم شده اما اگه ازت بخوام باهام بیای مسافرت قبول میکنی؟ کلاف‌های نامرتب ذهنم را از هم جدا کردم و با خنده گفتم:

سلام معصومه جان عصرت بخیر من خوبم تو خوبی؟ پوفی کرد.

فقط بگو میای یا نه؟

آروکوی خندان چند دقیقه‌ی قبل اخمو شده بود! بدون اینکه چشم از اخمش بگیرم در جواب معصومه کوتاه گفتم:

_فردا راجع بهش رودررو حرف میزنیم خیالش که راحت شد خندید.

_تو قصه‌ی ما جایگاهت ویژه‌است آهوا چون قلب پاکی داری!

صدای بوق ممتد آن سوی خط امان نداد جوابی بدهم. موبایل هنوز کنار گوشم بود بوق‌های ممتد و اخم‌های آروکو کلافه‌ترم کرد.

* * *

تکیه به دیوار آجری خانه زد با پایش روی زمین ضرب گرفت صدای داد و بیداد از کوچه‌ی پشتی می‌آمد. دستپاچه کلید را از بین محتویات جیب گشادم بیرون کشیدم و قفل زنگ زده‌ی در را باز کردم.

جلوتر از آروکو پا به حیاط گذاشتم. با دیدن هرسه‌شان که از دیوار کوتاه حیاط کوچه پشتی را دید میزدند پا تند کردم.

_چی غلطی میکنید شماها؟

اسما انگشت اشاره‌اش را روی تیغ‌هی دماغش گذاشت گفت:

_هیس بذار ببینیم چی میشه

مهرنگار با خنده‌ی خفهای تنه از روی دیوار پایین کشید و نالید:

_وای دیگه نمیتونم خیلی باحاله بخدا!

آروکو گیج نگاهی به هرسهشان انداخت و سری از تاسف تکان داد.

تیشرت خشایار را از پشت کشیدم و صدایش زدم.

_اوی عوضی زنای مردم دید میزنی؟ دستم را کنار زد و با اسما مشورت کرد.

_اینا کورن!؟

اسما در تایید نظرش سری تکان داد. خشایار صدا بلند کرد:

_خانم داره دروغ میگه من دیدم اون داشت از تو بالکن دید میزد!

با شدت بیشتری تیشرتش را کشیدم. تعادلش را از دست داد و از روی چهارپایه چوبی افتاد و نقش بر زمین شد.

_آخ چیکار میکنی آهوا!؟

اسما هول پایین آمد و پشت مهرنگار که شانه هایش از شدت خنده میلرزید پناه گرفت.

لگدی به پایش زدم و غریدم:

_ احمق به توجه مربوطه دخالت میکنی همین مونده همسایه ها بیان در خونه لاقید شانه بالا داد.

_ خب بیان من شهادت دروغ نمیدم راستشو میگم دست به کمر سری تکان دادم.

_ آهان اون وقت چه توضیحی واسه اوضاع ما داری؟

_ چیه مگه؟ پولدارم سه تا زن گرفتم به کسی چه مربوط؟! مهربنگار پس کلش زد.

_ چشمم روشن دیگه چی؟

خشایار با نگاهی به من و آروکو دستی به سبیل هایش کشید و خصمانه گفت:

_ وایسا بینم تا الان کجا بودی ضعیفه؟!

آروکو این بار به جای من لگدی محکم به پایش زد و توپید:

_ بلند شو خوشمزگی کافیه

دور تا دور خانهی خالی را نگاهی انداختم و بلند پرسیدم:

_ لیا کو پس؟

مهرنگار لیوانی از لیموناد پر کرد و حین مزه کردنش گفت:

_ با علی رفت سانچک!

مچ دستم را چرخانم و ساعت را چک کردم.

_ پس چرا شماها نرفتید کنسرت؟

اسما سوتی زد و از غفلت مهرنگار برای برگرداندن پارچ لیموناد به یخچال استفاده کرد و لیوانش را کش رفت.

_ هنوز خیلی زوده میریم حالا

مهرنگار بیخیال لیموناد کش رفتهاش شد و آهسته پرسید:

_ هنوز خبری نشده؟

صامت به پیشخوان آشپزخانه تکیه زدم و زیپ لباسم را کشیدم. آروکو با صدای رسایی در جوابش گفت:

_ فعلا که فکر میکنم بیشتر شبیه خصومت شخصیه تا یه اتفاق که ناخواسته گرفتارش شده باشی.

لبخند خشایار محو شد. موبایلش را کنار گذاشت و خیلی جدی به جای
مهرنگار وحشت زده پرسید:

یعنی میگی حضور مهرنگار برنامه ریزی شده بوده؟ تکیه به پشتی مبل
زد و خونسرد گفت:

طعمه اصلا مهرنگار نبوده به نظر من تکیه از کانتر برداشتم و مشکوک
پرسیدم: پس کی بوده؟

نمیدونم! اما مهرنگار قربانی شده و حالا خیلی عجیب در جایگاه کسی
که قرار بوده قربانی بشه قرار گرفته
اسما دخالت کرد.

چاره چیه حالا؟

چاره فقط شهادت زکریاست خشایار عصبی خندید.

شهادت به کی؟ اصلا طرف حساب ما کیه این وسط مارشال؟!

آروکو سوالش را جواب نداد و رو به مهرنگار پرسید:

اون شب متوجه هیچ چیز مشکوکی نشدی؟ خوب فکر کن مهرنگار
کوچک ترین جزئیات مهمه و ممکنه نجات بده

مهرنگار مسخ شده به صورت منتظر آروکو گفت:

_ یه موبایل کنار استخر افتاده بود. اول متوجه نشده بودم بین شاخه و برگای خشک کنار استخر مخفی شده بود وقتی زنگ خورد از صدا و نور اسکرینش پیداش کردم اسما بیقرار لب زد:

_ تلفن ممکنه مال قاتل باشه نیشخند زدم.

_ شایدم رد گم کنی بود آروکو با نگاهش ساکتمان کرد.

_ کی زنگ زده بود؟ شماره یا اسم مخاطب رو یادت می‌آد؟ سبب گلوی مهرنگار با ترس چند مرتبه تکان خورد و ترسیده لب زد:

_ نمیدونم چرا این بلا داره سرم می‌آد لطفا کمکم کن!

دو مرتبه پرسید:

_ آروم باش فقط بگو کی بود چیزی یادت می‌آد مهرنگار؟

عصبی شروع به شکستن مفاصلش کرد و چشم دزدید. خشایار تند کنارش نشست و دستش را گرفت.

_ آروم باش مه‌ری نترس عزیزم من کمکت میکنم یعنی ما همه کمکت میکنیم نگاه اشکی مهرنگار روی تک تکمان چرخید .

_ مطمئن نیستم بتونید!

ترسی که در نگاهش بود دلم را لرزاند. طرف دیگرش نشستیم و فشاری
ضمن اطمینان به شانه اش دادم.

_ مهربی عزیزم فقط بگو کی بود؟ با صدای خفهای لب زد:

_ اوتاکو!

نگاهم سمت آروکو چرخید. با لب هایی نیمه باز خشک شده بود.

_ اون شب سرمیز که بازی کردی چه مهرهای بودی؟ بغض مهربی ترکید
و با گریه گفت:

_ سرباز دل

صورتش را با دست هایش پوشاند و هق هق بلندش بغض اسما را هم
شکست. خشایار سرش را در آغوش گرفت و با نگاهی ترسیده من را نگاه
کرد. منی که مات چهرهی جمع شده از درد و ناامیدی آروکو بودم.

* * *

سالن انتظار را با قدم های بلند طی کردم. سری برای سکیوریتی جلوی
در تکان دادم و از در پشتی وارد شدم.

لیا در ردیف وی‌آی‌پی با ریتم آهنگ در حال پخش سر تکان میداد.
 علی نقاب کلاه را جابه‌جا کرد و شستش را برای لیا بالا برد. دسته‌های
 کیفم را محکم‌تر چسبیدم و جلو‌تر نرفتم. لای پرده‌ی سرخ را کنار‌تر
 زدم تا بهتر بینمش، تمام چراغ‌های سالن روشن بود اما هنوز ورود نداده
 بودند.

_نازان خانوم می‌خواید علی رو صدا کنم؟

_نه پژمان بذار به کارش برسه

_زود اومدید بقیه همراhton نیومدن؟ زیرچشمی نگاه منتظرش را شکار
 کردم.

_باور کن داری راه غلطی رو دنبال میکنی مهرنگار دلش جای دیگه‌است

_آدم کسی رو که دوست داره پس نمیزنه خنده‌ام گرفت.

_مهرنگار جنون عاشقی داره هنوز باورش نکرده اما عاشقه و تو اینو درک
 نمیکنی چون عشقت چشمتو کور کرده اما من با چشم باز بعنوان داور
 میخوام که وارد این گود نشی چون آسیب میبینی. دلشکسته به تنهایی
 میتونه از پا درت بیاره

دست هایش را از جیبش بیرون کشید و ایرپادش را توی گوشش گذاشت.
_عاشق شدی؟

پرده را رها کردم. صدا هنوز پابرجا بود اما دیگر دید به آن سمت نداشتم.
_نه وقتی واسهش نداشتم. شوقی هم واسه تجربه کردنش ندارم
لبخندش حس خوبی نداشت.

_پس دلشکسته‌های!

نماند که جواب بگیرد راهش را کشید و رفت. دستم بالا آمد و قفسه‌ی
سینه‌ام را لمس کرد.

دلشکستگی دلیلی بر عاشق نبودن نبود.

من در رنج‌هایم گرفتار شده بودم و دردناشی از رنج‌هایم تمامم را بلعیده
بود و دیگر جایی برای هیچ حسی نبود.

موبایلم لرزید. دستم را داخل جیب مانتویم سُلار دادم. از حالت سایلنت
خارجش کردم.

آروکو پیام داده بود.

(میخوام ببینمت)

راهم را سمت کافه های طبقات بالاتر برج کج کردم.
 لیا کنار من اینطور سرخوش نمیخندید. هول میشد و دستپاچگی تیک
 های چشمش را بیشتر میکرد.

جوابی ندادم. باز پیام داد.

(به بودنت نیاز دارم آهو)

باز جوابی ندادم و در اصلاح جمله‌ی قبل پیام آمد .

(آهوا خانم)

لب گزیدم و اطرافم چشم گرداندم. حس میکردم در همین حوالی زاغ
 سیاهم را چوب میزند.

سالن خیلی شلوغ بود. پیدا کردنش در استتاری که حتم داشتم حفظش
 کرده سخت بود.

تند نوشتم: (اتفاقی افتاده؟) در کسری از ثانیه پیام آمد.

(نه میخوام ببینمت فقط)

(خب الان من دورم از شهر باشه واسه یه وقت دیگه) قیچی وسط بهانه‌هام زد و شکم را به یقین تبدیل کرد.

(بیا پارکینگ طبقه جی، میدونم اومدی برج میلاد!)
پژمان دوان دوان بین راهرو ها خودش را به من رساند.

_نازان خانم ده دقیقه دیگه ورود میزنن چیزی نیاز ندارید؟ عصبی به جان پوست لبم افتادم.

_نه باید برم کار دارم

_آخه علی سراغتون رو میگرفت من نگفتم که اومدید که سوپرایز بشه روی شانه اش زدم.

_ممنون پژمان باید برم نگو بهش که اومدم

_اما آخه

_علی درک میکنه بعدا میبینمت

نگاه مبهوتش تا لحظه‌ی خروج بدرقه‌ی راهم شد.

موبایلم توی جیبم میلرزید حدس می‌زدم که بچه‌ها رسیده باشند. کلا بیخیالش شدم و با کج کردن تنم از بین جمعیت رد شدم.

مقابل آسانسور طبقات به قدری شلوغ بود که به کل بیخیالش شدم. پاشنه‌های پنج سانتی کفشم تا به طبقه‌ی جی پارکینگ برسم امواتم را جلوی چشمم آورد.

در سمت شاگرد را کشیدم و بی حال روی صندلی نشستم. خم شدم و پاهایم را از بند کفش‌های لعنتی آزاد کردم. کفیوش‌های ماشین‌چندان تمیز نبود اما اهمیتی ندادم.

_خب!؟

مثل مجسمه تکیه به در ماشین زده بود و مستقیم نگاهم میکرد.

_تعجب میکنم با وجود این همه محافظه‌کاری که داری باز افرادت تو هچل افتادن

_اگه میخوای زر بزنی همین جا پیاده میشم قاه قاه خندهاش کابین ماشین را لرزاند.

_حالا فهمیدم خشایار به کی رفته!

فهمیدن منظورش چندان سخت هم نبود. متلک اینکه ادعای مادربودنشان را داشتم را میانداخت.

_ گولهی نمک برای چی زاغ سیاه منو چوب میزنی؟

_ میخوام بدونم چیکار میکنی که بالاسریا چون زورشون بهت نمیرسه
افرادت رو حذف میکنن

_ مهرانگار قرار نیست حذف بشه زکریا شهادت میده تموم میشه میره پی
کارش بشکنی زده.

_ منم تو همین فکر بودم اما چند روزه زکریا غیبتش زده و کسی نمیدونه
کجاست به نظرت تصادفیه یا اجبار؟!
بازدمم را با صدا بیرون دادم.

_ مهرانگار انقدری بد نیست که لایق حذف شدن باشه آروکو میمک
صورتش با لبخندی ناگهانی بهم ریخت و جدیتش از بین رفت.

_ کیش شدی و دلم نمیخواد مات شدنت رو شاهد باشم آهوا باور کن
میخوام بهت کمک کنم

_من اجازه ندارم بگم زکریا کجاست پس دست از این نگاه های
مسخرهات بردار

_مسخره نیست من از صمیم قلبم حاله خوب میشه وقتی اسمم رو صدا
میزنی

_من از معامله کردن خوشم می‌آد باهات معامله میکنم دو سر سود!
منتظر به لب هایم چشم دوخت. گلویی صاف کردم.

_بهم بگو چرا پریا شاکر رو کشتی منم یه سری اطلاعات بهت میدم
چشم هایش برق زد.

_حتی اگه به قیمت جونت تموم بشه؟!
لبخند دندان نمایی زدم و گفتم:

_یه مادر بچههش رو هر زمینه ای ارجعیت دارن

استارت زد و با چرخاندن فرمان از پارکینگ خارج شد. مسیر بی اندازه
شلوغ بود و من گه گذاری حواسم پرت لرزش موبایلی میشد که به محض
سوار شدن سایلنتش کرده بودم.

_تو از اونایی هستی که تقی به توقی میخوره جمع میکنن میرن شمال!؟

لبخندش چروک های دور چشمش را پررنگ کرد.
سکوتش باعث شد حواسم پرت طرح اسکلت روی تیشرت تنش شود. گل
های سرخ بیرون زده از چشم های اسکلت جرقه شد.

راستی بابت اون گلدون ممنونم خیلی جالب بود!

سرش را سمتم چرخاند.

حس میکنم قلبی که توی سینهات داری شبیه اون گلدونه

زبانش قشنگ کلمات را کنار هم مینشاند. جمله هایش جذاب بود اما
نفرتی که در عمق نگاهش میدیدم تضاد فاحشی با ابراز علاقه هایش
داشت.

Dangerous game بازی خطرناکی You're playing with your soul که با

روحت میکنی Devil's game بازی شیطان

نگاهم روی تتوی های بند انگشتش چرخید .

درون پر از خونه زیبایی نداره حتی اگه با زندگی معنی بشه دنبالهی
حرفم را گرفت.

زندگی هر کسی زیبا معنی همیشه بعضیا تو وجودشون خونی آغشته به
سم جریان داره!

You're under his control تو تحت کنترل اونی The time is short زمان
کوتاهه Your eyes are blind چشمات کورن

It's the devil in disguise این شیطانہ در لباس مبدل Hey wakeup and
realize هی بیدار شو و بفهم

He's playing his best cards اون با بهترین کارتس بازی میکنه

یعنی میگی همهچی بازیه؟ سری با نفی تکان داد.

نه بازی نیست برعکس خود جهنمه منتهی باید کارت ورود داشته باشی!
لحنش طنز بود اما بوی خوشی از تهدید های شوخس به مشامم
نمیرسید. ممکن بود خود او پشت تمام این ماجرا ها باشد.

اوتاکویی که فقط در زمان مرگ مثل عزرائیل برای بردن روح نازل میشد
و تماشای جسم بیجان برایش لذتی نداشت میتوانست خود او باشد.

کی شروع میکنی؟ ترمز زد.

همین الان!

آنقدر غرق کنکاش کردن حرکات صورتش بودم که اصلاً متوجه مسیر نشده بودم. تنها چیزی که یادم مانده بود رد کردن تابلوی سبز چالوس بود.

__ چطوری فارسی یاد گرفتی؟ چند وقت ایرانی؟

کفش هایم را هول پا کردم و پیاده شدم و با دقت اطرافم را نگاه کردم. باد شالم را تکان میداد.

__ حدوداً هشت ساله که ایرانم یعنی اینجا زندگی میکنم خلوت بود. مگس پر نمیزد.

جلو تر از من راه میرفت. جنگل نبود اما درختان سر به فلک کشیده شبیه به جنگلش کرده بودند.

__ همیشه تهران بودی؟

__ بیست سوالیه؟!

سرش را به عرض شانهاش کج کرد.

__ پشت سر من راه نرو لطفا کنارم قدم بردار کم کم از دالان درخت ها رد شدیم .

با دیدن دریاچه‌ی مقابلم که حاشیه‌اش پر از درخت‌های سرو و کاج سبز بود که سطح آب سایه انداخته بودند پاهایم به زمین چسبید.

_اینجا دیگه کجاست؟

جوابی نداد. مجبور شدم دنبالش تا تخته‌های نیمه بلندی که تقریباً تا ده قدمی دریاچه جلو کشیده شده بودند بروم.

شنا بلد بودم اما هر آن ترس این را داشتم که تخته‌های نمودار فرو بریزند.

_اینجا مرداب هسل!

یکه خورده به سطح شفاف آب و انعکاس غروب خورشید که چشمگیرش کرده بود نگاه کردم.

_مرداب؟!؟

_همه چیز اونطور که به نظر می‌آید نیست. نگاش کن. قشنگه نه؟ لب‌هایم را بهم فشردم و به تکان دادن سرم اکتفا کردم.

_فریبنده است اما زیر این انعکاس قشنگ سبزی که پاییز فریبنده تر هم میشه یه مرداب زشت مخفی شده که به کسی نشونش نمیده!

_ولی قشنگه!

چي قشنگه؟

بد بودنی که با تمام قوا پنهانش کرده گاهی حتی این هنر رو هم نداریم که حداقل سطحمون قشنگ و فریبنده باشه. شاید باید بد میبوده تا بتونه این هنرش رو نشون بده توگلو خندید.

چرا آزادش نمیکنی؟ دستش را خوانده بودم.

من از دردهام رنجی ساختم که درونم رو نابود کنه. اما فقط خودم رو خراب کنه نه دیگران من به رنج کشیدن عادت کردم.

از اون شبی که خود واقعیت رو دیدم خیلی نگذشته. معلومه پدرت رو خیلی دوست داری طوری جمله هایش را سرهم میکرد که فعل گذشتهای درکار نباشد که دلآزردهام کند.

من شبیه این مردابم نه؟

همهی ما یه مردابیم!

میخواهی آرومم کنی؟

نگاهش روی صورتم سنگینی میکرد.

آره چرا باهش مقابله میکنی آهوا؟

چشم از مرداب بر نداشتم. خم شدم و لبهی تختهی نمودر نشستم. پاهایم با سطح مرداب فاصله داشت.

_من باور نمیکنم تو این نقطه از زمان ایستادم. توهم تسلی دادن رو فراموش کن مارشال کنارم نشست. فضا کم بود. شانهایش به شانهایم میخورد.

_من خودم رو کتمان نمیکنم نیشخند زدم.

_اتفاقا من خیلی خوب بدم آدما رو کتمان کنم از خودم تا تمام دنیا پاییز اینجا خیلی قشنگه!

مسیر حرف هایش فرعی نبود. خوب بلد بود از جهنم، بهشت بسازد!

_این یعنی ازم میخوای تا پاییز کنارت بمونم؟

_همین الانم هستی، اما میخوام یه نقطه قوی تر از فریبنده بودن رو نشونت بدم.

به سطح مرداب اشاره کرد.

_این درختایی که الان سایهشون قشنگه تو پاییز تسلیم این مرداب میشن و ثمرهشون رو، برگ هاشون رو تقدیمش میکنن. هر سال همینه

همیشه پیروز مردابه اما درختا دست برنمیدارن بازم به میدون مبارزه میان، عریان میشن، رشد میکنن، سبز و بعد نارنجی که با سرخی ناشی از شکست ادغام شده در نهایت باز عریانی و شروعی دوباره!

نوک کفشم را کج کردم موج کوتاهی به سطح مرداب داد.

_بهت قول میدم پاییز امسال برنده کس دیگهای خواهد بود

نگاهش وزنهای سنگین است که تحملش را ندارم اما تپشی ناموزون وادارم میکند که خیره‌اش بمانم.

_کابوس بچگی هات چی بوده؟ خندهام گرفت.

_شنیدنش جذابیتی نداره

_تو بگو من بهش جذابیت اضافه میکنم

_از گوشت خوردن متنفر بودم ولی مامانم مجبورم میکرد که بخورمش، وقتی بابام گوسفند هارو قربونی میکرد شب تاصبح خواب میدیدم یه گله گوسفند بعبع کنان بهم حمله میکنن و هرچی غذا میخوردم رو از ترس بالا میآوردم!

لب هایش را بهم فشرده که خندهاش توی ذوقم نزنه. دلم برای خنده تنگ شده. حس میکنم اگر مسخرهام کند بابا دوباره می‌آید و نجاتم میده.

_راحت باش بخند اشکالی نداره میخندد بلند و سرخوش...

_حمله‌ی گوسفندا؟! شوخی میکنی؟

_گاهی انقدر غذا نمیخوردم که غش میکردم و سو تغذیه میگرفتم

_عیدا مامان بخاطر بابا سبزی پلو با ماهی درست میکرد. بوی گند ماهی حالمو بهم میزد!

باد لعنتی موفق میشد شالم را روی شانهام بیاندازد. صورتم را با غیظ جمع میکنم.

_تو رَشه‌شانا هم کله ماهی پخته شده داریم و کوفته از بدنهی چرخش شدهاش که بوی افتضاحی داره!
از شدت خنده به سرفه میافتد.

_رش هسانا!؟!

موهای تاب خورده‌ی کلاهگیس را از روی صورتم کنار میزنم.

_ معادل همون عید نوروز شماست البته واسه ما یهودی ها میشه رش هسانا ابروهایش بالا میپرد.

_ چه جالب! هفت سین ندارید؟

_ نه اما به جاش میوه های فصل رو داریم. که هرکدوم معنی خودشو داره. مثل انار یا سیب آغشته به عسل که سرو میشه. نوروز شما هم قشنگه درضمن میدونم هفت سین چه معنی داره _ سخت نبود برات خو گرفتن با ملت ما؟

لبخند وزنه‌ی درد هایم را زمین زد.

_ انگار از جهنم پرت شدم تو بهشت!

باد بعدی چنان شدید است که برای کنترل لرزم بازوهایم را بغل میزنم.
_ سردته؟

_ یکم

از جا بلند میشود و دستش را به سمتم دراز میکند.

_ پاشو بریم سرما میخوری

نگاه آخرم روی مرداب انقدر طولانی است که موج به موجش را در سرم
هک کند.

صندلی گرم ماشین شروعی برای عطسه هایم میشود.

موبایلم را از روی داشبورد برمیدارم و از دیدن حجم بزرگی از میسکال
دهانم باز میماند.

بی مکث شمارهی خشایار را میگیرم.

صدایش بین شلوغی آن سمت ضعیف است اما نه آنقدری که فاجعه رخ
داده را پوشش دهد.

سایه قامت بلندش لحظهای از پشت سرم کم نمیشود. هرچه به دریاچه
خیره مانده بودم بابا نیامده بود. انگار خنده های امروز مبنی بر تمسخر
نبود.

شاید هم دیگر بزرگ شده بودم.

شاید هم بابا واقعا رفته بود و این یک خواب نبود.

خون به سرعت در رگ هایم پمپاژ میشود. تمام طول راه را دویده ام.

صندلی های سرخ خالی خار توی چشمم میشود.

مستقیم به او نگاه میکنم. حتی اگر در شلوغ ترین جمعیت هم باشم
نمیتوانم گمش کنم.

پژمان چیزی زیر گوشش زمزمه میکند.

صدایش دورگه شده از بس فریاد کشیده اما کوتاه نمیآید.
عربده میزند:

_ دست از سرم بردار!

پژمان فقط کمی عقب رفت اما میدان را خالی نکرد.
قدم تند کردم و بلند داد زدم:

_ چه خبر شده؟

سرفه امانم نداد. خشایار به استقبالم آمد.

_ گاز اشک آور زدن کلا کنسرت منحل شد!

از کنارش رد شدم و مقابل علی ایستادم.

_ میدونی کار کیه؟!!

سری با نفی تکان داد. سرم را سمت خشایار چرخاندم.

_دختر کجان؟

_اسما حالش بد شد مهربنگار بردش خونه

پژمان همه را بیرون کرد. حالا فقط ما مانده بودیم و این انتحار که هنوز معلوم نبود خسارت هایش دامن چند نفر را گرفته.

_با ارشاد به مشکل برمیخوریم!

خشایار نوچی کرد.

_چی میگی تو؟ دعا کن مردم آسیب ندیده باشن ارشاد هیچی نیست صورت مغموم علی را با دست هایم قاب گرفتم.

_نگران نباش درستش میکنم

باز علی سه ساله شده بود!

_چند ساله سگ دو میزنم گند خورد به اعتبارم

_کسی آسیب دیده؟ سردرگم نگاهم کرد.

_نمیدونم!

آروکو دخالت میکند.

_نگران مسئله ارشاد نباش فقط چک کن تلفات جانی نداشته باشی
صداقت پژمان بند دلم را پاره میکند.

_متاسفانه چند نفری مشکل آسم و ریه داشتن سریع آمبولانس خبر
کردیم منتقل شدن به بیمارستان

علی میکروفونی که بین پنجه هایش فشرده بود را کف سالن پرت کرد و
از جا جهید.

_مرده شورش رو ببرن آه!

_مارشال به نظرت کار اعضای تیمه؟

هشدار خشایار جرقه شد برایم. عصبی پلک روی هم گذاشتم. عقبگرد
کردم و با فاصله گرفتن از علی که مثل گاو زخمی دود از گوش هایش
بلند میشد شماره‌ی پاشا را گرفتم و درحالی که مشت لول شده ام را
جلوی دهانم گرفته بودم و سرفه های کوتاه میزدم از بک استیج خارج
شدم.

_الو؟

نهایت تلاشم را کردم که لحنم به کسی که قصد دارد مخاطبش را شرح‌شرحه کند شبیه نباشد.

_ الو پاشا کجایی؟ باید ببینمت صدایش اوج گرفت.

_ به به راه گم کردی محبوب دل‌ها قدمت سر چشم شما امر کن ما اجرا کنیم چی شده؟

_ سفسطه نکن پاشا تو هر سوارخی رفتی یک ساعت دیگه تو خونهی خودم میبینمت

قبل اینکه فرصت جواب دادن پیدا کند تماس را خاتمه دادم و به پارکینگ برج رفتم. ماشینی که به حال خودش رهاش کرده بودم را راه انداختم و با بالاترین سرعت به سمت خانه راندم.

_ سلام چه زود اومدی فکر میکردم حالا حالا ها گرفتار باشی

_ لیا خوابیده؟

_ آره تا الان پیش من بود دیگه رو تخت من خوابید بیدارش نکردم که بدخواب نشه به اتاق مهربنگار سرکی کشیدم .

لیا غرق در خواب آرام با ریتمی منظم قفسهی سینهایش تکان میخورد.

دستگیرهی آهنی را بین پنجه‌هایم فشردم و زمان را تخمین زدم.
 کمتر از پنج دقیقه‌ی دیگر بازی شروع میشد و هیچ امیدي به خوش
 بودن پایانش نداشتم.

مانتو را از تن‌کندم و به سمت اتاقم پا تند کردم.

_اسما کجاست؟

_خوابیده

_بیدارش کن کار واجبی باهش دارم

_اما آخه تازه خوابیده اون گاز لعنتی کم مونده بود خودش و بچه‌هاش رو
 به درک واصل کنه!

_حالا که زنده‌ست پس بیدارش کن مهربانگار

مات سرجایش ایستاد و نگاهم کرد. در اتاق را پشت سرم بستم. به
 پشمکی که با خیال راحت سر جایم روی تخت خوابیده بود لبخند زدم.
 با قدم‌های کج و معوج دو دستم را ستون‌تنم کردم و به میز آینه‌ام
 تکیه زدم. دو طرف کلاه گیس روی صورتم سایه انداخت. دیوارکوب
 نارنجی رنگ لب‌هایم را سرخ‌تر نشان میداد.

سرم را کج کردم. نگاهم میخ به سوراخ قفل در چفت شده اتاق ماند.
 صدای جیغ مثل صوراسرافیل به شریان های مغزم چنگ زد.
 صدای نفس زدن های ناشی از ترس ادغام شده باجیغ، تماشاچی ترسو
 و زنجیر هایی که رد انداخته بود روی مچ دست هایش.
 غل و زنجیر های هزار کیلویی را روی زمین میکشد. جز سوراخ قفل در
 گریز دیگری ندارد.

صدای جیغ بلند تر میشود و در نهایت قطع!

سفیدی محو میشود و سرخی پیروز...

بیرون زده از حلق قربانی صلیبی را استوار برافراشته!

چشم های تماشاچی میسوزد سری که به عقب کشیده میشود مابین
 خنده های ناشی از خون، از بین ترآک های بزرگ سقف مخروبه ماه
 کامل است و خون مثل جوی آب جریان دارد!

دستگیره در پایین کشیده میشود و قامت اسما بین قاب در افکارم را
 متلاشی میکند.

_منو کار داشتی؟

تیشرت تنگی که به تن دارد شکم پنج ماهه‌اش را در معرض دیدم گذاشته.

_آره مهمون داریم استقبال کن ازش تا پیام

خمیازه صدا داری میکشد با گفتن "باشه" کوتاهی از قاب در کنار میرود.
صدای مسیج موبایلم می‌آید.

آروکو نوشته:

(کجایی؟)

کوتاه جواب مینویسم:

(خونه)

و بعد موبایل را به همراه لباس های کنده شده ام روی تخت رها میکنم
و به پذیرایی برمیدردم.

پاشای سرخوش چند ثانیه بعد از زنگ بلبلی در مقابلم تمام قد ظاهر
میشود.

اسما وحشت کرده و مهرنگار شماتت بار نگاهم میکند.

_خوش اومدی پاشا بشین روی مبل لم میدهد.

_پس داستان گوشمالیه!

سری تکان میدهم.

_همیشه کارمند باهوشی بودی زود میفهمیدی مطلب رو اما کثافتی که توی خون تنت جریان داشت مانع این میشد که شرافتمند باشی پاشا اینه دلیلی که علی رو توی تیمم به تو ترجیح میدم _شرافتمند بودن سر میز قمار، به نظرت جور در می‌آد؟

_اشتباهت همینه که نمیفهمی تیم من فقط پله موفقیت نیست بلکه خانواده منه

به سمتش خیز گرفتم و با تکیه به میز چوبی بینمان روی تنش خیمه زدم و تیزی چاقو را در چند سانتی قرنیهایش نگه داشتم.

_و من چشمای کسی که بخواد به خانوادهام آسیب برسونه رو از حدقه درمیارم!

خنده اش بوی ترس دارد.

_بیخیال دختر من فقط خواستم کمک کنم

سرم که سمت اسما می‌چرخد از ترس هول میکند و به لکنت می‌افتد.
 _بخدا این بار کار من نبود داد می‌زنم.

_همون بار قبلی تو بهش این جرئت رو دادی که علی رو زیر بگیره
 لکنتش قطع نمیشود.

_من حالم خوب نبود!
 پاشا می‌خندد.

_من مسئول تغییرات هورمونی شما نیستم که!
 نوک چاقو را گوشه‌ی چشمش فشار میدهم و مابین دندان‌های چفت
 شده‌ام زمزمه می‌کنم.

_اشتباهت همین‌ه، باید از موجودی که هفت روز خونریزی میکنه و
 نیمیره بترسی!

_حداقل بگو برای چی دارم سلاخی می‌شم آخه چرا اینطوری میکنی آهوا
 من کم نکردم برات تو این کار بی انصاف نباش

فشار دستم را روی سیب گل‌پوش بیشتر کردم. توانش را داشت که عقبم
 بزند اما کشیده شدن دستم مساوی با پارگی شاهرگش بود.

_ تو کم مونده بود علی رو به کشتن بدی

دادش بلند میشود. تکان سیب گلویش چاقو را وادار به خراش دادن میکند.

_ بابا لامس لب من یه گوهی خوردم ماشین دست این دختر دادم. من زیرش نگرفتم که اسما بود صدای جیر جیر لولای در حواسم را پرت میکند.

صورت بهت زده‌ی اسما وادارم میکند دست از اعتراف کشیدن از پاشا میکشم و رد نگاهش را دنبال میکنم.

با دیدن علی و خشایار یکه خورده فرز جستی میزنم و صدایم را بالا میبرم.

_ وای به حالت اگه بفهمم تو این مسئله دست داشتی پاشا

رد باریک خون روی گردنش را با انزجار پاک میکند و از روی مبل بلند میشود.

_ من تقصیری ندارم بگرد بین چوب تو کدوم لونه زنبور کردید که حالا محاصره شدید.

نگاهش را دورانی روی همه در میگرداند و بی حرف راهش را میکشد و
می‌رود.

اسما هیستریک جیغ میکشد.

_عمدی نبود! بخدا عمدی نبود. حالم خوب نبود. ولم کنید. انقدر تکرارش
نکنید!

روی زمین زانو میزند. موهایش را چنگ میزند.

خشایار مهارش میکند. علی مقابلش زانو میزند و بغلش میکند.

دست های مشت شده اش کولی بازی هایش را ادامه میدهد و به جان
شانه های علی میافتد.

علی خسته است.

اسما دیوانه شده.

و من کور ترین نقطه از این بحرانی هستم که گرفتارش شده ام و نمیدانم
که چطور باید حلش کنم.

کسی مهرهی اول را وادار به سقوط کرده و همه دومینو وار منتخب
عزرائیل میشویم!

_خيله خب اسما آروم باش

مشت هایش کم جان میشود. آرام آرام خشایار عقب میکشد.

برای کنترل این بحبوحه‌های که دچارش شده‌ایم باید کاری کنم. نگاهم
مات آروکوی مانده پشت شیشه‌های بالکن میماند.

از دور تماشا میکند آشوب به راه افتاده را...

کمی کج میشوم و با اشاره به داخل دعوتش میکنم .

لبخندی که صورتش را چین میاندازد وادارم میکند به لبخند زدن.

مهم میشود برایم. خودم را میشناسم در بدترین شرایط فقط برای بابا
لبخند میزدم که خوب به نظر برسم. دختر قوی بمانم و حالا این مرد که
اعداد سنی کفهی ترازوی دوستی مان را ناموزون کرده مقابلم ایستاده و
من برایش لبخند میزنم.

برایم مهم است که قوی بمانم .

زیبایی که در دل تاریکی از آن تعریف کرده بود زیر نور خوشید پنهان
اما قوی بود.

* * *

مثل همیشه خشایار سکان کشتی در حال غرق را در دست گرفته و با خوشمزگی هایش نجاتمان میدهد فقط برای چند ساعت ذهنمان دور از فاجعه‌های میشود که رخ داده.

دور از چشم همه علی را خفت میکنم و خلوتش را در بالکن پشتی آشپزخانه بهم میزنم.

_انتظار داشتم تند تر از این حرفا رفتار کنی لبخندش پره های بینیش را گشاد میکند.

_اوایل صداقت اذیتم میکرد اما کم کم فهمیدم صداقت از روی دوست داشتنه

_میسوزونتت!؟

_نه به اندازه باتلاقی که مهرنگار گرفتارش شده

_حلش میکنم نگران نباش

_اسما همیشه همین بوده ناراحت نشدم

_میمردی هم همینو میگفتی؟ چانه بالا میکشد.

_پدر اون بچه من نیستم آهوا!

یکه خورده تنم را کج میکنم و عصبی پلک میزنم.

_میفهمی چی داری میگی؟

انقدر میشناسمش که مطمئن باشم دروغ نمیگوید اما پشت اسما را خالی نمیکنم.

_دوست داشتن من به رخت خواب ختم نمیشه آهوا، گفتم که بدونی خیلی وقته اسما زیر بار دروغ هاش داره له میشه و هیچ کدوم روحتون هم خبر نداره!

صبر نمیکند که موج حمایت های من نسبت به اسما را بشنود .

راهش را میکشد و میرود.

سوال... سوال هایی که حس میکنم هر آن ذهنم را متلاشی میکنند که خیالشان راحت شود.

مرگ پایان نمیشود.

فراتر از بودن و حتی نبودن میتواند یک پایان ماورا از تصورات هر فرد باشد.

حواس همه پرت مسخره بازی های خشایار است. کلافه بالش هایی که پشت کمرش گذاشته را روی هوا تکان میدهد.

_ خنگ نبودید قبلا به خدا!

شلیک خنده‌ی سرخوش مهرنگار دلم را گرم میکند. ما آرزوهایمان وصل به هم است. نباشیم معجزه تمام میشود.

ما از قعر دریاها به داد هم رسیدهایم. در مرز خفگی کسی چنگ به گریبانمان زده و نجاتمان داده است به شرط بودن باهم!

با فاصله از آروکو که حواسش پی خشایار است و لبخند بر لب دارد مینشینم.

علی نای قدم برداشتن ندارد اما باز دست اسما را از دور بازویش کنار نمیزند. برعکس دست خوش کمرش را قاب میگیرد.

او هم میداند. عاقل تر از این حرف هاست که دنیا با حيله زمينش بزند. برای صدا، برای فریاد خوش آهنگ خاموش در حنجره‌اش راه زیادی را آمده.

علی کم نمیآورد. گاز اشک آور و بهم ریختن کنسرتش شوخی است!

_ آهوا تو دقت کن شاید فهمیدی

حواسم پرت خشایار میشود. بالش هارا دومرتبه پشت کمرش میگذارد و مثل زن های اغواگر راه میرود.

چالش سلبریتی از آن کشفیات احمقانهی خشایار همیشه مجنون است.

_ بگو دیگه

با شک لب میزنم:

_ جنیفر لوپز؟

ابرو بالا میاندازد. اسما جیغی آمیخته با خنده میکشد.

_ کارداشیان!

صدای خندهی بلندی که از حلقم بیرون میپرد با تایید خشایار یکی میشود.

خودش هم نای ایستادن ندارد. با خنده روی زمین مینشیند.

بالش ها روی زمین افتاده اند.

صدای خنده تمام خانه را پر کرده. تنم کج میشود. به آروکو تکیه میکنم
گرمای دستش برای کنترل تنم روی بازویم مینشیند.

کمی دیگر خم شوم از مبل سقوط میکنم.

عضلات شکمم درد گرفته. بریده بریده مینالتم:

_خدا نکشتت خشایار!

ما نیمیریم. جان سگ داریم و این تقصیر درد است که از ما اسطوره
ساخته...

* * * *

صدای زنگ موبایل روی اعصابم خط انداخته قطع نمیشود فرد پشت خط
دیوانهای تمام عیار است.

چنگی به موهایم میزنم و تماس را برقرار میکنم.

_الو؟

_الو خانم ارجمند صدای منو میشنوید؟

خواب که سهل است. صدای لرزان مرد پشت خط برق از سرم میپرانند.

__بله بله چیزی شده جناب عارف؟

__گفته بودید منزلتون نزدیکه به خونهی ما برای همین مزاحمتون شدم. معصومه یکم ناخوشه میشه بیاید اینجا من...

مکت هایمان باهم گره میخورد. من از شوک و او از خجالت...

__عذر میخوام دیروقت مزاحمتون شدم هیچ حواسم به ساعت نبود هول بین حرفش میپریم و از خوشخواب گرم و نرم دل میکنم.

__سه دقیقه دیگه اونجام!

وقتی تلف نمیکنم. سرمایی بودنم و هودی گشادی که بر تن دارم کفایت میکند که تعویض شلوار ورزشی ام را بیخیال شوم و با گذاشتن کلاه اسپورتنی برای پوشش کامل موهایم و پشت بندش کلاه گشاد هودی زیر نگاه خیره و مظلوم پشمک که خش خش هایم خوابش را برهم زده پاورچین پاورچین از بین رخت خواب های کج و معوج پهن شدهی بچه ها مقابل تیوی که همچنان روشن بود و آنها خواب هفت پادشاه میدیدند رد شوم و با بالاترین سرعت خودم را به آپارتمان مخوف عارف ها برسانم .

_ کجاست؟

آشفتگیاش مشهود است.

_ تو اتاقشه

_ علائمش چیه؟

_ لرز شدیدی داره اما شُرشُ عرق میریزه نمیداره ببرمش بیمارستان
لج کرده

به سمت اتاق معصومه قدم تند میکنم. روی تخت دراز کشیده درحالی
که خودش را به پتو پیچانده با لرزش آشکاری بیخیال از برهم خوردن
دندان هایش با دیدنم لبخند میزند.

_ باورم نمیشه امیر انقدر کم آورده که تورو خبر کرده!

برای بودنم هیچ دلیلی ندارم. کوبش قلبم را واضح حس میکنم. کنارش
مینشینم. فنر های تخت ناله میکنند.

_ سردته؟

سری تکان میدهد. به سمت امیر حیران وسط اتاق میچرخم.

چیزیش نیست نترسید فقط لرز ساده است افعال جمعش فرو میریزد.
 شاید سرما خورده باشه براش از سرطان هم بدتره راضیش کن ببرمش
 دکتر

نگران نباشید جناب عارف انقدری تجربه دارم که بهتون اطمینان بدم
 سرما نخورده فقط یه شوک عصبیه آروم باشید لطفا پنجه بین موهایش
 میکشد.

چیکار کنم الان؟

باید اتاق رو گرم کنیم.

از روی تخت بلند میشوم و رادیاتور های اتاق را چک میکنم. روی آخرین
 درجه اند اما کفاف نمیدهد.

بخاری برقی ندارید؟ مبهوت سری تکان میدهد.

تو انبار هست الان میارم

به ثانیه نکشیده از قاب در غیب میشود.

پتوی دیگری از کمد وسایل معصومه بیرون میکشم و روی تنش مرتبش
 میکنم.

پتوی زیری را تا بینیش بالا میکشد.

و به سقف اتاق نگاه میکند.

سه دقیقه‌ی دیگه خودش رو پرت میکنه پایین!

رد نگاهش را دنبال میکنم. چند برگ دستمال کاغذی از پاکت جدا میکنم و روی رد دانه‌های درشت عرق روی پیشانی اش میکشم.

تو نمیتونی مانع بشی پس آرام باش معصومه

اون سال برف اومد.

هیستریک میخندد.

باورت میشه؟ تو بهار برف اومد. همه جا یخ زد!

شانه‌هایش را فشاری میدهم و بغلش میکنم.

دست‌هایش را از زیر پتو بیرون میکشد و بغلم میکند.

لرزش چانه اش را سرشانه ام حس میکنم.

همه فرار کردن میترسن از دوره‌ی اون شب. شوکت مثل یه بزدل فرار

کرد که براش تداعی نشه مقصر مرگ ارمغان اونم هست.

همه‌شون ترسو و بزدلن فرار کردن. من میترسم اما فرار نکردم. لحظه‌ی مرگ آدم نباید تنها باشه.

جیرجیر پایه‌های بخاری برقی که امیر در حال برپا کردنش است حواسم را پرت میکند.

دست روی کمرش میکشم.

_خودش انتخاب کرد که بمیره؟

بغضش میشکند. صدای بلند گریه‌اش پتک توی سرم میشود.

_مغزش ترکیده بود! درست وسط اون حوض لعنتی! فکر کردن اگه حوض رو بشکنن تموم میشه.

خون ارمغان روی دیوارای اون خونهی نحس مونده امیر دخالت میکند.

_معصومه توروخدا آروم باش جیغ زد.

_چطوری آروم باشم وقتی هرروز با قاتلش چشم تو چشم میشم!؟

صدای داد امیر فشار پنجه‌های معصومه را روی پهلویم دوچندان میکند.

_ارمغان مرده بس کن!

_ شماها کشتینش!

_ نمیخوام تورو از دست بدم. خواهش میکنم بس کن معصومه دیدن این حالت برام از مرگ بدتره _ ازتون متنفرم عوضیا حلقه دست هایم را سفت تر کردم.

_ آقای عارف لطفا آرام باشید الان اوضاع روحی خوبی نداره کلافه دستی به صورتش کشید و بخاری را نزدیک تخت راه اندازی کرد. و همان جا پایین تخت روی زانو نشست و نگاهمان کرد.
_ معصومه لطفا آرام باش میخوای حرف بزنیم آرام بشی؟
سرش را از روی شانه ام برداشت و با چشم های پف کرده و سرخ از گریه نالید:

_ بگو بره بیرون. بگو اونم گورشو گم کنه مثل همون مادر احمقش!
دخلی به من ندارد که بی ادبیش را توجیه کنم اما لب های بهم فشردهی امیر نوید از کنترل عصبانیت خروشان در نگاهش دارد.
بی حرف شخصیت خرد شدهاش را برمیدارد و از اتاق بیرون میرود.

_توجهت شده دختر؟

عقب کشید و آستین لباسش را روی صورتش کشید.

_خیلی روش زیاده از صبح تا غروب فحشش بده باز شب می‌آد می‌گه

خوبی عزیزم؟ من نمیدونم این بشر از چی ساخته شده که از رو نمیره

_تو چرا انقدر زبونت نیش داره؟

_چون رگام پر از زهره!

_به نظر آدم بدی نمی‌آد چشم ریز میکند.

_فکر نمی‌کردم انقدر ساده آدمارو قضاوت کنی!

_تو فقط دلت پره وگرنه به راحتی میتونم از چشمات بخونم که می‌خوای

ازش عذرخواهی کنی ابرو بالا میده.

_آره دلم می‌خواد اما زبونم رو نگه میدارم! چون زبان سرخ میده سر

سبز به باد

_سواستفاده از مَثَل کار درستی نیست تو برداشت غلطی داری سر

انگشت هایش را روی استخوان گونه‌هاش میکشد.

_خوابت می‌آد؟

دستش را با ضرب کنار زدم.

_ هدفت از این کارا چیه؟

_ رسیدن به هدفم

_ هدفت خیلی دوره؟

_ نه خیلی زود بهش میرسم

_ به قیمت آزار کسایی که حاضرن جانشون رو بخاطرت بدن؟

_ من امیر رو دوست دارم خیلی زیاد برای همین هم میخوام از من دور

باشه

_ با بد دهنی؟!

دستش باز روی کک و مک های عاری از آرایشم میچرخد.

_ باور کن به نفع خودشه!

مژه برهم میزنم و نگاهش میکنم. دستش که برای لمس نقاب کلاهم بالا

میآید خیلی عادی عقب میکشم و از لبهی تخت بلند میشوم.

_ فکر کنم بهتر شدی

سرش را سمت پرده های سفید اتاق میچرخاند .

_دیگه مرده... آدما بعد مرگ آرامش دارن نه؟ خدا میبخشتش میدونم چون بودن ارمغان درد داشت واسه خودش رفت که درد نکشه کاشکی خدا واسه خودکشی مجازاتش نکنه قطره اشکی که از لای بینیش سُر میخورد توجهام را جلب میکند.

_میگن مغز بعد مرگ هفت دقیقه خاطرات خوش زندگی رو مرور میکنه ولی میدونم که ارمغان حتی اون هفت دقیقه رو هم از دار دنیا نداشت! سرش را به حالت قبل برمیگرداند.

_میشه کمکم کنی دراز بکشم؟ عصبی که میشم بدنم قفل میکنه بدتر شنوندهی خوبی بودم. گاهی هم دوست خوب اما هرگز همدرد خوبی نبودهام .

کمکش میکنم دراز بکشد. چندین مرتبه بالش های دورش را جابهجا میکنم که در راحت ترین حالت ممکن قرار بگیرد.

_ممنونم که اومدی نیاز داشتم به این که بینمت حس خوبی از صداقت کلامش ته دلم مینشیند.

نفس عمیقی میکشد و زمزمه میکند.

_بوی اونو میدی!

ابرو درهم میکشم.

_کی؟

_ارمغان...

اشارهای به صورتم میکند.

_اونم مثل تو کَک و مَک داشت. همیشه سعی میکرد با آرایش
بپوشونتشون اما نمیداشتن، تو این خونه آرایش کردن برابر با قتل بود
واسه دختری که اسم یه مرد تو شناسنامهش نرفته!

حرفی برای تحلیل سنت های خانوادگیاش ندارم. بدتر از اینها را تحمل
کردهام و برای اثبات خودم به خانوادهای که همیشه زمینم زده بودند و
رویاهایم را طاغی خوانده بودند و حالا زمان برایم کابوس شده بود و
اعدادی که چروک میشدند روی صورتم رویاهایم را به سخره میگرفتند.

_میخوای کنارت بمونم؟ به در بسته‌ی اتاق چشم میدوزد.

برو پیشش یه جوری بهش بفهمون پشیمونم اما غیر مستقیم میفهمی
که چی میگم نه؟

رویش زیاد است اما همین که متوجه اشتباهش شده کفایت میکند که
کمی اخمم را پر رنگ تر کنم که حساب کار دستش بیاید.

بودنت خوبه، نمیدونم الان دوستیم یا چی اما بودنت رو امشب فراموش
نمیکنم تو غریبه‌ی شجاعی هستی

خوب بخوابی دوست جدید!

دستم روی دستگیرهی در میماند.

به علی سلامم رو برسون. هرچند که مطمئنم الان مثل خرس خوابیده
اما خب بهش بگو دلم براش تنگ شده کاشکی بیاد باهم بریم پیش
ارمغان، امیر طاقت نداره بره سر خاکش خودشو گم و گور میکنه
مطمئنم علی روحیه اش داغان تر از آنیست که پیشنهادش را قبول کند.

حوصلهی تحلیل ندارم کوتاه لب میزنم:

باشه میگم بهش شبت بخیر

آخرین جمله‌اش با بسته شدن در یکی میشود.

_شب بخیر نازان مهربون

نازان بودن را برای خودم تداعی میکنم. با چپ و راست کردن دوکلاهی که روی سرم دارم سرکی به پذیرایی میکشم آداب و عقاید این خانواده برایم جذاب است.

به اندازه‌ی ریش‌های بهم ریخته‌ی امیری که حتم دارم از اندوه پیراهن سیاهش نشئت میگیرد.

_خوابید؟

_بله شبتون بخیر من دیگه برم به سینی که آماده کرده اشاره میکند.

_بعنوان عذرخواهی کوتاهی بابت بهم زدن خوابتون قبولش کنید بخار لیوان‌های چای وسوسهام میکند.

بیتعارف روی اولین مبل مینشینم.

_اختیار دارید چه حرفیه

سینی را بینمان روی میز میگذارد و مقابلم روی کاناپهی سیاه مخملی محترمانه مینشیند.

_ من واقعا عذرمیخوام یه لحظه ذهنم یاری نکرد حتما خانوادرتون بدخواب شدن

_اگه منظورتون دخترمه که بهتون اطمینان میدم اصلا بدخواب نشده درمدارکم درج شده بود که مطلقه هستم توضیح غیبت همسر کمی احمقانه بود. دستم را دراز کردم و لیوان بلند چای را از سینی کش رفتم.
_در هر صورت...

قند را گوشه‌ی لپم فرستادم و بی مقدمه پرسیدم:

_ارمغان چرا خودکشی کرده؟

حرف در دهانش ماسید. شوکه نگاهم کرد از لب های نیمه بازش چشم گرفتم و سرسری یک دور صورتش را از نظر گذراندم.
صدای خشایار در سرم تداعی شد.

" بین عزیزم پسر با ریش مثل کادوی آنباکسینگ نشده است!"

خندهام را قورت دادم و سعی کردم جدی بمانم. قطعا بدون ریش بینی عقابیش شکل دیگری به این صورت جدی میداد و به نوعی آنباکسینگ میشد!

_ شب کنکورش بود استرس داشت!

لنگهی ابرویم بالا پرید.

_ همین؟! راجعه خودکشی بعد کنکور خیلی شنیدم اما قبلش یکم عجیبه اگر نمیخواید بگید لطفا دروغ هم نگید چون همین دروغ ها چه از زبون شما و چه بقیه داره معصومه رو هم تخریب میکنه _ معصومه سه روز بعد مرگ ارمغان خودش رو از بالکن اتاقش پرت کرد پایین و حالا حال و روزش اینه!

لیوان جلوی لب هایم متوقف میشود و بخارش راه نفسم را میندود.

_ ولی تو مدارکش نوشته بود بیماری مادرزادی!

خندهش تلخ است .

_ چیزی درباره‌ی خانوادهی دیکتاتور شنیدی؟

_ قضیه مربوط به کسی به اسم صابر؟ سری تکان میدهد.

_ پس راجعه‌ش باهات حرف زده

_ نه حرف نزده وقتی داشت ازش مینوشت اتفاقی دیدم اسمش رو ازش

متنفره پلک چپش تیک برمیدارد.

بیشتر از این حرفاست

این صابر کی هست اصلاً؟

نگاه خیره و سکوت مداومش دستپاچه ام میکند. لیوان را روی میز برگرداندم و لحنم را مودبانه کردم.

یعنی خب میدونید باید بدونم چطوری معصومه رو قانع کنم که این حد از نفرت بهش آسیب میزنه و باید کنترلش کنه

میخواهی ازش دلیل زنده بودنش رو بگیری؟

دلیل زنده بودن دروغ گفته؟ یا تظاهر کردن؟

هیچکدوم فقط دوام آوردنه، تا حالا تو سیاه چال افتادی؟ فکر میکنی علی چرا با ما ارتباطش رو قطع کرده و یک عمره با غریبه‌ها سر میکنه؟ صورت مبهوتم را تکانی میدهم حس میکنم حقیقت گفتنش برای او راحت و باورش برای من فقط سخت است.

اونطوری نگام نکنید انقدر به علی نزدیک هستید که معرفیتون کرده که مراقب معصومه باشید پس همه چی رو میدونید

_علی فقط دوست منه نه بیشتر، مسائل خصوصی هر کدوم اجباری بر بازگو کردنشون نبوده آرنجش را به سر زانوانش تکیه میدهد.

_تو خشایار رو نمیشناسی؟

تکیه به حقیقت عاقلانه ترین کار بود.

_کم و بیش چطور مگه؟

برای بازگو کردن جمله‌های که تا نوک زبانش آمده با خودش درگیر است.

_هیچی... مهم نیست!

اصراری نمیکنم. کنکاش کردن خشایار به جای خوبی ختم نمیشود.

دروغ معصومه سنگین است برایم. بیشتر از این ماندن خوشایند نیست.

امیر مودبانه تا در خروجی همراهی ام میکند.

قدم زنان دست هایم را توی جیب هایم سُر میدهم و زیر نگاه سنگین

همسایه که در بالکن تسبیح به دست است پا تند میکنم و به خانهای

قدیمی خودم برمبگردم.

آسمان بین طلوع و خواب مانده است. او هم دلش برای انسان‌ها سوخته و شاید فکر میکند این جهان آلوده امیدی برای طلوع ندارد.

میان قاب در ورودی مکت میکنم. مهرنگار با تکیه به دیوار خوابش برده و سر خشایار روی پاهای دراز شده‌اش است.

هر دو غرق خوابند و در ضلع دیگر خانه اسما سر روی پاهای علی خواب رفته روی کاناپه گذاشته و عمیق در خواب است.

دسته‌های پیاس را از کنار پاهای علی جمع میکنم.

تلوزیون و دستگاہ‌ها را خاموش میکنم و برای خوردن یک لیوان آب برای فرو دادن اخبار تازه‌های که بیخ گلویم چمبره زده راهی آشپزخانه میشوم.

دسته‌ی بازی را روی پیشخوان آشپزخانه میگذرانم و بی صدا لیوان آبم را سر میکشم.

رنگ آبی، سبز و سرخ دسته‌ی بازی چشمم را میزند.

انگار کسی همهی مان را در میدان نبرد به یک ضربدر ساده استوپ کرده
و در یک انتحار ساده و کلیک دایره‌ی سرخ قرار است ناکام گیم آور
شویم.

* * *

_تو چرا امروز انقدر چُلاتر میزنی هرکی ندونه فکر میکنه دیشب تا صبح
کشیک دادی!

بی رمق قاشق را از لیوان چای بیرون کشیدم و توی سینی انداختم.
هفت دقیقه بیشتر زمان نداشتم. با همان لباس های شب قبل درحالی
که پنجرهی باز اتاق و هوای سرد دم صبح لرز به جانم انداخته بود
حریصانه چایی را سر کشیدم که کمی گرم شوم.
بهار دیوانه با هوای رنگارنگش گولم زده بود و حال خوبی نداشتم که
بیخوابی کوچکتین بخشش بود.

_چیزی نیست یکم کسلم بد خوابیدم دیشب

مهرنگار لقمه‌های که حاضر کرده بود را با قاشق مرتب کرد. در حالی که هنوز مربای آلبالو از لای نان سنگگ چکه میکرد و تلاش هایش برای جمع کردن لقمه همه پوچ بود. دستش را سمت من گرفت و پرسید:

_به نظرت مارشال میتونه مشکل منو حل کنه

ذهنم هنوز خواب بود. سرجمع یک ساعت هم نخوابیده بودم. کمی طول کشید که آروکو را از مارشال تفکیک کنم.

_نمیدونم مهرنگار هنوز بهش اعتماد ندارم

خشایار ظرف گردو را از جلوی دستم برمیدارد و به اسما گوشزد میکند که نان و پنیرش را با گردو بخورد.

غیبت علی آن هم صبح به این زودی کنجکاوم کرده.

_علی کجا رفت؟

اسما سرحال موهایش را پشت گوش میزند و جواب میدهد.

_مارشال بهش زنگ زد رفت برای هماهنگی بازی امشب راستی آهوا توام

باش تو بازی امشب یکم حریف سرسخته نیازه که باشی

دستی به کلاهگیس کاربنی رنگم میکشم.

_ چه ساعتی؟

_ حدود یازده شب

_ لوکیشن کجاست؟

_ یه باغ حوالی چالوس

نیشخند میزنم و رو به خشایار طعنه میزنم.

_ این رفیقت شمالیه؟ بدجور تو فاز درخت و چالوسه

صدایش را نازک میکند و بنا به غیبت مثل زن ها جواب میدهد.

_ نه فدات شم بچه اصل مشهده، ولی از اون ویلا خلوت دوستاس!

ابرو بالا میاندازم.

_ نه بابا؟

چشمک میزد و با لهجه‌ی شیرینی جواب میدهد.

_یره!

(در زبان مشهدی معنی بله دارد)

صندلیام را عقب میزنم و خطاب به همه تشر میزنم.

به این یارو مارشال اعتماد ندارم زکریا گوشزد کرده حواستون رو جمع کنید ممکنه آزادی های زیادش تله باشه یه کاری نکنید چاهی که توش میوفتید انقدر عمیق باشه که صداتون به خدا هم نرسه و به آغوش عزرائیل برید!

خشایار خونسرد لقمه میگیرد و خودش را به نشنیدن میزند اما برق ترس رنگ و روی دخترها را میپرانند .

نگاهی بین هم رد و بدل میکنند .

راهم را کج میکنم و به اتاق خوابم میروم. باید شبیه ارمغان بودن را حذف کنم که مبادا داغ دل معصومه تازه شود.

لایه لایه کرمپودر و کانسیلر کک و مک های آهوا را پوشاند و حالا در قاب آینه نازانی بود که باید حکومت میکرد.

سیاه، پیروز، غیرقابل نفوذ!

خانه خلوت تر از هر روز دیگری بود. ارتعاش خاطره‌ی تازه شده از مرگ ارمغان مرموز خانواده هنوز آثارش باقی بود.

جز من و معصومه که امیر صبح او را به من سپرده بود و سر کار رفته بود کس دیگری در خانه نبود.

با احساس درد در ناحیه‌ی کمرم کمی تنم را قوس دادم و از روی مبل کنج اتاق معصومه از جا بلند شدم.

بالای سرش ایستادم و تبش را گرفتم. کمی پایین آمده بود اما قطع نشده بود. ریزش قطرات سُلُرم را به حالت آرام کنترل کردم و برای دست و پا کردن سوپ ساده‌ای از اتاق بیرون زدم.

در آشپزخانه همه‌چیز پیدا میشد اما غیبت خدمتکار ناچارم کرده بود که خودم دست به کار شوم.

تمام مواد فریز شده موجود بود. سوپ مرغ را بار گذاشتم و اجازه دادم که جا بیفتد.

ساعت از دوازده ظهر رد شده بود که با صدای توقف آسانسور در طبقه هول پاهایم را جمع کردم و از حالت دراز کش برای رفع خستگی روی کاناپه خارج شدم.

شالم را مثل زن های قدیمی محله‌ی قبلی که در آن زندگی میکردم دور سرم گره زده بودم. که با وجود چتری های کلاه گیسم مضحک بود.

_سلام

زبانم را برای ادامهی جمله ام که شامل " چه زود اومدی " غلاف کردم و به خودم تشر زدم که او خشایار نیست و باید رفتارم را کنترل کنم.

_سلام خانوم ارجمند شرمنده زحمت کل امروز افتاد گردن شما

از نفس عمیقی که قبل جمله‌اش کشیده بود تیر کمان تشکرش دقیق عطر جعفری هایی که عطر به سوپ داده بودند را هدف گرفته بود.

_کار خاصی نکردم یه سوپ ساده برای یه بیماری جسمانی ضعیف از هر پرستاری بر می‌آد

_ما هنوز باهاتون قرارداد نسبتیم خانوم ارجمند اما اعتماد شما به ما صادقانه بین حرفش می‌پریم.

_من معصومه رو دوست دارم پس اگر سرم رو هم کلاه بذارید موردی نداره جناب!

خندهاش میگیرد. او راه در رو دوست داشت و من مستقیم معنای پشت جملات را هدف می‌گرفتم.

_ قلب بزرگی دارید! تو این مدت کم علاقه مند شدن به معصومه که اخلاق جالبی نداره یه قلب بزرگ میخواد.

_ سوپ میخورید واسه شما هم بکشم؟

سری تکان میدهد و دو طرف کتش را کشید و پیراهن چهارخانه‌ی خاکستری نخی آستین بلندش نمایان شد.

قوانین کارمندی و پوشش بسته در هوای بهاری که یک روز تابستان بود و جهنمی و یک روز نیمه خنک سخت بود.

دلم میخواست بپرسم شوکت چرا دخترک را به او سپرده. ذهنم درگیر حضور خودم و حرف های روز اول زهرا میشود .

پس برای همین تاکید داشت که بسازم با معصومه، که میدان خالی باشد برای فرار آنها ...

ذهنم آشفته تر میشود .

امیر چرا با وجود زن و بچه تنه‌است و نگهبان معصومه شده؟ انقدر او را دوست دارد؟! اصلاً نسبت میانشان چیست؟

سُلمم معصومه را از رگش خارج میکنم. خواب آلود است. سرش را روی بالش جابه‌جا میکند و نفس نیمه عمیقی غرق خواب میکشد.

موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار میزنم.

تارهای سفید بین ابروهایش توجهام را جلب میکند.

شستم را رویشان میکشم.

تبش پایین اومده؟

صدای آهسته‌ی امیر حواسم را پرت میکند.

روتختی را تا سینه‌اش بالا میکشم و دست روی پیشانی‌اش میگذارم.

آره خیلی بهتر شده

دیشب تا طلوع آفتاب بیدار بود. نداشت پنجره رو ببندم هوای دم صبح

دو هواش کرده قیچی وسط افکار خوشبینانه‌اش میزنم.

تبش عصبیه ربطی به هوا نداره!

لب بهم می‌فشارد. سبیل‌های شلخته‌اش لب‌هایش را پوشش می‌دهد.
 از کنارش رد می‌شوم و مجدد به آشپزخانه بر می‌گردم.
 بشقاب سوپی برایش حاضر می‌کنم و روی میز غذاخوری دایره‌های وسط
 آشپزخانه می‌گذارم.
 سر به زیر پشت میز مینشیند.
 بی‌تعارف صندلی مقابلش را پر می‌کنم.
 _ شوکت خانوم نمیان؟
 افکارم را از نگاهم می‌خواند.
 _ شوکت مادر معصومه نیست خانوم ابرو بالا میاندازم.
 _ برای همین چندان اهمیتی براشون نداره که تمام این دو روز حتی زنگ
 هم نزدن
 _ معصومه ازتون خواسته همراه ما به مسافرت بیاید؟
 _ آره قراره فکر کنم راجع بهش
 _ میشه بگید که نمیتونید و بنا به معذوریت همراهی مون نمیکنید؟

درخواستش منطقی بود. حضور من غریبه خوشایند نبود. بی هیچ دلخوری شانه کج کردم.

_ چرا که نه...

قاشقش را از محتویات ظرف پر کرد و تعارف زد.

_ خودتون میل نمیکنید؟ دلم میخواد سر به سرش بگذارم .

_ نترس توش سم نریختم پسر حاجی پس بخور لقمهش را با خنده میبلعد و دستی به محاسنش میکشد.

_ من حاجی نیستم

_ منم نگفتم خودت حاجی، گفتم پسرِ حاجی! درضمن من گیاهخوارم برای همین سوپ مرغ نمیخورم

معذب قاشقش را توی ظرف میگذارد.

_ خب چیزی آماده میکردید که خودتون هم میل کنید طبق قرار امروز تا عصر هستید گرسنه میمونید شرمنده میشیم ما

_ نگران نباشید جناب عارف من چندان اشتهايي ندارم. شرمنده اگر به خوشمزگی دستپخت همسرتون نیست

حس میکنم لبخندش شبیه به نیشخند است.

_بله ممنون خوشمزه است

ذهنم ریکاوری میشود هول از جایم بلند میشوم.

_ای وای ببخشید یادم رفت آبلیمو بیارم

_ممنون ساده بهتره

_پس نوش جونتون

وقتی تلف نمیکنم. آنقدر بالغ هست که زحمت بشقابش را بکشد.

به اتاق معصومه میروم که هم خیالم از او راحت باشد و هم امیر معذب نشود.

روی تذکر دادن ندارد. من و ذهن پر سوالم هم گریبان گیرش شده ایم.

از جواب های کوتاهش مشخص است میلی به دادن اطلاعات ندارد .

برای حل کردن موضوع باید به کس دیگری متصل شوم .

شاید زهرا گزینهی خوبی باشد. اگر فرصت ملاقات با او را پیدا کنم!

روی جلد های رنگارنگ کتاب های چیده شده دست میکشم.

کیسه‌های که امیر از بدو ورود در دست داشت پیش چشم تازه میشود.
 لب‌هایم کش می‌آید و صدای معصومه در سرم رنگ می‌گیرد.
 "امیر تنها کسیه که به کتاب خوندن من بها میده" راه به دست آوردن
 دل دخترک را خوب یاد گرفته.
 آنقدر در اتاق چرخ می‌زنم و کتاب‌ها را ورق می‌زنم که حوصله‌ام سر
 میرود.
 گرسنه نیستم برای خوردن لیوان آبی خنگ و رفع عطش‌م پاورچین
 پاورچین از اتاق بیرون می‌زنم.
 صدای نیمه بلند مردانه‌ای که قرآن را تلاوت میکند خانه را پر کرده.
 بیخیال آب خوردن می‌شوم و مسخ شده صدا را دنبال می‌کنم.
 تکیه به طاق در بی صدا سراپا گوش می‌شوم. به حتم خیال میکند من
 سرگرم معصومه هستم و گرنه‌روز‌های دیگر هرگز صدایش را نشنیده بودم
 که با صوت قرآن بخواند.

نمیدانم کدام سوره بود. اما آنقدر صدایش قشنگ بود که نمیتوانستم مانع کش آمدن لب‌هایم از شوق شنیدن آیاتی که معنایش را نمیدانستم بشوم.

اولین باری که این صدا را شنیده بودم را خوب بخاطر داشتم. آدم‌هایی که فریاد میزدند و خدا را صدا میکردند. و سنگ به سمتشان پرتاب میشد! تصاویر رنگ گرفته پیش چشمم را با بهم فشردن پلک‌هایم کنار زدم. و سعی کردم روی صدای امیر تمرکز کنم.

صدق الله على العظيم

قرآن را بست و بوسید. متوجه سایه‌ام روی سرامیک‌های اتاق شده بود. احمقانه بود اگر فرار میکردم.

خیلی قشنگ میخونید با اینکه معنیش رو نمیفهمم اما خیلی قشنگه صداتون قرآن را به سمتم میگیرد.

معنی آیات زیرش نوشته شده میتونی راحت بخونی دست‌هایم را پشت کمرم پنهان کردم.

من نمیتونم به قرآن دست بزنم!

لبخندش دلم را میسوزاند.

_ وضو بگیرید که راحت باشید نگاهش به هرجایی غیر صورتم است.

_ همیشه به صورتم نگاه کنید آقای عارف

معذب مژه برهم میزند. دستی به موهای بیرون زده ام از زیر شال میکشم.

_ اینا موهای واقعی خودم نیست کلاهگسه

چشم هایش از حدقه بیرون میزند. خندهام را با بهم فشردن لب هایم

کنترل میکنم. مرد بیچاره چهار کلاهگیس میداند.

_ خب... خب چرا مگه خودتون...

_ نترسید کچل نیستم!

_ من منظورم این نبود خانم

جلو میروم و مقابله روی زانو مینشینم. صدای زکریا در سرم زنگ میزند.

" تنها فرد قابل اعتماد اون خانواده امیر عارف سعی کن اعتمادش رو

جلب کنی "

_ فقط بخاطر تنوع! رنگ مو به موها آسیب میزنه اینطوری حجابم حفظ کردم

سری در تایید درک بهانهام تکان میدهد. نگاهم به جلد قرآن که میافتد. ذهنم جرقه میزند.

_ گفتید قرارداد هنوز تکمیل نشده میشه ازتون بخوام در قبال کاری که میکنم شما هم بهم قرآن خوندن یاد بدید؟ مات میماند.

_ خب کلی کلاس هست میتونید ثبت نام کنید و اصولی یاد بگیرید

_ منو با این ریخت و قیافه تو کانون قرآن قبول نمیکنن آقای عارف، فکر میکنید قبلا اقدام نکردم؟ من شنیدم خدا همهی بنده هاش رو دوست داره اما مسئول کانون گفت با این ریخت و قیافهای که من دارم جام وسط جهنمه و قرآن خوندن دردی ازم دوا نمیکنه

دانه های عرق که نمیدانم ناشی از شرم است یا چیز دیگری روی پیشانیش برق میزند.

_ آخه من واقعا حدی ندارم که بخوام

_ خواهش میکنم، من خیلی دلم میخواد یاد بگیرم. اگه پوششم...

_ نه نه اصلا اینطور نیست من حق ندارم دخالت کنم خدا خودش عادل
بندهی خدا حدی نداره صدای معصومه از پشت سر هردویمان را
میترساند.

_ تا خدا بنده نواز است به خلقش چه نیاز!

دست به زمین میگیرم و از جا بلند میشوم. دو دستش را دو طرف ویلچر
گذاشته و بین قاب در اتاقنگاهمان میکند.

_ معصومه جان خوبی؟ چرا بلند شدی از جات صدام میکردی ممکن بود
خدای نکرده...

کلافه پوفی کرد.

_ قبل اینکه تو وارد زندگی من بشی من همین رویه رو داشتم لطفا
بیخیال مامان بازی شو نازان جون .

نگاهش را سمت امیر که غرق در فکر خیره به قرآن بین دست هایش
مانده بود سوق داد.

_ امیر جون عشوه نیا دیگه این همه بندهی صالح خدا بودی. اینم یه
هدیه است دختری که خانوم جلسهای ها مسخرهاش کردن حالا ازت

کمک می‌خواد. چی میشه قرآن خوندن یادش بدی؟ باور کن بخوای هزینه پرستاریش رو حساب کنی سنگین تره برات داداش جون امیر مستاصل از جا بلند میشود و قرآن و سجاده اش را روی کتابخانه میگذارد.

کیسه‌ی خریدی که لحظه‌ی ورود دستش دیده بودم را روی پاهای معصومه میگذارد و موهایش را میبوسد.

_بین هموناست که میخواستی

معصومه نقاب عبوسش را کنار میزد و با لبخند پهنی حین باز کردن کیسه من را مخاطب قرار میدهد.

_عشقم من از این بوهای خوبی که راه انداختی میخوام!

امیر کماکان کنارش ایستاده و منتظر است تایید کتاب هایی که خریده را ببیند.

"باشه" ی آرامی زمزمه میکنم و به سمت آشپزخانه راهم را کج میکنم.

بشقاب بزرگی از سوپ را با اتلاف چند دقیقه گرم کردن برای معصومه با چاشنی لیمو های برش زده کنارش به پذیرایی میبرم.

کتاب که ورق به ورق چک میکند را کنار میگذارد و با چشم دنبالم میکند.

_بذار برات میز بیارم

روی پایش میزند.

_نمیخواد بیار همینطوری میخورم خیلی گرسنهم

صدای زنگ آیفون حواسم را پرت میکند. امیر برای باز کردن در پیش قدم میشود. خیال اینکه شوکت یا زهرا آمده باشند با برگشت امیر و ظرف یک بار مصرفی که در دست دارد پوچ میشود.

معصومه کنجکاوی امانش نمیدهد.

_من مریضم خدا رو خوش می‌آد جلوی من کباب بخوری؟ تو هم سوپ بخور خیلی خوشمزه است امیر ظرف را سمت من میگیرد.

_من سوپ خوردم خیلی هم خوب بود این برای خانوم ارجمند نه خودم خجل ظرف را میگیرم.

_ممنونم نیازی نبود واقعا

_چه حرفیه شرمنده دیر شد

عطر سبزیجات گریل شده، از بروکلی ها تا قارچ های سوخاری چنان
 وسوسه ام میکند که تعارف کردن را کنار میگذارم. محتویات ظرف را
 توی دیس خالی میکنم و با سه چنگال کنارش به پذیرایی برمیدرم.
 _بفرمایید

امیر تعارفم را بلافاصله رد میکند.

_نوش جان

معصومه خبیثانه چشم غره‌ی امیر را نادیده میگیرند و اشاره میکند
 نزدیک او بنشینم.

_بیا اینجا منم از اون قارچ سوخاری ها میخوام

طعمش خوب است. چند دقیقه‌های بینمان سکوت حاکم میشود که
 معصومه میشکندش...

_تو واقعا گیاهخواری؟

_آره بده؟

_نه بد نیست ولی از اینایی هستی که ادا در میارن یا واقعا گیاهخواری؟

تذکر ندادن امیر ناشی از کنجکاوی خودش هم هست. نگاهی بین
هردویشان میچرخانم.

_ از ده سالگی گوشت نخوردم

_ قبلش میخوردی؟

_ آره ولی به زور مامانم!

_ ماهی هم نمیخوری؟ سری با نفی تکان میدهم.

_ نه کلا دوست ندارم

_ از دسته دوستداران حیواناتی؟ کتمان نمیکنم.

_ مدرک دامپزشکی دارم

ابرو هایش بالا میپرد و بی طاقت با دهان پر تحسینم میکند.

_ او باریکلا!

امیر با غیظ تشر میزند.

_ لقمه تو بجو بعد!

شرمنده انگشت جلوی دهانش میگیرد. لقمه را نجویده فرو میدهد.

_ حیون خونگی داری؟

_ آره سگ دارم

هیجان زده سینی غذا را کنار میگذارد.

_ خوش به حالت منم خیلی دوست دارم داشته باشم زیرچشمی امیر را هدف میگیرد.

_ ولی خب مامان شوکت نمیداره بیارم میگه سگ نجسه و از این حرفا که تو خونهای که سگ باشه ملائکه پا نمیدارن و بهانه های دینی...
جوابی ندارم. اعتقادات هرکس قابل احترام است.

_ سگ نجس نیست عزیزم

_ همین؟ دفاع دیگهای نداری؟ شانه بالا میاندازم.

_ اعتقادات آدما قابل احترامه...

آخرین قارچ سوخاری را کش میرود و به سینی خالی از بشقاب سوپ اشاره میکند.

_ سوپش خیلی خوشمزه بود مرسی

باقی مانده سینی سبزیجات را تقدیمش میکنم.

_نوش جان

_پس خودت چی؟

_سیر شدم.

کمی نزدیک به امیر مینشینم که متوجه شود مخاطبم است.

_پس قرارداد حل شد دیگه نه؟ با طمانینه لبخند میزند.

_به روی چشم هر زمان خواستید شروع میکنیم

_اختیار دارید معلم شمايید هر تایمی بگید در خدمتم معصومه پابره‌نه

بین حرفمان میپرد.

_راجع به درخواستم فکر کردی؟

چشم از امیر که به شکل کاملاً واضحی چشم و ابرو می‌آید که رد کنم

میگیرم و رُک در جواب معصومه می‌گوییم:

_ نه عزیزم متاسفانه نمیتونم همراهت بیام کار واجبی دارم به یه دوستی از قبل قول دادم لب هایش را مثل بچه های دوساله جمع کرد و چشم غرهای به امیر رفت.

_ اونطوری نگام نکن!

_ من بهت گفتم مزاحم کسی نشو الکی سفرمون رو هم عقب انداختی پوزخند میزند.

_ سفر اجباری که صابر برنامهش رو چیده چیزی نیست که هیجان زدهام کنه. هر سال همه رو دعوت میکنه که چی؟ خوشش میآد چوب تو لونه زبور کنه؟ صبر منم حدی داره. فلجم اما دستام کار میکنه پنجه هایش را با حرص جلوی صورتش بالا گرفت و جیغ زد:

_ بهش بگو یه کاری نکن معصومه تبدیلت کنه به قاب عکس تو طاقچه صابر چله چله!

امیر آسیمهسر مدام نگاهم میکند از محافظه کار نبودن معصوم بیشتر عصبانی است تا خجول از لو رفتن خلیات اعضای خانواده اش. تایم کاری

ام خیلی وقت است که تمام شده. بهانه‌ی خوبی میشود برای اینکه عزم رفتن کنم.

معصومه از عصبانیت میلرزد. حین وارد شدن به کابین آسانسور به امیر متذکر میشوم که در قبال عصبانیت معصومه و پرخاش هایش واکنش تندی نشان ندهد.

هرچند که این چند وقته همیشه سعی در مهار کردنش داشته و هرگز هیزم آتش خشم معصومه نشده.

گنگ است گذشته‌های که گاه معصومه فریادش میزند. اما چندان خوشایند نیست. بیخبرم اما بوی تعفن دارد!

* * *

دو دسته کارت بیشتر نمانده. دل را به دریا میزنم و کارت هایم را روی میز برمیدانم.

دو حریف دیگر هم ناچار رو میکنند دستشان را، هر دو به ترتیب کارت های هشت و نه، دو و هشت است.

لبخند موزیانه ای میزنم و با بالا بردن دستم صدایم را بالا میبرم.

_ دست های شما مساویه و من جمع امتیازاتم بیشتره، دور بعد هم کودید!
کافیه؟

عصبی محتویات روی میز را بهم میریزد و از جا بلند میشود. قبلا سر میز
بازی دیده بودمش. کارش خوب بود اما نه به اندازه‌ی من!

_ من مطمئنم این دختره یه کلکی تو کارشه!
حریف دیگر ترسیده عقب میکشد و باخت را میپذیرد.

_ هوی با توام کری مگه؟

محلش نمیگذارم. میز را همانطور آشفته رها میکنم و عقب میکشم.
با دو گام بلند سد راهم میشود.

_ بچه جون داری پوکر بازی میکنی، پوکر یعنی حُقه! هنوز اینو
نفهمیدی؟ آره درسته منم حُقه های خودمو دارم ولی نه با روش چیپی
مثل کِش رفتن ورق مشابه، من رو بازی میکنم این هنر توئه که بعنوان
حریف دست منو بخونی .

روی شانهاش زدم و از کنارش رد شدم.

_ جنبه‌ی باخت داشته باش پسر!

چشم هایش از عصبانیت دو دو میزند. دوشادوش علی ار اتاق بازی خارج میشوند. بچه ها در لابی گرم حرف شده‌اند.

اولین نفر خشایار متوجه‌مان میشود. علی شستش را بالا میگیرد.

چشم های همه از خوشی برق میزند. آروکو خونسرد نگاهم میکند و هیچ عکسالعملی جز پلک زدن ندارد.

خشایار روی شانهم میزند.

_ لایک به وجودت!

تاز های مزاحم کلاهگیس پرکلاغی را از جلوی چشمم کنار میزنم. مردمک های آروکو با حرکت دستم تکان میخورد.

علی تلفنش زنگ میخورد و ناچار فاصله میگیرد.

لیوان نوشیدنی را دست مهرنگار میدهم و دنبال علی میروم.

شانهبه شانهباش خیره به آکواریوم بزرگ مقابلم میمانم و منتظر میشوم که تماسش تمام شود.

با چند جمله‌ی کوتاه تماس را خاتمه میدهد.

_ کارت حل شد؟ نفس آسوده‌های میکشد.

_ آره ممنون

_ از من نباید تشکر کنی بانی خیر حل مشکلات مارشال بود سکوتش سنگین است. به نیم رخش چشم میدوزم.

_ چرا یه جووری باهاش رفتار میکنی که انگار غریبه‌است وقتی پسرخاله خشایار محسوب میشه با تو هم نسبت داره غیر اینه؟

سری تکان میدهد. موهایش روی پیشانی اش پخش میشوند .

_ پسرخاله بودن یه نماده بین اون دوتا وگرنه اصلا واقعی نیست. رضا عادت داره طرف خانواده پدرش رو کتمان کنه پس به نفعش بوده خشایار رو پسر خاله بدونه تا پسرعمو، من نخواستم پسرخاله باشم چون از دروغ بدم میاومد.

جا خورده نگاهش میکنم.

_ رضا دیگه کیه!؟

لبخندش تلخ است.

_ یکی مثل آهوا!

یعنی چی صبر کن ببینم علی منظورت چیه؟ بازویش را از حصار دستم آزاد میکند.

تو واقعا فکر میکنی تو ایران به کسی با اسم مارشال شناسنامه میدن؟ راهش را میکشد و میرود. سوال گرداب سهمگینی است که از درون به شریان های مغزم چنگ میزند.

صدای حباب هایی که سطح آب آکواریوم میترکند با صدای خنده های بچه ها یکی میشود .

بهت زده مژه برهم میزنم. مردی که نمیدانم دقیقا چه هویتی دارد در حالی که دستش را روی شانهای اسما گذاشته و گوشزد میکند که دست از آلوچه خوردن بردارد.

سر اسما به عقب کشیده میشود. خنده هایش خیلی بلند است. آنقدر که لبخند به لب آروکو میآورد.

خیلی راحت به دست های او اعتماد کرده انگار خیالش راحت است از اینکه این دست کمرش را رها نمیکند و سقوطی در کار نیست.

انگار لحظهای متوجه غیبت من میشود. اطرافش چشم میچرخاند.

نزدیک میشود. رخ به رخ چشم روی صورت‌م میگرداند.

_هنوزم دلت میخواد بدونی من کیام؟ با نفس عمیقی به خودم مسلط میشوم.

_این یه معامله است یادت که نرفته

با سر انگشتش تارهای کلاهگیس پرکلاغی را نوازش میکند.

_یه عالمه حرف تو سینه‌مه، خیلی ساله دنبالت میگردم که باهات حرف بزنم. خیلی ساله یه آدم قوی ندیدم. یکی که بتونه درد رو تحمل کنه و لبخند بزنه، شجاع باشه! ممنونم از اینکه هستی آهوا تمام وجودم هیچ رغبتی به لبخند زدن ندارد!

* * *

شمارهی بلیطم را چک میکنم و با راهنمایی مأمور قطار واگن شمارهی دوازده را پیدا میکنم .

در کشویی قبل اینکه لمسش کنم باز میشود و آروکو تمام قد پیش رویم سرحال خوش آمد میگوید.

_ ممنون از اینجا به بعدش رو به من بسپارید مامور با آرزوی سفر خوش
میرود.

_ دیر کردی فکر کردم پشیمون شدی

چمدانم را دستش میدهم. لبه های شالم را باز میکنم و خودم را باد
میزنم.

_ حالا که اومدم! واگن اختصاصی اجاره کردی؟

چمدان را جا میدهد و طرف مقابلم روی صندلی ها مینشیند.

_ خسته به نظر میای

_ تمام دیشب رو با مهربنگار سر و کله زدم که این سه روز رو مراقب لیا
باشه

_ چرا از اسما نخواستی؟ اون راحت تر قبول میکنه

_ به مهربنگار بیشتر اعتماد دارم بطری آب را سمتم میگیرد.

_ بخور خنک شی

جرئهی کوچکی از آب گلویم را تازه میکند.

واقعا میخوای این کارو بکنی؟

آره چرا انقدر به من شک داری؟

علی میگفت اسمت رضاست!

ابرو درهم میکشد.

الان ازت نمیخوام منو با این اسم صدا نزن میخوام منو بشناسی و

خودت قضاوت کنی که من حق دارم کی باشم

نمیدونم کی هستی، هر ثانیه یه چیز تازه ازت کشف میکنم. ذهنم

آشفته است و این اصلا خوب نیست

بعد این سه روز میتونی برای همیشه فراموشم کنی

چرا به من اعتماد میکنی؟

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

شبیه کسی هستی که تمام عمرم دنبالش گشتم

شبیه بازیگرای عاشق حرف میزنی!

خندهش میگیرد.

عشق چی هست؟!

مختومه‌است. بودن ما کنار هم هیچ تعریفی ندارد. اما نگارنده‌ی سرنوشت کنار هم نگه‌مان میدارد.

حس میکنیم قصه تمام شده اما فقط یک نقطه ویرگول برای ادامه‌ی درست تر بینمان قرار گرفته.

ما تمام تمام نمیشویم .

آنقدر حریص هستیم که گاهی خدا هم مارا نمیشناسد!

* * *

به مجسمه‌ی وسط میدانی که در حال عبور از کنارش هستیم دقت میکنم. نقش یک زن سنگی وسطش جذاب است و روی تابلوی نشانش حک شده " میدان مادر " نگاه عجیب راننده را ندید میگیرم.

لبه های شالم را مرتب میکنم. در حدی موهایم را پوشش میدهم که فقط بخشی از چتری های سفیدم بیرون بماند.

میخوای اول بریم هتل یکم استراحت کنی

آره خیلی گرسنهم

آدرس را به راننده می‌دهد و باز به صندلی لم می‌دهد .

اولین باری است که به مشهد می‌آیم و حس خوبی داریم. حسی عجیب شده با اضطراب؛ تجربه‌ی شناخت اعجوبه‌های که چند وقت است ترازوی میزان ذهنم را نامتعادل کرده.

هوای آب‌پز شده را با لذت می‌جویم. طعم شیرینش را دوست دارم .

آروکو اجازه‌ی ورود به اتاقم را نداشته و آنقدر در این یک ساعت زنگ زده که چندین بار کاشف تلفن را لعنت کرده‌ام!

_باز چیه؟

_میشه برای شب هم...

بین حرفش می‌پریم.

_من فقط کلاه‌گیس سفیدم رو همراهم آوردم خیالت راحت

_استراحت کردی؟

_آروکو تمام شب را توی راه بودیم تقریباً ده ساعت اما باور کن من خسته نیستم

_انقدر عجله داری ازم خلاص بشی؟

_چرا انقدر نسبت به خودت بی اعتمادی؟ مگه کی هستی که انقدر
میترسی از طرد شدن خش خشی از آن سوی خط می‌آید.

_نمیدونم

_من که نمیتونم برم مکان زیارتی، این شهرتون بازار داره منو بچرخونی
سرم گرم بشه؟

_واقعا خسته نیستی؟ پوفی میکنم.

_با اینکه تمام طول راه مغزمو خوردی و نداشتی بخوابم، نه خسته نیستم
پنج دقیقه دیگه تو لابی منتظرم باش

_میام دم اتاقت

_ما قراره سه روز اینجا باشیم چند ساله هتل نرفتی؟ ممنوعه که اطراق
کنی دم اتاق کسی بمون همون لابی تا پیام. یه کاری نکن شوتمون کنن
بیرون

برخلاف تمام اصرارش مبنی بر سرحال بودن صدایش بینهایت
خسته‌هست.

_باشه میبینمت

نگاهی که در این چند ساعت تحمل کردهام وادارم میکند که آرایشی تمام اما کمرنگ روی صورتم انجام دهم و رژلبی بزنم که نزدنش بهتر زدنش است بس که کمرنگ است.

موهای کمپشت نارنجی رنگم زیر کلاهگیس پنهان میشوند و خبری از دخترک کاکام کی که یک روز همه با دست نشانش میدادند نیست.

ماشینی که دربست کرایه کرده آنقدر در شهر میچرخاند مان که عقربه های ساعت از نه صبح به هفت عصر شیفت میدهند و از خستگی روی نیمکتی نشسته ام که پشت سرمان پر از صدای شهر شلوغ است اما مقابلمان گنبدی طلایی رنگ و خیره کننده است که غروب خورشید جلوهی خاصی به او داده.

آخرین قاشق ذرت مکزیکی را در دهانم میگذارم. لذت ادویه های تند ادغام شده با سس، پنیر و ذرت و قارچ حالم را خوب میکند.

_دوست داری بری داخل؟ سری با نفی تکان میدهم.

_حس ترسی که نسبت به لو رفتن دینم دارم مانع میشه. من دیدم این مردم چطوری تو خیابون داد میزنن مرگ بر اسرائیل، پس چندان رفتار خوشایندی نشون نمیدن _همه مثل هم نیستن، موارد سیاسی شامل چنین اتفاقاتی میشه

_بشریت همیشه احمق بوده!

لیوان خالی ذرتش را بینمان میگذارد.

صدای بلند اذان در فضا میپیچد .

_شما ها نماز میخونید؟ مثلا نماز عشاء رو چطوری میخونید؟

_نماز عشاء ما میشه عربت

_پس تو اسفاردی هستی!

_راجع به دین من تحقیق کردی؟

دستش را روی پشت نیمکت میگذارد و به سمتم متمایل میشود.

_یه چیزایی تو گوگل خوندم. اشکنازی و اسفاردی چه فرقی باهم دارن؟

__یه چیزی شبیه به شیعه و سنی شما اما برعکس شما ازدواج دختر
پسر در قوم مخالف ممنوعه!

__تو راجع به دین اسلام تحقیق کردی؟ تا حالا دلت خواسته مسلمون
بشی؟

__خدا همه جا واسه همه یکسان و برابر بوده، من اگر بخوام مسلمون بشم
دلیلی بر انکار خدا نیست فقط میخوام دین کامل تری داشته باشم
__گفتی ازدواج دو قوم ممنوعه پس چیکار میکنید؟ کنترلی روی خندهام
ندارم.

__نترس همون قوم هم به تنهایی از پس ازدواج دختر و پسر بر می‌آد.

__چطوری ازدواج میکنید؟

سوال هایش گسترده تر میشود و شوقی که در نگاهش میبینم دلم نمی‌آد
دلش را بشکنم.

__کتوبا،خوپا و بدکن. البته کتوبا چند ساله منسوخ شده!

__مگه چیه؟

یه چیزی شبیه به صیغهی شما، ازدواج مکتوبی که قبل ازدواج انجام
میشه و صرفاً نمادیه برای کسب رضایت دو طرف برای، مسافرت، جنگ و
حتی مرگ!

اون یکی چیه؟ خوبا؟!

اشتباهش را تصحیح میکنم.

خوپا درست‌ه نه خوبا، از نماد های اصلی ازدواج که تو چادر ها با ستون
چوبی و سقف پارچه‌های سفید انجام میشه. هفت نوع دعای متبرک زیرش
میخونن برای خوشبختی زوج موضوع بی نهایت برایش جالب است.
چانهش را میخاراند و متفکر میپرسد.

سومی چیه؟

بدکِ نِ یه رسمه که تو خوپا انجام میشه و داماد تور روی صورت
عروس میندازه

به گوشه لبش اشاره میکنم. تند دست روی رد سُسُ باقی مانده میکشد
و با خنده در جواب تمام توضیحاتم میگوید.

_ ما یا کلاه شرعی میذاریم سر طرف یا عقدش میکنیم شما خیلی پیچیدهش میکنید.

صدای اذان قطع میشود. چند دقیقه بینمان سکوت حاکم میشود و باز سوالات آروکو از سر گرفته میشود.

_ چرا طی این سالها برنگشتی کشور خودت؟

زبانم را در دهانم میچرخانم و ذره های ذرت را میبلعم.

_ چون برگشتم مساوی با مرگمه!

پیاده رو خلوت است. تمام جمعیت اطراف به یک آن یکپارچه و برای نماز پیش قدم شده‌اند.

_ چی؟ منظورت چیه؟

_ هشت سال پیش یه گروه گروگان گرفته شده مسلمان رو تو یه سازمان دولتی فراری دادم. تمام دوربین ها تصویرم رو ضبط کرده بودن. پدرم از مرز فراریم داد.

_ خب چرا به ایران؟ بازدمم را با صدا بیرون دادم.

_ بهتره بگیم سرنوشت من این بود به این کشور بیام!

_ چطوری به اون آدم‌ها دسترسی پیدا کردی؟

_ خیلی دیگه داره دامنه سوالاتت گسترده میشه لازمه تذکر بدم یا خودت سکوت میکنی؟

_ بعد گرفتن اطلاعات راجع بهش حرف بزنیم؟

_ خیر، من با تو سر معاوضه اطلاعات تیم معامله کردم نه زندگی شخصی خودم لیوان های خالی ذرت را در سطل زباله میاندازد و اشاره میکند که همراهیاش کنم.

* * *

خانهای که مقابلم است ساده است. مثل تمام خانه هایی که آشیانهی یک خانواده میشود.

ویلایی سنگی که کمی کهنه شده اما کهنه بودنش هم اصالت است.

_ اینجا کجاست؟

زنگ آیفون را فشار داد و صامت نگاهم کرد. چشمی در حدقه چرخاندم و رو گرفتم. صدای ظریف زنی و پشت بندش "بازکن" کوتاه آروکو در پیش رویمان باز شد.

حیات خانه نسبتاً کوچک بود و درخت‌های کاشته شده در حاشیه هم کوچکترش کرده بود.

_میشه بهم بگی باید چیکار کنم؟

دست پشت کمرم گذاشت و به سمت در باز شده روی ایوان و زنی که به استقبالمان آمده بود هدایت‌م کرد.

_فقط یه مهمونی ساده است

مهمانی ساده‌ای که گفته بود بعد از خوشآمد گرم اما مبهوت زن میانسالی که آروکو او را زن عمو صدا زده بود به جهنم برایم مبدل شد.

سفرهی بلندی روی فرش‌های لاکی رنگ پهن بود و دو طرفش خانواده‌های بزرگ برای صرف شام نشسته بود که با ورود ما همه مبهوت اما خوش حال از جا بلند شدند.

صداهايشان در سرم زنگ ميزد و از همه بدتر چشم‌هاي متعجب و قاشق‌روي هوا مانده‌ي امير که مقابل معصومه کمی دور تر از سفره ميز است مبلمان را ميز غذاخوري کرده بودند که به جمع نزديک تر باشند.

_خوش اومدی رضا!

نیم‌نگاهی به مرد مسن که با تکیه به عصایش از جا برخاسته بود انداخت و رو به جمع ممنون بلندی گفت.

معصومه ویلچرش را حرکت داد و با ذوقی شگرف سمت آروکو آمد.

_داداش!

مثل بیماری در کما بودم که هر ثانیه شوک به تنش میزدند. سرم را پایین انداختم تا از نگاه بهت زده‌ي امیر در امان و از لبخند معنا دار معصومه‌های که سر روی شانهی آروکو که مقابلش زانو زده بود فرار کنم.

_خانم رو معرفی نمیکنی رضا جان؟

بوسهی کوتاهی به موهای بیرون از شال معصومه زد و کمر راست کرد. دستش را دور شانهام حلقه کرد و با لبخند دندان‌نمایی رو به جمع گفت:

_ آهوا همسر آینده‌ام!

داداش، همسر آینده...

و چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ی امیر، زهرا و شوکتی که قطعاً شناخته بودند همش خیلی سخت بود.

انگار هر دو طرف کیش و مات شده بودیم و کسی در خارج از گود مبارزه به ریشمان می‌خندید.

پیرمرد عصایش را تکانی داد و تعارف زد.

_ بشینید سر سفره برکت خدا یخ کرد

همه با نگاهی به هم سرجایشان نشستند. معصومه ویلچرش را سمت من چرخاند و دستم را گرفت.

_ خوش اومدی آهوا بیا بشین کنار من

نگاهی به سفره انداخت و وادارم کرد تا میزی که دور از سفره برای خودش و امیر تدارک دیده بود بروم. آروکو با کمترین فاصله از من نشست.

یکی از خانم‌ها در حالی که سعی داشت چادرش را که از روی شانه هایش سُلار خورده بود کنترل کند سینی به دست هول جلو آمد و دو بشقاب غذا را بین بشقاب‌های نصفه‌ونیمه‌ی امیر و معصومه جا کرد.

_نوش جان

ثانیه ای چشم از من بر نمیداشتند. افرادی که طرف راست سفره به خط نشسته بودند و اشراف کامل به سمت ما داشتند دقیق نگاهمان میکردند و طرف دیگری پچیچ هایشان نشان از کنجکاوی بیحد و اندازهی شان بود.

_زحمت نکش زن عمو ما شام خوردیم زن سبزه رو چشم گرد کرد.

_مگه میشه؟ پسر دختره رو هم نذار تو رودربایستی بذار بخوره بوی کباب رفته زیر دماغش با ذوق شگرفی رو به من پرسید:

_بخور عزیزم نوش جانت

لهجهی محلی که سعی در مخفی کردنش داشت جذابیتی خاص به ادای کلماتی که بر زبان میآورد میداد.

_ممنونم من...

امیر قیچی وسط دلیل هایم میشود و خط مشی که از آروکو گرفته ام را دو نیم میکند.

_خانوم ارجمند گیاهخوارن مامان لطفا سینی رو برگردون

بوی کباب های روی پلو محتویات معده‌ام را به بازی می‌گیرد. نفسم را حبس میکنم و لبخندم را مضحکانه حفظ میکنم که خوب به نظر برسم. به چهرهی زن با وجود جا افتاده بودنش اصلاً نمیخورد که پسری به سن و سال امیر داشته باشد.

نگاهش را از من به آروکو سوق میدهد.

_گشتی یکی مثل خودت پیدا کردی آره بلا گرفته؟

دختری محجبه از بین جمع خارج میشود و بیقرار از شناسایی بیشتر من نزدیکمان مینشیند.

_دادش رضا چه خوب کردی اومدی دلمون واست تنگ شده بود

لبخندی که در جواب مادر امیر زده محو میشود و اخمی غلیظ جایش را میگیرد.

معصومه تکه کبابی که سرچنگال زده را به دهان میگذارد کباب آنقدر لذیذ هست که به آنی میبلعدش و وارد میدان میشود.

_سوسن جون خجالت نکش عزیزم مستقیم از آهوا بپرس کیه و چیه، جوابت رو میده نیازی به مقدمه چینی و ادا در آوردن نیست. داداشم

همه‌چی رو به زنش گفته! درضمن رضا نه گلم، آروکو بگو دهنهت بهش
عادت کنه

از اینکه من برای چندمین بار همسر آروکو خطاب میشوم عصبی نیستم
برعکس دفاع خوبی برای سکوتتم است. اما درک خواهر و برادر بودن
معصومه و آروکو برایم زهر بدون تریاق است.

سوسن دستی به لبه‌های روسری اش که مدل لبنانی بسته است میکشد
و ترسیده پیرمرد سر سفره را نگاه میکند.
معصومه ساکت نمیماند.

__ واقعا شوی قشنگیه آقاجون دستم‌ریزاد!

صدای برهم خوردن قاشق و چنگال با بشقاب شانه‌های سوسن را میپرانند.
__ دختر تو به کی رفتی انقدر زبونت نیش داره؟

ویلچرش را تکانی میدهد و در جواب پیرمرد بلند و رسا جواب میدهد.
__ دقیقا به مامانم رفتم آقاجون مامانمو که یادته نه؟ عروسی که زنده به
چالش کردی و هر سال این نمایش مسخره رو به رسم یادبود برایش راه
میندازی!

تشر آروکو بند جدال را پاره میکند.

_ آریل کافیه!

پیرمرد عربده میزند:

_ به این اسم نجس صداش نزن!

گوش هایم سوت میکشند و چشم هایم آنقدر بین آدم های اطرافم
چرخیده که سرگیجه گرفته ام .

آریل!؟

مغزم بین کنکاش شناخت آدم ها مانده است.

آروکو کف دستش را به سرزانونش میکشد و از جا بلند میشود. امیر
ترسیده به پایش بلند میشود.

_ آروکو آروم باش!

میز را دور میزند. بالای سر مرد مسن میایستد. قدش بلند تر از اوست.
جوان با قامتی بلند. مردی تکیده که انگار روزی سایهی قامتش روی سر
مرد جوان مقابلش سنگین بوده و حالا زمان انعکاس است!

_اسم خواهر من آریل و تو حق نداری به اسم دیگه‌های صداس بزنی
پیرمرد صدای هین زنها با قیام مردهای نشسته بر سر سفره یکی شد.

_رضا جان آروم باش عمو عربده میزند.

_اسم من آروکو نه رضا تو هم عموی من نیستی پس دخالت نکن صدای
خنده‌ی معصومه شبیه به شیطان است.

_بهت که گفته بودم. سلطنت صابر سر اومده!

مخاطبش منی هستم که دور تر از جمع کنار او هنوز پشت میز ایستاده
و سعی دارم اتفاقات در حال وقوع را درک کنم.

_خانواده عجیبی داری!

اشاره به موهایم میکند.

_داداشم بالاخره پیدات کرده!

سِ ر شده‌ام. دست هایم دو طرف تنم افتاده است.

_من شبیه کسی هستم که از دست داده؟ ابرو بالا میاندازد.

نه، تو واقعا خودتی و اونم برای همین آوردت اینجا که شاهد شخم زدن
یه رسوایی در روز یادبودش باشی. تا حالا دیدی یه قاتل برای کسی که
کشته مراسم یادبود بگیره؟!

نفسم رو به اتمام است. گره کور شالم را دور گردنم کمی شُل می‌کنم.
اون قلب مهربونی داره وانمود به بد بودن میکنه لبخندش هزار معنای
پنهان دارد.

برای همین هم فرستادت پیش من که مراقبم باشی، بردن اسم علی
حقه‌ی خوبی بود آهوا، راستی این اسمت قشنگ تره به نسبت نازان
،دوش دارم یه جورایی خاصه... مثل ما که محکوم شدیم به اسم هایی
که خودمون نیستیم اما باید باشیم. میدونی باید کلمه‌ی مزخرفیه مردمک
هایم مات م‌لشتی میماند که آروکو توی صورت امیر پیاده میکند.

مردها جو را آرام میکنند. آروکو حریصانه شلیک فحش هایش را سمت
صابر گرفته. آنقدر رکیک و بد هستند که زنان بچه‌ها را پنهان میکنند.
صابر با تکیه به عصایش آرام آرام از سالن خارج میشود و داد میزند.

مجبتی ولش کن بذار بزنتش این دوتا کره‌خر باهم بزرگ شدن هم خون هم نباشن رفیق بودن بالاخره کوتاه میان بذار خودشو خالی کنه حق داره!

مجبتی و مرد دیگری که در طرف بازوی آروکو را گرفته‌اند کشان کشان از سالن خارجش میکنند و سعی دارند ساکتش کنند.

نگاهی به دور تا دور سالن میاندازم. و جعبهی دستمال کاغذی را برمیدارم و با دور زدن سفرهی دراز و غذا های یخ کرده مقابل امیر که کنج سالن بعد فراری دادن همه با داد دستش را روی دماغش نگه داشته بود که خونش را بند بیاورد.

جعبه را کنار پایش گذاشتم.

بیا صورتت رو پاک کن

از لای انگشت هایش نگاهم کرد. دندان هایش پر از خون بود.

از طرف اون وارد خونهی من شدی که حواست به معصومه باشه آره؟ فکر میکردم آدم خوبی هستی

لب هایم را کج کردم.

هیچ آدم خوبی تو دنیا وجود داره. همه تاریکی وجودشون رو فقط علنی نکردن!

پس انکارش نمیکنی

اگه بگم باورش نمیکنی

بگو. مابقی به عهده منه که باور کنم یا نه

خون روی صورتش خشک شده و دستمال کاغذی به کارش نمیآید. از گوشه‌ی چشم نزدیک شدن زهرا را میبینم که جعبه‌ی لوازم کمک‌های اولیه را در دست دارد.

جعبه را کنار پایم میگذارد و با اشاره به شوهرش زبان باز میکند.

انجامش بده خانوم پرستار

چشمکی میزند و راه آمده را عقبگرد میکند.

راستی به خانواده عارف خوش اومدی عروس خانوم مکث بین راهش را تمام میکند و دور میشود.

ابروهایم را بالا میدهم و شروع به تمیز کردن خون‌های روی صورتش میکنم.

_انگار اوضاع با زنت خوب پیش نمیره که حتی رغبت نکرد صورتتو پاک کنه

_نمیدونم چرا این کارو کردی ولی بدون بازی تو زمین آروکو، صابر رو دشمن خونیت میکنه

_من دشمن زیاد دارم. اما رابطهی خوبی با خون و خونریزی ندارم. من یه شرط بستم آقا معلم و حالا دارم از جایزه‌ی بُلاردم لذت میبرم مستاصل نگاهی به اطرافمان میاندازد.

_ازت میخوام هر نیتی که داری مراقب معصومه باشی آخرین لکهی خون را هم پاک کردم.

_گمونم وقتشه قبول کنی اسمش آریل نه معصومه لنگهی ابرویش را بالا داد.

_تو چی؟ محبوبی یا نازان!؟

گوشهی لبم را با خنده گزیدم.

_پس میدونی معنی آهوا چی میشه

_ ریشه‌ی عبری داره!

با جو سنگینی که دچارش شده بودم و مادرش که در حال بحث با شوکت بود و قصد نزدیک شدن داشت.

_ جرئت نمیکنم دستتو بگیرم که بلند بشی ولی بهت قول میدم وقتی برگردم تهران همهچی رو برات تعریف کنم. من اگه به این خانواده نزدیک شدم هدفم تو بودی نه هیچ کس دیگه آقای عارف!

پیش چشمان مات ماندهش عقبگرد کردم و رد جامانده از مجتبی که آروکو را برده بود دنبال کردم.

حیات کوچک راه باریکی داشت که به لطف صدای مردها که از راه پند و موعظه سعی بر آرام کردن آروکو داشتند پیدایش کردم.

با فاصله از آلاچیق کوچک حیات پشتی دست به سینه ایستادم و تُلان صدایم را بالا بردم.

_ آقایون اجازه هست؟

آروکو همان لحظه‌ی اول متوجهی نزدیک شدنم شده بود .

دو مرد نگاهی بین هم رد و بدل کردند و مجتبی بلند گفت:

_ بفرما عروس خانم

با قدم های کوتاه نزدیک شدم. هوا خنک بود. در فاصله‌ی چند قدمی
آلاچیق مکثی کردم.

مجتبی دست روی شانهای مرد کنارش گذاشت و گفت:

__ بیا بریم محسن آروم شده دیگه...

در جواب نگاه خیره و غیردوستانه‌ی محسن سرم را زیر انداختم که
خنده‌ی بیموقع ام در جواب نگاه های سنگین افراد این خانواده بد
برداشت نشود.

با خیال راحت کنارش روی تخته های باریک آلاچیق نشستم و دست
هایم را به عرض شانهام باز کردم.

__ خب شوی قشنگی بود اما هنوز ذهنم پر از سواله هنوز قبلیارو جواب
نداده هزارتای دیگه بهش اضافه شده .

__ بپرس جواب میدم

__ تو به علی گفتی منو بفرسته که پرستار خواهرت بشم؟

__ آره

مطمئن نبودم از نقشه‌ی من و زکریا خبر داشته باشد. علی تنها ریسمانی بود که برای اثبات خودم باید به آن چنگ می‌زدم.

یه چیزی که باعث میشه بعنوان دوستم قبولت کنم اینه که همیشه راستش رو میگی میخندد.

از کجا مطمئنی راستشو می‌گم؟ درضمن تو دوست من نیستی طی این مسافرت همسر منی و بعدش هم دوست دخترم توافق کردیم چهل و هشتمین نفر باشم یادت که نرفته؟ کنترل خندهام سخت است. طور عجیبی در هر حالتی دوست داشتنی‌است.

نه یادم نرفته ولی بار آخرت باشه به من یه دستی می‌زنی پسر جون نامزدم چی بود پروندی اون وسط؟ خودم هنگ کردم با ریتم سرش را تکان می‌دهد.

اگه می‌گفتم دوست دخترمی الان صابر شوتت کرده بود تو کوچه!

مثلا کلاشرعی سرشون بذاریم درست میشه؟

آدمای این خونه شخصیت حقیقت شنیدن ندارن عزیزم

خیلی کینه داری از خانوادهت

_جز آریل و هادی هیچ کدوم اعضای خانواده من نیستن!

_چرا امیر رو کتک زدی؟

_ فکر میکردم بعد این همه سال اگه بینمش میتونم خودمو کنترل کنم ولی نشد. شلوغش نکن یه مُلّشت بود تموم شد و رفت.

_با وجود این همه اختلاف چرا اینجایی؟

_تو خواستی منو بشناسی!

به عمق چشم هایش خیره میشوم.

_واقعا بخاطر من این کارو میکنی؟

_هیچ کس رو توی زندگیم ندیده بودم که در برابر درد مثل تو شجاع باشه میخوام کمکم کنی دردم رو تحمل کنم

_درد تحمل کردنی نیست. درد اسطورهست که باید ازش بُلّات بسازی، عبرت بگیری و بزرگ بشی، اگه از درد هیولا بسازی فقط خودت از بین میری

صامت چند دقیقه نگاهم میکند. منتظر میمانم که هضم کند و حرف بزند اما فقط مثل پسر بچه های تخس دستش را زیر چانهش جک زده و نگاهم میکند.

_خب؟ قراره کل شبو تو حیات بشینیم؟

صدای کشیده شدن دمپایی روی سنگ فرش حیات هوشیارم میکند. اما تکان نمیخورم. آروکو هم عین خیالش نیست و پوزیشنش را حفظ کرده. زنی که او را زنعمو صدا زده سینی حاوی چای و میوه روی تخته سنگ تراش خوردهی گرد میگذارد و با نگاهی به هردویمان من را مخاطب قرار میدهد.

_زنده باشی دخترم لبخند میزنم.

_بابت چی؟

_بابت اینکه برخلاف تمام ما تو میتونی آرومش کنی

جز حفظ لبخندم کار دیگری از دستم برنمیآید. آروکو میپرسد:

_مثل قدیما دوازده خاموشی میدان تو خونه زنعمو؟ زن با خنده سری تکان میدهد.

_آره هنوزم همون عادتت هست

_حالم از شون بهم میخوره

بی تعارف سرش را بغل میکند و مادرانه سرش را میبوسد.

_خداشاهده از امیر برام عزیز تری قربونت برم خیلی خوش حال شدم

اومدی عمارت نذار فکر کنن میترسی مادر عقب نمون، دور نمون _چرا

گذاشتی اون بلا رو سر آریل بیارن؟ آه میکشد.

_من فقط همین از دستم برمیامد که با امیر بفرستمش تهران که از این

خونه دور باشه

_ شوکت هم نخود آتش شد و پشت سرشون رفت نه؟
 شرمسار سرش را پایین انداخت. آروکو از جا برخاست و بغلش کرد.
 _ با مادرم هیچ فرقی برام نداری سرتو پایین ننداز قربونت برم.
 گرهچادرش را دور کمرش محکم کرد و با نگاهی به چراغ‌های روشن
 خانه گفت:

_ درست میشه عزیزم

_ به شوکت بگو یه بار دیگه موهای خواهر منو رنگ کنی تمام موهاتو
 میتراشم!

هول دست روی دهانش گذاشت.

_ خاک بر سرم این چه حرفیه میزنی

_ خیلی جدیام بهش بگو حتما، ارمغان رو به کشتن داد با این رفتارای
 احمقانه‌اش حالا نوبت خواهر منه؟ مادرمو فرستادین سینه قبرستون هیچ
 کاری نتونستم بکنم ولی به ولای علی که سجده میکنید واسش پدرتونو
 درمیارم آریل رو بچزونید

سری تکان میدهد و به سینی اشاره میکند.

بشین با زنت چایی بخور انقدر عصبی نباش پسر حواسم هست به خواهرت جمع دوباره دونفره میشود.

پسرش رو میزنی اما مادرش رو دوست داری؟ بازدمش را با صدا بیرون میدهد.

حساب کوثر از همه آدمای این خونه جداست.

گفتی موهای خواهرت رو رنگ میکنن؟ آخه چرا؟ مگه چه مشکلی داره؟

باید ببینی و خودت قضاوت کنی که حق دارم در مقابل قساوت آدمای این خونه جبهه بگیرم یا نه

اسمش آریل یا معصومه؟

مادرم اسمش رو آریل گذاشت که شبیه من باشه اما پدر بزرگم که زورش به بابام میرسید تو شناسنامه مجبورمون کرد معصومه ثبت کنیم. مامانم تو خونه آریل صداس میزد. همه آریل صداس میزدیم. اما بعد مادرم اسمش ممنوع شد.

شوکه سوالی که مثل خوره به جانم افتاده را به زبان می‌آورم.

پدرت فوت شده؟

آره

آریل خواهر توئه یا امیر؟!

سعی میکند خندهش طبیعی باشد اما مملو از حرص است.

اون ادعای برادری داره منم ارتباط خونی از سمت پدر باهاش ندارم اما از مادر یکی هستیم چای‌ها یخ زده‌اند. هردو میلی به بهم زدن سینی چیده شده نداریم.

آنقدر در آن آلاچیق مینشینیم که چراغهای خانه خاموش میشوند.

باورم همیشه آنقدر همه چی ساده باشه

دست به زانو میگیرد و از جا بلند میشود و دستش را به سمتم دراز میکند.

با من بیا

هالوژن های طلایی پذیرایی روشن هستند اما اهالی خانه هر کدام در اتاق هایشان غرق خوابند.

گونه‌ی پسرک تپل را روی شیشه‌ی قاب عکس لمس میکنم.

_این چقدر بامزه‌ست کیه؟

_آروکوی چهارده ساله!

جوابش شوکه ام میکند. نگاهی به سرتاپایش میاندازم .

_شوخی میکنی؟

_به نظرت شوخی میکنم؟

دوباره نگاهی به قاب عکس میاندازم. تنها قابی که بین تمام قاب های چیده شده توجهم را جلب کرده جمع خانوادگی و لبخند افراد داخل عکس است .

_اینا پدر و مادرتن؟

به مرد خندان توی عکس اشاره میکند.

_این پدر من نیست! اما کم از پدر نبوده برام مرد خوش قلبیه روی دخترک کوچک عکس ناخن میکشم.

_این خواهرته؟

سری در تایید سوالم تکان میدهد. موهای یک دست سفید دخترک به تبعیت از مادری که درست پشت سرش ایستاده توجهم را جلب میکند. بیشتر از هرچیزی حذف ویلچر همیشه همراهش لبخندم را تشدید میکند.

دلم نمی‌آید بپرسم چه شد که این بلا سر خواهرت آمد .

امیر طاق‌گفتنش را نداشت چه برسد به اویی که برادر بود.

_پس موهای سفیده، چرا رنگش میکنن؟ نیشخند میزند.

_مژه‌هایش، ابروهایش، موهایش همه سفیده، شوکت روانی رنگش میکنه که شبیه مادرم نباشه که آریل نباشه

_فکر کنم مادرت عروس دوستداشتنی نبوده

_مامانمو همه دوست داشتن حتی شوکت ولی خب میدونی یه مادر بین غریبه و بچهش همیشه بچهش رو انتخاب میکنه حتی اگه ناخلف باشه!

_داری گیج‌م می‌کنی آروکو

سکوت می‌کند. و سوال بعدی را به ادامهی سوال هایم می‌چسبانم.

_تو...

مچ دستم را دنبال خودش می‌کشد. سکوت خانه وادارم می‌کند لب‌هایم را بهم بفشارم که مبادا اعتراض کسی را بدخواب کند.

وارد قسمتی از خانه میشود که انگار با هم‌ه‌جای خانه فرق دارد.

آن بخش قدیمی خانه محو میشود و دیوارهای سفید یک دست و مجسمه‌ها و تابلوهای طرح گل سفید روح تازه‌ای به فضا می‌بخشد.

درست مقابل راهروی پله‌های کوتاه که به دیواری بلند و سفید ختم میشوند و بالایشان حفاظی سلطنتی متصل به طبقه‌ی بالای خانه دارد مکث می‌کند.

تکان بی‌وقفه‌ی سیب‌گلویش، از خیرگی مردمک‌هایش و برقی که داشتند تا سقوط دردناکی که به دیوار پشت سرمان ختم شد گیج‌م کرد.

کنارش نشستم و دست روی شانه‌ش گذاشتم.

_خوبی؟

انگار اصلاً سوالم را نشنیده، غرق در خلسه شروع به حرف زدن میکند.
 _درست بالای این پله ها، پشت اون حفاظ های لعنتی خِـفِـتِـش کرده بود. دستش را گذاشته بود روی دهنش که صداش درنیاد .

مدام تکرار میکرد " خفه شو " حتی یک لحظه صدای گریه و التماس خفاهش با وجود دستی که روی دهنش بود قطع نمیشد.

اما اون بیشراف رحم نداشت. کور شده بود. شهوت چشماشو کور کرده بود. قسمش داد! گفت " تورو به امام رضا ولم کن " اما نکرد. تو یه لحظه نفهمیدم چیشد که جسد نیمه عریان مادرم درست توی اون پاگرد سقوط کرد!

پنجهی نیمه بازش را سمت پله ها گرفت و با صدای دورگهای ادامه داد:
 _نتونستم برم بالا! انقدر چاق بودم که عرضه بالا رفتن از این پله هارو نداشتم .

پنجهش را مشت میکند و روی لب هایش میکوبد.

یکه خورده روی زانو به سمتش میچرخم. فشار خونش آنقدر بالا رفته که سرخی چشم هایش هر آن خبر از سکتھی مغزی دارد .

صورتش را با دست هایم قاب میگیرم.

_آروم باش آروکو الان سخته میکنی. درک میکنم سخته ولی باید آروم باشی خواهش میکنم خودتو کنترل کن

مردمک هایش به پشت سرم مات میماند و لب هایش تکان میخورد.

_بابا!

رد نگاهش را دنبال میکنم. مردی روی ویلچر پشت حفاظ های پله نشسته و نگاهمان میکند.

آروکو تکانی میخورد. راهش را باز میکنم. سراسیمه پله ها را بالا میرود. مقابل ویلچر زانو میزند و نگاه صامت ولی مشتاق مرد را با تنش بغل میکند.

گریه نمیکند اما خراش صدای دورگه‌هاش نشان از تحمل فشاری دارد که اگر چه وادار به گریهش نکرده اما زورش به صدایش چربیده.

معصومه با فاصله از آن دو با ویلچر با صدای خفهای تعارفم میکند.

_چرا اون پایین وایسادی بیا بالا آهوا

تکانی به پاهای خشک شده‌ام میدهم و پله‌ها را بالا میروم. روی پاگرد مکث میکنم.

زنی سقوط کرده. با موهای سفید که خون جریان گرفته از سرش روی پله‌هایی که بالا آمده ام چکه میکند پیش چشمانم رنگ میگیرد.

توهم، تصور یا خیال فرقی ندارد. زنی در آستانهی تجاوز جانش را فدا کرده که شرفش لکه دار نشود و این درد دارد.

نمیدانم قاتل کیست و چطور گریخته اما تصور آروکویی که ناتوان از نجات مادرش بوده قلبم را فشرده میکند طوری که از توصیف دردش عاجزم.

_آهوا بیا دیگه چی رو نگاه میکنی؟

چند پلهی باقی مانده را هم بالا میروم. طبقهی بالا کوچک است اما دنج، درهایی که دور تا دور سالن با نمایی یک شکل قاب شده اند خانهی کوچک را کامل کرده‌اند.

برخلاف طبقهی پایین که ساده بود اینجا مبلمان اسپورتنی داشت.

طول میکشد تا پدر و پسر از یکدیگر دل بکنند.

آریل میوه‌ها را همراه با پیش دستی در حالی که روی پاهایش گذاشته و دو دستی چرخ‌های ویلچر را حرکت می‌دهد به جمع‌مان اضافه می‌شود. بشقاب را که جلوی آروکو می‌گذارد. مکشش آنقدر طولانی می‌شود که آروکو تنش را لبهی مبل میکشد و با لمس موهای سیاه خواهرش می‌بوسدش. _ممنون از اینکه آهوا رو فرستادی واقعا داشت حوصله‌م توی اون خونه سر میرفت.

نگاه پدرشان آنقدر سنگین است که لبخند محوی می‌زنم تا فکر نکند مجسم‌هام!

جوابم را با لبخند می‌دهد. موهایش یک دست سفید است اما نه مثل آریل کوچک در عکس و مادرش! سفیدی موهای مرد نشان تکیدگی ناشی از پیری است.

می‌خورد سن و سالی بالا تر از این حرف‌ها داشته باشد که حتی آروکو پسرش باشد چه برسد به آریل!

_من همیشه حواسم بهت هست عزیزم

به لبخندی در جواب برادرش اکتفا میکند و سیبی پوست میکند. حینی که تمام حواسش پی سیب است که تمیز پوستش کنده شود می‌پرسد.

_ مامانم دوست داست اسمم آریل باشه که مثل داداشم باشم. اما پدر بزرگم اسمم رو گذاشته معصومه

بازدم عصبی آروکو رشته‌ی کلام را از دستش در می‌آورد _ اون پدر بزرگت نیست!

چشمی می‌چرخاند.

_ داداش جون هر چه قدر انکار کنم متاسفانه با صابر چله‌چله نسبت خونی دارم

نام‌های خانوادگی شان را بهم می‌چسبانم. "آروکو تارخ" و "آریل عارف چله‌چله" صد سال هم فکر می‌کردم به ذهنم خطور نمی‌کرد نسبتی با هم داشته باشند و تایید آروکو مبنی بر دست نشانده بودن علی برای فرستادن من به آن خانه ماموریت دهلیز را که زکریا به من داده بود پوشش میداد.

باید زودتر پیدایش می‌کردم. مهربانگار لبه‌ی پرتگاه بود.

سیب برش زده را جلوی دهان پدرش میگیرد.

_ بیا قربونت برم

مرد آرام دهانش را باز میکند و گاز میزند.

_ خلاصه که اینطور آهوا خانوم و در هر صورت بعد کلی دعوا من هنوزم

آریل مخفی موندم. هرکی میخواد صابر رو بچزونه منو آریل صدا میزنه!

آریل یعنی فرشته خب؟

گنگ از اطلاعات پشت سرهمش اتصال نگاهم را با آروکو و دو کاسهی

خون چشم هایش قطع میکنم.

_ خب چی؟

نوچی میکند.

_ خب چی نداره باید الان بگی آهوا یعنی چی چون من معنیش رو

نمیدونم و تو قراره زن داداشم بشی و من باید همهچی رو راجع بهت

بدونم نه؟ کوتاه جواب میدهم:

_ محبوب

نیشش باز میشود و با دستمال دور دهان پدرش را تمیز میکند.

_قشنگه، میدونی تو این خونه خیلی اذیتمون میکنی واسه همین زنعمو
کوثر منو فرستاده با امیر بیام تهران بعد شوکت جادوگر هم دُلمم شد و
اومد. ازش متنفرم تا ریشه موهام درمیاد با کاسه رنگ میاد سراغم.

باز تیکش کار میافتد و به جان پوست زیر چشم هایش میافتد و مدام
زیرش را تمیز میکند که اشک های ریخته نشدهش را کنترل کند!
آروکو سریع از جا بلند میشود و دست هایش را میگیرد.

_نکن!

تقلا میکند دست هایش را آزاد کند .

_ولم کن چیزی نیست!

نگاه مرد پریشان است. آروکو خیره به چشم های خواهرش پلک نمیزند.
_باز دروغ گفتی؟ چانهش میلرزد.

_گریه نمیکنم میخوام مطمئن بشم اون عوضیا باعث نمیشن گریه کنم.
من گریه هامو واسه مامانم کردم. هردوتامون کردیم مگه نه؟ مستاصل
پدرش را به من میسپارد.

_آهوا حواست بهش باشه الان برمیگردم.

لازم است دخالت کنم. جلو میروم و پشت سر آریل ویلچرش را تکان میدهم.

بهبتره جاهامون رو عوض کنیم تا تو یکم پیش پدرت باشی و رفع دلتنگی کنی منم کمک میکنم آریل بخوابه سکوت آریل مهر محکمی روی خواسته‌م میشود. راه را که باز میکند با دستور آریل حرکت میکنم.
_اتاق دومی!

نشاندنش روی تخت سخت نیست چرا که خودش هم با تکان دادن بالا تنه و تکیه به دست هایش کمک میکند.

_ممنونم که نجاتم دادی میدونی یه عادت بدی داره کلید که میکنه ول کن نیست رد سرخ جامانده از ناخن هایش زیر چشمش را لمس میکنم.
_به خودت آسیب نزن بخاطر دیگران اشکت رو کنترل نکن
_باید کنترلش کنم به تخم کینه‌های که تو دلم میذاره نیاز دارم!

_تو معصومه بودی و حالا آریل منم شرایط خودت رو دارم! ولی الان مسیر دوستیمون تازه شروع شده آروکو نقطه‌ی مشترک بین ماست سرش را کج میکند. گونهبش کف دستم مینشیند.

_ تو چطوری دردی که داره از چشمات میریزه رو تحمل میکنی؟

_ رشوه بهت بدم سوالم رو جواب میدی؟!

چشم ریز میکند.

_ تا چی باشه نیشش باز میشود.

_ بپرس

_ چرا رضا صداش میزنن؟!

لبش را میمکد و با کمی فکر جواب میدهد.

_ چون از اسمش خوشش نمیاد! صابر رو میگم...

مکت میکند.

_ دروغ گفتم! آروکو پسر مامانمه صابر دوستش نداشت و علاقهی مامانم

و بابام بهم هم باعث نشد قبولش کنه. برای همین سعی کرد طوری که

میخواه تربیتش کنه که نتیجه عکس داد!

_ اینارو ازت میپرسم چون نمیخوام آروکو رو اذیت کنم .

_ خیلی وقته دوستین؟

نه مدت کمیه

اگه تا اینجا آوردت بدون دلش تکون خورده و واقعا میخواد بشناسیش
وگرنه توام مثل پریا فضوله سینه قبرستون بودی!
با یادآوری پریا شاکر و مرگش دانه های عرق روی تیرک کمرم سُر
میخورند.

دوست داشته شدن توسط یک قاتل عجیب ترین اتفاق زندگی من نیست
اما حس میکنم چیزی فرا تر از این هاست که باید بفهمم!

* * *

تمام طول شب خواب به چشمم نیامده. پتوی مسافرتی را روی تن آروکو
مرتب میکنم و با گره زدن شالم روی شانهم شوکه از صدای آشنای
بلندی که در راهروها پیچیده از اتاق بیرون میزنم و روی طاق سنگی
درست بالای پله ها سرک میکشم.

حدسم درست است در پی شلوغی که از صبح در خانه برپا شده خشایار
تنتن پله هارا بالا میآید و در جواب زنی که پشت سرش مدام در حال
حرف زدن است جواب های کوتاه میدهد که فقط خلاص شود.

صدای دسته‌ی زن‌ها می‌آید .

"نون و پنیر آوردیم دخترتون رو بردیم"

خشایار روی پله‌ها مکث میکند و در جواب بلند داد میزند.

"نون و پنیر ارزونیتون تارشی چیوندیم بهتون!" زن محکم توی صورتش میزند.

_مادر مرده ببر صداتو!

خم میشود و با خنده صورت زن را میبوسد.

_قربونت برم صد سال عمرت باشه ایشالله مامان خانوم نفوس بد نزن.
سوسن ترشی لپته شده دیگه مگه دروغ میگم؟ این بدبختا فکر میکنن
نوبرانه میبرن!

نگاه خیره‌ی مادرش به من است که به طاقت تکیه داده‌ام و نگاهشان
میکنم.

شوکه زمزمه میکند:

_آریانا برگشته!

خندهام میگیرد. بخاطر شباهت رنگ کلاهگیسم من را با مادر آروکو مقایسه میکند. حدسش چندان سخت نیست. شباهت اسم‌ها رسیدن به جواب را راحت میکند.

خشایار با دیدن من زن را دست به سر میکند. زن چند ثانیه یک بار در حالی که دستش بند چادرش است برمیگردد و نگاهم میکند. پله‌ها را دوتا یکی بالا می‌آید و تمام قد مقابلم می‌ایستد.

_سلام عرض شد بانو!

_علیک سلام علی فرستادت؟ چهرهی متفکری به خود میگیرد.

_نه جونم فضولی خودم رو نتونستم کنترل کنم.

سری تکان میدهم .

_یه سوال ازت میپرسم راستشو بگو

_شما جون بخواه

_مادر آروکو رو کی کشته؟ لبخند روی لب‌هایش می‌ماسد .

_مرتضی!

_ کی هست؟

دستی به صورتش میکشد. برای گفتن مستاصل است. دندان هایم را بهم فشار میدهم و سوالم را تکرار میکنم.

_ با توام میگم کیه این مرتضی؟

_ پدر امیر!

گاهی بُلَهت چنان میکند با آدمیزاد که خودت برای بریدن نفست پیش قدم میشوی.

به عقب میچرخم و خیره به آروکوی خوابیده روی مبل میمانم. خشایار از پشت سر شکاف بزرگ ذهنم را پر میکند.

_ خراب تر از اونیه که با یه تعمیر ساده بشه درستش کرد آهوا، اول مادرش بعدم هادی که مثل پدر بود برایش. طاقت نیاورد. انگار جلوی چشممه، بعد این همه سال چنان همه سوختیم که محاله یادم بره وقتی عمو رسید سر جنازه‌ی زنش زانواش که خم شد دیگه راست نشد! ویلچر نشین شد و سکوت‌م عواقب سکت‌های بود که دکترا گفتن خیلی به مغزش آسیب زده .

تصویر هادی مسکوت و خیره در سرم رنگ میگیرد. مثل یک خاطره‌ی
متلاشی بدترین عادتم گُلّال میکند.

تصاویر را مثل پازل کنار هم میچینم.

صدای التماس، گریه و جیغ یک زن و بعد سقوط... ردها را دنبال میکنم.

آروکوی نوجوانی که در عکس دیده‌ام پایین پله‌ها گریان با نفسی بند
آمده تقلا میکند برای بالا آمدن.

دست‌هایم دور حفاظ سنگی محکم میشود. تیرک کمرم تیر میکشد.

درست جایی که حتما آریانا لحظه‌ی سقوط بعنوان اولین درد بر اثر
برخورد با حفاظ‌های سنگی لمسش کرده.

و بعد فریاد "مامان" گفتن پسرک چاقی که حتی توان زانو زدن هم
ندارد. شکم گرد و تپش مانع میشود و حتی اجازه‌ی زانو زدن را هم
نمیدهد.

یک تکه از پازل کم است .

_آریل چی؟ اون روز کجا بوده خشایار؟ دست به جیب کنارم میایستد.

_اول امیر رسید بعد من... میدونی بیشتر از آروکویی که توان بالا رفتن از پله هارو نداشت دختری که درست بین حفاظ ها در حالی که هنوز خوابش کامل نشده بود بدترین تصویری بود که از اون روز یادمه اینه که همه خشک شده بودیم. بزرگترا مشغول بودن. کسی این سمت زیاد نمیامد. علی بعد ما رسید. تمام پله هارو دوید که چشمای آریل رو بگیره اما دیر بود. فقط رد پاهش بدتر کثافت زد به همهچی و خون رو پخش کرد.

پلک هایم را با درد بستم.

_شهوت یه آدم روح چند نفر رو نابود کرده؟

_تقریبا میشه گفت همهرو بعد اون اتفاق فقط علی سوخت و دیگه راه برگشتی نداشت!

_چرا اون؟

_اولین نفری که جرئت کرد این پله هارو بالا بیاد علی بود. اون دیده بود که مرتضی از پنجره فرار کرده. آروکو خیلی بیتاب بود. از یه طرف مرگ مادرش، از طرفی هم تشنج مدام آریل و سکتهی پدرش. با اون سن کم

قد علم کرد جلوی صابر و گفت ازت شکایت میکنم میگم که پسر قاتلت
رو فراری دادی

کنترل لرزش صدایم سخت است. عصبانیت به بند بند تنم فشار می‌آورد.
_پسرش رو فراری داد شماها هم سکوت کردین؟ سری از تاسف تکان
میدهد.

_ ما نوجوان بودیم. مادرامون نخاله، پدرامون هم مترسک!

_ شجاعت یه بچه چهارده ساله از شماها بیشتر بوده واقعا براتون متاسفم!
نیشخند میزند.

_ آروکو بعد اون تهدید تو انبار زندانی شد. بدون غذا! بدترین اتفاق این
بود وقتی تو این خونه زندگی میکردی صابر انقدر زیر نظرت میگرفت که
نقطه ضعف رو پیدا کنه. نقطه ضعف آروکو هم غذا بود .

کوثر عاقل بود با صابر معامله کرد. گفتن طلاق نمیگیرم تا آبروی
خانوادهت نره ولی به جاش باید آروکو و آریل رو به چشم بچه‌های من
بینی. چپ نگاهشون کنی، آزارشون بدی دودمانت رو به باد میدم صابر
چله‌چله... هنوز صدای دادش تو گوشمه!

پوزخند صدا داری زدم.

_خوبه باز یه آدم بینتون بوده .

_کسی که به ذهن هیچکس خطور نمیکرد فداکاری کنه، کوثر آروکو رو حتی بیشتر از امیر دوست داره آهوا... جونش رو واسهشون میده چه اون و چه آریل _معصومه و رضا منظورته نه؟! خندهش میگیرد.

_اطلاعات خوبی کسب کردی هنوز بیست و چهارساعت هم نشده اومدی تو این خونه

_تازه الان میفهمم چرا امیر اون مُلُشت رو خورد!

هیچ کدام قصد چشم گرفتن از پله های سفید مرمری را نداریم.

_همین که زندهست باید خداروشکر کنه مرتیکه پفیوز!

_متظورت چیه؟

_علی از خونه فرار کرد و شهادت داد که دیده مرتضی و برهنه و در حین فرار تو خونهی آریانا دیده اما چون سن قانونی نداشت حرفش صحت نداشت. بعدشم که صابر دهنشو بازسازی کرد طوری که دیگه فکر نکنم

اطراف این خانواده پیداش بشه. برعکس اون امیر با نامردی تمام از هجدهسالگی نجش استفاده کرد و به نفع پدرش شهادت داد! لنگهی ابرویم را بالا میدهم.

_ تو بودی از پدرت دفاع نمیکردی؟ تن صدایش بالا میرود.

_ من اگه بابام چنین کاری میکرد تا آخر عمرم رابطهی پدر و فرزندیمون رو انکار میکردم و میگفتم یتیمم!

سری در تفهیم جوابش تکان میدهم.

_ علی با اون شجاعت چرا از آروکو دوره؟

_ نمیدونم یه قراری بین خودشون بوده انگاری زدن زیرش و بعدش تمام!

_ چه قراری؟

نگاهی به آروکوی خوابیده روی مبل میاندازد و آرام پچ میزند:

_ قضیه سر یه دخترهس!

ابروهایم را بهم نزدیک میکنم.

_ پریا شاکر؟

سری با نفی تکان میدهد.

نه بزرگ تر از این حرفا... فقط میدونم دختره ارمنی بوده!

مطمعنم بیشتر از اینها میداند اما جرئت ندارد بازگو کند. با ترس هایش راحتش میگذارم.

زیر لب "ارمنی" را تکرار میکنم. دختران زیادی با هویت ارمنی در کار داشتیم. ممکن بود یکی از آنها باشد.

سرم را که سمت اروکو چرخاندم با دیدن چشم های بازش رشته‌ی افکارم پاره شد.

مستقیم نگاهم میکرد. خشایار رد نگاهم را که دنبال کرد با دیدن چشم های باز اروکو شوخ طبعی را از سر گرفت و جلوتر از من راه افتاد.

بهبه جیگر من بیدار شده؟ قربون پسر خوشگلم برم با اون چشمای ترآک نون روغنیش!

از توصیف چشم های کوچک اروکو که پف خواب بدترش هم کرده بود خندهام گرفت. قدم برداشتم که برای سر زدن به آریل به اتاق بروم.

با آریل بودنش راحت تر کنار آمده بودم. معصومه بودن، معصوم بودن به برق شکار نگاهش اصلاً نمی‌آمد. فرشته بود. فرشته‌های که خودش را از بهشت خدا عزل کرده بود و عذاب خودسوزی در گذشته را برگزیده بود.
حق داشت!

کم نگذرانده بود.

حالا می‌فهمیدم چرا انقدر از علی می‌پرسد و دائم جویای حالش است. ناجی‌ها هرگز فراموش نمی‌شوند.

بخشید آهوا خانوم

مکت کردم. شکاف بین در اتاق‌ها راه پله‌ی مخوفی بود که حالا دختری که تصویر محوی از او در شب گذشته در ذهن داشتم دقیقاً روی پله‌ی چهارم ایستاده بود.

بفرمایید؟

آقا جونم کارتون داره گفت صداتون کنم بیاید پایین!

مستاصل نگاهی به پشت سرم انداختم و پله‌ها را پایین رفتم. بی صدا راهنمایم شد و تا ایوان متصل به باغچه‌ی پشتی خانه همراهیام کرد.

صابر با تکیه به عصایش قامت چروکیدهایش را صاف نگه داشته بود و انتظار میکشید.

_خواستید منو ببینید؟

سرش را به عرض شاناهش کج میکند.

_بیا جلو دختر شانه به شانهای ایستادم.

عطر گل محمدی های حیاطش دلنشین بود.

_خب؟

_میدونی چرا انتخابت کرده؟

طعنهی موهایم را میزد! و شباهتم با آریانا

_چون دوسم داره

_پنج سال اختلاف سنی خوب نیست دختر

_اشکالش چیه؟ شما میتونید با یه زن حتی ده یا بیست سال کوچکتر از

خودتون ازدواج کنید اما واسه زنا ممکن نیست؟ _مرد باید بزرگ تر باشه!

دلم میخواست عصایش را در حلقش فرو کنم.

یه شکافی هست بین نسل ما و شما که فقط مرگ پرش میکنه زیاد
ذهنتون رو آخر عمری درگیر نکنید!
بلند میخندد.

چه قدر بدم بری پی کارت؟ من واسه اون پسر آرزو دارم از خونم نیست
اما دوستش دارم به عمق چشم های چروکیدهاش خیره شدم. هنوز
حیله‌گر بود.

براش آرزو داری که تا ابد بدبخت بمونه که ثابت کنی آروکو بودنش به
درد نمیخوره، رضا رو بپذیره و غلام حلقه به گوشت باشه نه؟ اگه آمار
سن و سالمو درآوردی پس میدونی زمان کمیه که تو زندگیشم. قبل من
خیلی فرصت داشتی. چه با من. چه بی من، و حتی بدون آریانا و نفوذ
کوثر نمیتونی رامش کنی اون انسانه نه برده!

زبونت تیزه

مثل آریانا؟

نه اون آروم بود

جمله‌ی ناقصش را کامل میکنم.

_و بیگناه!

_تو بودی چیکار میکردی؟ صریح جواب میدهم.

_از یه قاتل دفاع نمی‌کردم

_نه دیگه نشد از رو احساس تصمیم نگیر دخترجان حکاکی های
عصایش را با چشم دنبالم میکنم.

_میخواهی بگی حق داشتی بچه‌تو تحت هر شرایطی نجات بدی؟

_مرتضی بچهم بود هرچقدر هم خطا کار دلم به مرگش راضی نبود با
تکان عصایش پلکم پرید.

_هادی چی؟ اون بچه‌تون نبود؟

سکوتش راه را برایم باز میکند.

_اوه ببخشید حواسم نبود تو اون اوضاع نجات مرتضی مهم تر بود براتون

نه؟ بالاخره اونم بنده‌ی لغزنده‌ی خدا بوده نه پسر پیغمبر اینطور نیست

جناب عارف!؟

_توپت خیلی پره!

یه غریبه از این در بیاد تو و داستان رو بشنوه باز حق رو به اون دوتا
 طفل معصوم میده. آروکو نوهت نبود درسته ولی آریل چی؟ تشر میزند.

__ معصومه!

سری با تاسف تکان میدهم.

__ تو فقط ادعا میکنی که آریانا رو هم پذیرفتی حتی به خواستهش بعنوان
 مادر احترام نداشتی اسم بچهش رو ازش دریغ کردی با خودخواهی تمام.
 تو حتی مرتضی رو هم بخاطر خودش نجات ندادی بخاطر ترس آبروت
 فراریش دادی فاصلهی بینمان را پر کردم.

__ من درد رو خیلی خوب میفهمم آقای عارف. اگه الان آروکو رو بعد این
 همه سال دیدی بدون صدقه سر من بوده بخاطر من برگشت تو این
 جهنم که خودش رو بهم اثبات کنه، بشناسونه تا باورش کنم. این آخرین
 بار بود. از این به بعد نمیذارم اذیتش کنی

عقبگرد کردم و بدون اینکه فرصت دلیل و برهان آوردن به او که
 خودخواهی از نگاهش مبارک بدهم از بالکن خارج شدم و راه آمده را
 برگشتم.

سالن خالی که ترکش کرده بودم حالا حلقه‌های از زن‌ها را داشت که از بینشان فقط سوسن، آریل و مادر خشایار را میشناختم.

کوثر سینی به دست از آشپرخانه بیرون آمد و راهمان گره خورد.

لبخند گرمی به رویش پاشیدم و بی مقدمه گفتم:

_تو شجاع‌ترین زنی هستی که تو تمام عمرم دیدم کوثر

لبخندش جان ندارد.

_اما مادر خوبی نبودم. پسر تو این خانواده حسابش جداست. وقتی امیر

رو به دنیا آوردم خوش حال بودم اما هرچی بزرگتر شد و صابر روش

تسلط بیشتری کرد روز به روز بدبخت‌تر شدم. من امیر رو تربیت نکردم.

دست پرورده صابر ظالم بود. بچه‌ی من انقدر بد نبود که ناحقی کنه

دخترم بگو به آروکو درک میکنه که امیر بچه بوده

گونه‌ی سبزه‌ش را لمس کردم. چشم‌های سیاهش از اشک برق میزد.

_امیر هجده سالش بوده کوثر خانوم. یعنی می‌گید علی با وجود اینکه

ازش کوچکت‌ر بوده و اون فداکاری رو کرده ندید بگیرم و دروغ به خورد

آروکو بدم؟ لب‌هایش می‌لرزد.

_جونمه، بخدا از بچه‌های خودم بیشتر دوشش دارم. آریانا اونو به من
میسپرد همیشه ولی امیر پشیمونه

با تاسف لب‌هایم را جمع کردم و راه اشک‌هایم را با شستم سد کردم.
پیشانیاش را بوسیدم.

_گریه نکن بذار زمان حلش کنه

_دلم نمیخواد از هم دور باشن مثل برادر بزرگ شدن باهمدیگه اگر
نمیگفتم روی دلم میماند.

_توی این قضیه همه یه جورایی مقصرن، یکی با سکوت یکی با دفاع
بیجا، یکی با بی‌عدالتی و یکی هم پدری که انتخاب غلطی کرده! شرف و
انسانیت کم‌رنگ شده کوثر پسر تو این مدت کم شناختم. فکر
نمیکنم صد سال دیگه هم نماز بخونه و عبادت کنه گناهی که گردنش
پاک بشه! تو بیگناهی کوثر انقدر عذاب وجدان نداشته باش شرمسار
چشم دزدید.

_دلم خونِ بچه‌های من، نمیخوام صابر به هدفش برسه

شانهی گردش را نوازش کردم و حین رد شدن از کنارش زیر گوشش زمزمه کردم:

من حلتش میکنم نگران نباش اما رابطهی بین امیر و آروکو باید خودشون بخوان که درست بشه کاری از من ساخته نیست

واقعا هم دلم نمیخواست وساطت کنم که امیر دوباره رابطهی خوبی با آروکو داشته باشد.

هرچند که شک داشتم در دوران نوجوانی هم رابطهی خوبی داشته باشند. به جمع خانم‌ها که تنها نخالهش خشایار بود که خودش را سرگرم موبایلش کرده بود اضافه شدم.

کوثر پشت سرم وارد شد و چایی تعارف زد.

بعد سلام کوتاهم و جواب‌های کوتاهی که دریافت کردم با حمل نگاه‌های سنگینشان کنار خشایار نشستم و پچ پچ کردم:

چه خبر شده؟ بینیش را چین داد.

سوسن و یاسمن باز یکی شدن فضا رو پر کردن از بوی گند خودنمایی هاشون، مثل همیشه!

خندهم را زیر نگاه خیره‌ی دختری که حدس می‌زدم یاسمن باشد قورت دادم.

_حالا کارش خوب هست یاسمن جان؟

پشت چشمی نازک کرد و در جواب سوال کوثر خیره به خشایار گفت:

_ماهی هفت تومن حقوقشه زن عمو خشایار زیر لب غرید:

_ده تومن هم بگیری باز نمیگیرمت!

آریل بی‌طاقت و یلچرش را حرکت داد. خندهم را خوردم و به بهانه‌ی آریل بخشید کوتاهی گفتم و از سالن بیرون زدم.

پشت سرش ایستادم و کنترل و یلچر را دست گرفتم. کمی خم شدم و زیر گوشش گفتم:

_بذار کمکت کنم فرشته کوچولو

موهای سیاه رنگ شده‌ش را پشت گوش زد و گفتم:

_با کمال میل عزیزم فقط زودتر منو از اینجا ببر تا بالا نیاوردم!

انقدر دور شده بودم که ترس لو رفتن صدایم را نداشته باشم. خندهم را رها کردم.

_دختر بانمکیه

_بیشتر عقده شوهر داره، باز خشایار اومد اینجا اینم بساط مُمُخ زنیش رو پهن کرد. عجوزه!

_آروکو کجاست؟

_تو اتاق باباست یه سر بهش بزن دنبالت میگشت و سعی کن پنهان نکنی که صابر احضارت کرده و رفتی دیدنش. داداشم یه عادتیه داره که... بیت حرفش سُر خوردم.

_که اگه کتمان نکنی کاری که دور از چشمش کردی رو دیگه جزئیات رو ازت نمیپرسه مگر اینکه خودت بخوای بگی این عادتش رو دوست دارم آریل به بالکن اتاقش اشاره کرد.

_ببرم توی بالکن لطفا

مسیر را کج کردم. سر راه از قفسه‌هایی که پر از قاب عکس بود. عکس مشترک خانوادگیشان را برداشت.

پرده های بالکن را کشیدم. و در را هم باز کردم. نسیم خنک بهاری صورت‌م را نوازش کرد.

به آروکوی چاقالوی عکس اشاره کردم.

_معلومه رژیم سفت و سختی گرفته با لبخند تلخی گفت:

_جراحی اسلیو انجام داد!

صدای مهربانگار درست در شبی که سعی داشتیم گلوله را از تنش خارج کنیم در سرم زنده شد. رد بخیه های درشتی که روی تنش بود! تکه های پازل دور از تصوراتم بودند خیلی دور...

_صابر بدون آب و غذا زندونیش کرد تو انبار که از شکایت کردن پشیمونش کنه. یه زمانی نقطه ضعف داداشم غذا بود. ولی بعد مامان و اون اتفاق یه جوری غذا رو از زندگیش حذف کرد که حتی اگر روزها چیزی نخوره کاش هم نمیگزه!

اسلیو جراحی سختی بود. خیلی سخت، انقدر سخت که بعد از جراحی قلب سخت ترین جراحی نامیده شده بود.

بیطاقت از جایم بلند شدم.

_استراحت کن منم یه سری به آروکو میزنم

پا تند کردم که از اتاق خارج شوم. صدایش از پشت سر دستم را روی دستگیرهی در متوقف کرد.

_اینکه ازت میخواد کلاهگیس استخونی بذاری واسه این نیست که میخواد شبیه من یا مامان باشی، فقط به انتخابت بابت کلاهگیس گذاشتن احترام میداره. خودت رو بهش نشون بده بذار دوست داشتن رو یاد بگیری آهوا

بدون فوت وقت با نفسی حبس شده از اتاق خارج شدم. سرگردان بین اتاق های اطرافم سرکی به اتاقی که لای درش باز بود کشیدم.

با دیدن آروکو که مقابل پدرش با بالاتنهی برهنه نشسته بود و موهای نم دارش را شانه میزد و حین تعریف کردن تمام زوایای پیراهنی که تنش پوشانده بود را چک میکرد لبخند زدم.

_میدونم به چی داری فکر میکنی بابا من اونو بخاطر شباهت به مامان یا آریل انتخاب نکردم .

برعکس چون با همه فرق داره انتخابش کردم. خیلی شجاعه، خیلی!
 ضربیهی آرامی به در اتاق زدم و قبل اینکه متوجه فالگوش ایستادم شوندم
 با حالی منقلب از جمله هایی که شنیده بودم منتظر شدم.

_ بیا تو

آرام وارد اتاق شدم و با نگاهی به ظاهر آراستهی هادی که آروکو با وسواس
 هنوز در حال مرتب کردنش بود گفتم.

_ عافیت باشه

نگاهخیرهی دیروزش حالا مهربان شده بود. شانه و سشوار را روی میز
 گذاشت و با نگاهی به من گفت:

_ حوصلهت سر نرفته؟

با خنده ابرو بالا انداختم.

_ اتفاقا داغِ داغم، از میدون جنگ برگشتم!

_ شیری یا روباه؟

هیچ کدوم، کسی که دلش میخواد دوباره یه لیوان ذرت بخوره تا از گرسنهگی غش نکرده تیشرتش را با یک حرکت تن زد. قبل اینکه رد بخیه های قدیمی روی شکمش پوشیده شود ناخودآگاه بود. که از نگاه تیز آروکو دور نماند.

میریم بیرون الان خودمم گرسنهم

یادم مانده بود که از ایوان ذرت دیروزش هم خیلی مانده بود. گرسنگی بهانه بود. بعد آن جراحی اشتها به طرز چشم گیری پایین می‌آمد. دیگر معده، معده‌ی سابق نبود که درست و حسابی غذا را هضم کند.

کمکش میکنم که پدرش را روی تخت بخواباند.

نگاه صامت هادی بدرقه‌ی راهمان میشود.

هنوز سالن پر از خانم است و هیچ کدام قصد رفتن ندارند.

آروکو خیلی واضح همه را ندید میگیرد و پدرش را به کوثر میسپارد.

حین پایین رفتن از پله ها سوسن سینی به دست سد راهمان میشود.

روی بشقاب های سبزیجات مکث میکنم.

کجا؟ براتون ناهار آوردم.

دست به سرش کرد.

_ممنون سوسن باید بریم عجله داریم

تمام وسایلم در هتل مانده بود و این دست خالی خارج شدن شک برانگیز نبود.

_اما آخه

تنها معضل آروکو مرتضی بود. هیچ مشکلی با دخترها و همسرش نداشت. شاید اگر امیر شهادت دروغ نمیداد او هم در این لیست بود اما افسوس...

_میشه برگردیم آروکو؟

وسط حیاط مکث کرد و روی پاشنه‌ی پای بی‌هوا چرخید و به پنجره‌های طبقه‌ی بالا چشم دوخت.

رد نگاهش را دنبال کردم با دیدن آریل که با لبخند نگاهمان میکرد داد زدم:

_بعدا میبینمت عزیزم دستی تکان داد و متقابلا داد زد:

_به خانوادهی داغون ما خوش اومدی آهوا

لبخندم جان گرفت. تمام مدت آروکو سکوت پیشه کرده بود و فقط خواهرش را نگاه میکرد. آریل سری برایش تکان داد و داد زد:

«خیلی دوست دارم مهربون ترین داداش دنیا امیر که سر و صدا کنجکاووش کرده بود روی ایوان آمد.»

بازوی آروکو را کشیدم و قبل از اینکه فاجعه‌های به بار بیاید وادارش کردم حرکت کند.

همان حین هم افکارم را بر زبان آوردم.

«بهت قول میدم هم خواهرت و هم پدرت رو از این خونه بیارم بیرون برای همیشه، فقط الان همراه من بیا آروکو الان وقت حرکت کردن نیست باید مهره‌ها همینجوری متوقف بمونن تا زمان دستور!»

الان حاکم مایم و شاه خوابه مهره هاتو بچین و بعد دومینو خود به خود هم‌چی رو نابود میکنه بهت قول میدم

کم کم عصبانیتی که باعث انقباض عضلاتش شده بود آزاد شد و برای خروج از خانه همراهی ام کرد.

بازی تکان خورده بود. طوری که برای شروع به خانهی اول برگشته بودیم .

برگشت به تهران این بار خسته کننده نبود. چرا که موردی اورژانسی باعث شد عصر همان روز از طریق هوایی برگردیم.

_من واقعا معذرت میخوام آهوا

سریع پیاده شدم و ساکم را از صندلی عقب برداشتم.

_فقط سریع خودتو برسون نمیخوام تو کارت وقفه به وجود بیاد انقدر هم مسخره بازی در نیار عزیزم قاهقاه خندید.

_ممنون که درک میکنی

_حتما موضوع مهمیه که انقدر سریع احضار شدی وقتو تلف نکن برو

سری تکان داد و با فشردن پدال گاز از کوچه خارج شد. نفس زنان ساک را تا جلوی در خانه کشاندم و با چرخاندن کلید در قفل زهوار در رفته ی حیاط را به عقب هول دادم و وارد شدم.

حیاط غرق در سکوت بود. دلم برای همهی شان تنگ شده بود .

سراسیمه وارد خانه شدم و صدایم را بالا بردم.

_سلام کسی خونه نیست؟

اسما با ظرف پاپکورن از آشپزخانه بیرون آمد و با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهم کرد.

_سلام

گونهش را بوسیدم و کوتاه بغلش کردم.

_انقدر نخور آخرش میترکی، مهربانگار کجاست؟ لقمهش را نجویدید قورت داد.

_ از صبح با لیا رفتن بیرون خسته بودن خوابیدن

موبایلم توی جیبم لرزید برای چک کردن درش آوردم و ساکم را بین راهروی اتاق ها دنبال خودم کشیدم.

_خیله خب منم یه دوش میگیرم بذار بخوابن

"باشه" ی کوتاهش آخرین سیگنال صوتی بود که شنیدم بعدش با خواندن متن ارسالی از ناشناس گوش هایم سوت کشیدند.

یک هفته از برگشتن میگذشت. در طی این مدت روتین برای زندگی همهی ما رواج بود.

کارم هنوز سرجایش بود. به اضافهی وزنهی سنگین نگاه شوکت و زهرا که به تازگی هر روز و هر ثانیه دنبالم میکردند.

امیر نبود. و پیگیر این غیبت نبودم. اصلاً برایم مهم نبود که کجاست و چه میکند.

حس بدی به بودنش داشتم. احساس میکردم نقابش جور ناجوری افتاده که نمیتوانم هضمش کنم.

روی موهایش را بوسیدم. موهایی که ریشه های سفیدش درآمده بود.

_من دیگه میرم مراقب خودت باش خواب آلود نگاهم کرد.

_خدانگهدار عزیزم

چشمکی زدم و در اتاق را با خودم حین خروج کشیدم.

زهرا به محض ورودم به سالن مودبانه به پایم بلند شد.

_میری عزیزم؟

خسته بودم و شدید خوابم می‌آمد.

روز بخیر زهرا جان زویا با دهان پر داد زد:

خدانگهدار کورالین!

زهرا تشر زد.

صدبار گفتم لقمه‌تو بجو بعد حرف بزن

چتری های سفیدم را لمس کردم و دستی توی هوا برایش تکان دادم.

خدانگهدار عزیزم

آفتاب داغ فروردین دقیقا مغز خسته‌م را هدف گرفته بود. شالم را جلو کشیدم و زیر نگاه سنگین زن های در حال عبور از کوچه پا تند کردم و سریع از خم کوچه گذشتم .

شانه کج کردم و از کنار تک درخت تنومند نبش دو کوچه رد شدم.

در خانه استتار شده پشت درخت را باز کردم و برای رسیدن به خنکای دوش آب تقریبا مسیر حیاط را پرواز کردم.

سلام خسته نباشی

لیوان شربت دست علی را روی هوا قاپیدم و با عطش سر کشیدم.

_سلام ممنون بقیه کجان؟ تیغهی دماغش را دست کشید.

_خشایار و مهرنگار رفتن بیرون اسما و لیا هم خوابیدن

"خوبه" ای در جوابش گفتم و راهم را سمت اتاقم کج کردم.

دنبالم آمد.

_آهوا

_هوم؟

_با زکریا حرف زدی؟ لطفا این مشکل رو حل کن حس میکنم مهرنگار

اصلا حالش خوب نیست خیلی اضطراب داره مدام تو فکره

پیام تهدید آمیز هفتهی پیش در ذهنم پر رنگ شد .

_هفتهی دیگه زکریا از باکو برمیگرده حلش میکنم نگران نباش

نگران بود. آن هم خیلی زیاد طوری که حتی جملهی خوشبینانه‌های هم

نگفت.

_نگرانم آهوا برخلاف خونسردی همه من نگرانم

_انقدر آیه یاس نخون علی حلش میکنم

در اتاقم را پشت سرم بستم و به حمام پناه بردم. هر قطره آبی که روی تنم مینشست خستگیام را با خود میشست.

در حالی که نم موهایم را با کلاه حولی تنپوش میگرفتم. طاق باز روی تخت ولو شدم و موبایلم را که در حال زنگ خوردن بود برای جواب دادن با چشم های بسته از بین وسایل کنار پاتختی برداشتم.

_الو؟

_صدات که خیلی خسته‌ت با خنده گفتم:

_کارتو بگو شاید خستگیم در رفت

_میتونم امید به همراهی شام باهات داشته باشم؟ بدون فکر سریع جواب دادم.

_چقدر هم که تو شام میخوری لاغر مردنی!

غشغش خندید.

_من جراحی اسلیو انجام دادم معده ندارم که...

_ معده نداری ایده هم برا دختر بازی نداری؟ چه دوست حوصله سربری هستی تو، با آریل بیشتر بهم خوش میگذره صدای خندهش اوج گرفت.

_ وقتی آریل صدایش میکنی متوجه برق چشماش میشی؟

_ اون آریل بودن رو دوست داره اگه شوکت و نگاه مرده زنده کنش اجازه بده!

خندهش به سرفه مبدل شد. ادامه دادم:

_ بهخدا یه جووری آدمو نگاه میکنه از ترس سخته میکنی صابر از چی این خوشش اومده گرفتتش؟ _ اون خودش رو قالب صابر کرده. وگرنه صابر ساجده رو بیشتر از اون دوست داشت

_ ساجده دیگه کیه؟

_ زن اولش

دهانم از تعجب باز ماند.

_ سرش هَلَو آورده؟!

_ شوکت خودش هَلَو محسوب میشه داستانش طولانیه بعدا برات میگم در همین حد بدون که شوکت یه جور قرارداد بود که لغو نشد. سوخته

شد. اما هنوز روش زیاده و فکر میکنه با مرگ ساجده خانوم اون خونه شده و عقده هاشو با دستور دادن خالی میکنه _ زن عجیبیه

_ شوکت رو ولش کن بگو ببینم شام کجا بریم؟

_ تغییر ناپذیری نه؟!

_ خب چیکار کنم ایده دیگه‌های ندارم تو بگو کجا بریم؟

فقط بیا دم خونه دنبالم بعدش فکر میکنیم که کجا بریم بعد دریاچه‌ی هِسِ لِال فکر میکردم خلاق تر از این حرفا باشی

_ رسمیت رابطه‌مون هیجان زده‌م کرده عزیزم

_ زبونت خوب کار میکنه ولی...

_ بیست دقیقه دیگه جلوی درم

تماس را خاتمه دادم و با جَست بلندی به سمتم کمد لباس پوشیدم. خنک و روشن برای کنترل گرمایی که باید تحمل میکردم.

ساعت از سه عصر رد شده بود و آفتاب دقیقاً وسط آسمان بود.

اسما روبیکش را کنار گذاشت و سوتی کشید.

_ چه تپپی زدی کجا میری؟

_ کار دارم اسما، لیا کجاست؟

_ خوابه هنوز

_ حواست بهش باشه تا برمیگردم

_ با امروز میشه ده روز میزنم به حسابت آهو خانوم

چپ چپی نثارش کردم و دستی برای نگاه خیره‌ی علی تکان دادم و لنگ زنان در حالی که سعی داشتم بند صندل هایم را ببندم از خانه بیرون زدم.

_ هوا خیلی گرمه انگار از الان تابستونه

فرمان را چرخاند و دنده عقب گرفت.

_ توی راه که میاومدم یه فکر خوب به سرم زد!

موبایلم توی جیب گشاد مانتویم لرزید تمام حواسم را تمام و کمال به آروکو دادم. داشت راجع به مکانی که انتخاب کرده بود حرف میزد.

متن پیام دریافتی را هرچه بیشتر میخواندم ناقوس ذهنم بزرگ تر میشد. آزار دهنده بود. انقدر که موبایل از بین انگشت هایم سُر خورد و کف ماشین افتاد.

دستم را روی گوشم گذاشتم، صدای زنگ قطع نمیشد. ماشین از حرکت ایستاد و گرمای دست آروکو روی بازویم نشست. _هی حالت خوبه؟

مژه هایم با سرعت بهم میخورد. مسخ شده خم شدم و موبایلم را از زیر پاهایم برداشتم و با دستی لرزان به سمتش گرفتمش، نگاهی به اسکرین موبایل انداخت .

"سرباز دل فدای اوتاکو!"

موبایل را روی داشبورد انداخت و سریع با موبایل خودش مشغول شماره گرفتن شد.

_الو صدامو میشنوی؟

ماشین را حرکت داد و دومرتبه داد زد:

_خشایار برو یه جایی که آنتن بده!

ضعیفی آنتن باعث قطع مکالمه شد. موبایل را روی داشبورد پرت کرد.

_لعنتی... مهرنگار خونه بود؟ سری با نفی تکان دادم.

_نه پیش خشایار بود اسما گفت باهم رفتن بیرون

_حکمش صادر شده باید قایمش کنیم قبل اینکه کارشو تموم کنن افکار

شلخته‌م را سامان دادم. شماره‌ی مهرنگار را گرفتم و منتظر شدم.

صدای بیحالش ته دلم را خالی کرد.

_الو؟

سعی کردم لحنم عاری از ترس باشد.

_مهرنگار کجایی عزیزم باید ببینمت

_کافهی خیابون پائینی خونه چیزی شده؟

_نه فقط میخوام باهات راجع به بازی آخر هفته حرف بزنم.

_بازی آخر هفته؟ اسما چیزی نگفته بود راجع بهش

_میام حرف میزنیم فعلا عزیزم

سریع تماس را خاتمه دادم و رو به آروکو گفتم:

_دور بزن برو خیابون پُل‌آشتی خونه یه کافه هست رفتن اونجا

_اونجا خیلی شلوغه

_خودم میدونم فقط عجله کن آروکو

راه رسیدن به خیابانی که کافه را آن قرار داشت طولانی نبود. اما هر ثانیه‌ای که میگذشت تپش قلبم بیشتر میشد.

و جمله‌ی "سرباز دل فدای اوتاکو" در سرم زنگ میزد.

ماشین را ناچار دوبل پارک کرد. سریع پیاده شدم. خیابان شلوغ بود و پیاده رو ها جلوی بستنی فروشی مقابل کافه غلغله بود.

تماس دوباره‌ی مهربان را برقرار کردم .

_جانم مهربی؟

صدایم میلرزید و دیگر کنترلش دست خودم نبود. میدیدمش، آن سوی خیابان پشت میز گرد بیرون محوطه‌ی کافه نشسته بود. تنها، منتظر خشایار که به حتم برای سفارش دادن رفته بود.

بیست دقیقه‌ست که دارم فکر میکنم آهوا، یه فرصت کوتاه، یا بهتره بگم آخرین فرصت زندگیم .

خیلی فکر کردم. تنها کسی که دلم میخواست باهاش حرف بزنم و بینمش تو و خشایار بودین. اون جلوی چشمه اما تو... فقط میتونم به صدات بسنده کنم. یعنی چاره دیگه‌های ندارم

فهمیده بود. پیام برای او هم ابلاغ شده بود. تنهی محکمی به زنی که سد راهم شده بود زدم و توی بلندگوی موبایل خیره به مهربنگار که آن طرف خیابان ایستاده بود و داشت به سمت خیابان می‌آمد داد زدم:

برگرد سرجات مهربنگار این یه دستوره!

موبایل را از کنار گوشش پایین آورد. عابری مانع دیدم شد. صدای بوق بلند اتوبوس حواس همه را پرت کرد.

مات مانده بودم به سایهی مهربنگار که زیر چرخ های اتوبوس همراه جسمش لِه شد!

* * *

" مُحَاق "

گره دست هایم را دور زانو هایم محکم تر کردم و پیشانیام را به سر زانوانم تکیه دادم.

موهایم سُر خورد و پاهایم را قاب گرفت.

_آهوا ما داریم میریم بیرون کاری داشتی زنگ بزن بدون اینکه تغییری در حالت‌م ایجاد کنم در جواب اسما گفتم:

_باشه

صدای بسته شدن در خانه پیچ پیچ اسما و علی را که می‌ترسیدند تنهایم بگذراند را هم با خود برد.

چشم هایم باز بود. سیاهی شلوارم تاریکی که با بستن چشم هایم نیازش داشتم را فراهم کرده بود.

پلک هایم را روی هم گذاشتم و اجازه دادم نقش و نگار خاطرات حواسم را پرت کند.

کمی دور تر.... مهرنگار شکسته تر از هر دوران دیگری

مقابلم ایستاده در حالی موهای بلند سیاهش از شالش بیرون زده دستم را می‌فشارد.

به اوتاکو خوش اومدی آهوا

قدیمی تر است. راهنمای من شده تا کارم را درست انجام بدهم. هردو شکسته و حیرانیم. این راه درست ترقی و آرامش نیست اما انتخابش کرده ایم چون سرپناه دارد!

ممنون شما...

سوالم را از ریشه با لبخند تبرّ نمایش قطع میکند.

مهرنگار از افغانستان!

تداعی زادگاهی که از آن گریختهم لبخند بر لبم نمی‌آورد.

آهوا از اسرائیل

صدای زنگ ممتد بلبلی خانه گوش‌هایم را به سوت میاندازد.

ناجوانمردانه کسی یقه‌م را گرفته و از خاطراتم بیرون کشیده.

با حالتی تهاجمی بدون شناسایی فرد پشت در دکمه‌ی رنگ و رو رفته

آیفون را فشردم و باز روی مبل چمباتمه زدم. تیشرت سیاه گشاد در تنم

لق میزد. عصبی بر سر کسی که وارد شده داد می‌زنم.

_ صد بار گفتم از این خراب شده میرید بیرون با خودتون کلید ببرید من
دربان شماها نیستم

_ سلام خانوم ارجمند انگار بد موقع مزاحمتون شدم
با مکث به سمتش چرخیدم. آراستگی و چهرهی همیشگیاش چشمم را
زد.

_ برای چی اومدی؟

_ حدود ده روزه که سرکارتون حاضر نشدید نگراتون شدم...
از جایم بلند شدم و موهای عاری از کلاهگیسم را از روی صورتم کنار
زدم.

_ به زهرا گفتم که دوستم فوت کرده و چند وقتی نمیتونم پیام با خود
آریل هم حرف زدم.

نمیدونستم لازمه با شما هم تماس بگیرم

کلافه دست روی صورتش کشید و سرش را پایین انداخت.

_ میشه یه چیزی سرتون کنید

با تمسخر نگاهش کردم. چراغ‌های خانه همه روشن بود و تاریکی برای فرارش وجود نداشت.

_چیه اذیت میشی موهای منو ببینی ولی شهادت دروغ علیه بابای متجاوزت میدی کک ت هم نمیگزه، چه آدم جالبی هستی تو!
 مات نگاهم میکند. چانه بالا میکشم و گستاخ مستقیم به چشم هایش زل میزنم. آهوای نارنجی و پر از کک و ماک هیچ ترسی ندارد. خالی از ترس و مملو از درد است.

_من فقط اومدم که توضیحاتتون رو بشنوم

_چه توضیحی؟

_گفتی بخاطر من وارد این خانواده شدی من اصلا تورو نمیشناسم چه کاری با من داری؟ نیشخندی زدم و تعارف کردم.

_بشین بعدش تصمیم بگیر قراره جمع با من حرف بزنی یا مفرد اون وقت توضیح میدم مستاصل جلو آمد.

_اگر مساعد نیستید...

پشت به او راه اتاقم را پیش گرفتم و داد زدم:

فقط بشین نترس نگران هم نباش قرار نیست بکشمت. مشکل تو و آروکو به خودتون مربوطه حوصله‌ی پذیرایی کردن هم ندارم از لحاظ روحی تخریب کاملم تو یک ماه بهترین دوست و پدرم رو از دست دادم. فقط ساکت باش تا برگردم شاهد عوضی!

اگر جمله‌ام را با "شاهد عوضی" کامل نمی‌کردم سبک نمیشدم.

مقابل کمد وسایلم با نفس عمیقی جعبه‌های که تمام این سال‌ها نگهش داشته بودم را بیرون کشیدم.

موهایم را پشت گوشم زدم. و راه آمده را برگشتم. سر جای قبلی من روی کاناپه نشسته بود و مات به ظرف میوه‌ی مقابلش بود.

پشمک از زیر مبل بیرون پرید و کنجکاو نگاهش کرد. اولین باری بود که میدیدم در مقابل غریبه‌ها آرام بود. به جای او امیر شوکه کمی جابه‌جا شد.

حمله نمیکنه بچه‌ی آرومیه نترس

نگاهش بین من و جعبه‌ی توی دستم در گردش بود.

نمیدونستم سگ دارید

مقابلش روی مبل تک نفره نشستم و جعبه را بینمان روی میز گرد چوبی گذاشتم.

_مال من نیست، سگ اسماست، دوستم! افکار شوکت رو داری؟ سوالی نگاهم کرد.

_منظورتون چیه؟

خوب فهمیده بود منظورم را فقط خودش را به آن راه میزد.

_راجع به سگا و نجس بودنشون و این حرفا...

موهای لخت مزاحمم را عقب زدم. جعبه را باز کردم و شروع به تعریف کردن ماجرای خاک گرفته پس ذهنم که در این جعبه دفنش کرده بودم کردم.

_هشت سال پیش وقتی برای مداوای یه سری سرباز زخمی اعزام شدم. وقتی رسیدم پایگاه متوجه یه سوله شدم که توش چند تا مرد زندانی شده بودن. یکی از اونا زخمی بود وقتی داشتم زخمش رو تمیز میکردم بهم خیره شد و گفت:

بگو ای کسانی که یهودی شده‌اید اگر پندارید که شما دوستان خدایید
 نه مردم دیگر پس اگر راست می‌گویید درخواست مرگ کنید
 لب‌هایش را از هم باز کرد و بین حرفم پرید.

قُلْ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ هَادُوا إِنْ زَعَمْتُمْ أَنَّكُمْ أَوْلِيَاءُ لِلَّهِ مِنْ دُونِ
 النَّاسِ فَتَمَنَّوْا الْمَوْتَ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ
 لبخند محوی زدم و گفتم:

سوره‌ی جمعه آیه‌ی ششم. دقیقا همینو اون مرد پای مرگ توی صورتم
 بلند خوند. خیلی خونریزی داشت نداشتم بمیره
 باشاک برسید:

تو یهودی هستی؟!!

لب‌هایم را بهم فشردم.

آره هستم!

سیب گلویش تکان خورد. خط مشی سکوتش را دنبال کردم.

_ حرف اون مرد تمام طول هفته توی سرم بود. انقدر که دیوونه شدم و تو یه فرصت از غفلت سربازا استفاده کردم و فراریشنون دادم دوربین های پایگاه ثبت کرده بودن چهره‌مو اعدامم حتمی بود.

پروانه‌ی طبابت‌مم باطل میکردن. بابام از طریق مرز فراریم داد روی خاک لبه‌ی جعبه دست کشیدم. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

_ نفهمیدم چیشد گیر افتادم. اسیر یه گروه تروریستی شدم. شاید بشناسی، داعش!

چشم هایش از حدقه بیرون زد. نگاهم را زیر انداختم و بغض چمبره زده در گلویم را قورت دادم.

_ چهل و هفت نفر بهم تجاوز کردن. بارها و بارها! تا حالا حیوون دوپا دیدی؟ تا حالا دیدی یه آدم بخاطر دینش سلاخی بشه؟
مُثت جمع شده‌م را روی جعبه کوبیدم.

_ من و هر ده تا دختر دیگه گروگان گرفته شدیم. هر ساعت و هر دقیقه جهنم بود. جسمی و روحی شکنجه میشدیم.

دماغم را بالا کشیدم و با پلک محکمی اشک جمع شده در چشم هایم را پس زدم.

__ یه شب به اردوگاهشون حمله کردن. از اون ده تا دختر فقط سه تامون مونده بودیم بقیه زیر شکنجه دوام نیاوردن یه سریا هم سر بریده شده! من و کاترین تو شب حمله فرار کردیم. اسما را فاکتور گرفتم. دوست نداشت کسی از این قسمت زندگیش سر در بیاورد. یه مرد نجاتم داد... پیراهن خاکی را از جعبه بیرون کشیدم و رویش با احترام دست کشیدم. لکه های خون رویش قهوه‌های شده بودند. قدیمی اما با ارزش... پیراهن را تن کردم. به تنم زار میزد و آستین هایش انگشت هایم را پوشانده بود.

پلاک را هم از ته جعبه بیرون کشیدم و جلوی صورتم تابش دادم. پیرهنش رو تنم کرد که لختی تنم رو بپوشونه، این پلاک رو هم انداختم گردنم و بهم گفت به خانوادش برسونمشون که بدونن شهید شده لب هایم میلرزید. بر خلاف من نگاه امیر لباب از اشک بود. پلاک را کف دستم پوشش دادم.

_اسمش امیرعباس عارفچله چله بود برادر تو!

مثل ماهی به خشکی افتاده با لب های نیمه باز یقه‌ی پیراهن مردانه‌ی سورمه‌ای رنگش را از تنش فاصله داد و هوا را با ولع به ریه هایش کشید. خفگی، تنگی نفس، درد... و دردی که شوق و شوری ندارد.

پیدا کردن گمشده‌ی مفقود شوری ندارد. اما بغض هزار معنا دارد.

گمشده پیدا شده و دل می‌تواند از درد بمیرد و سیمرغ نفرین شده از نو با چکیدن اولین قطره‌ی اشک و باز شدن راه نفس دوباره از درد متولدت کند.

_امیر... امیرعباس پیش تو بوده لحظه‌ی آخر؟

مثل کودکی خردسال گریه می‌کند. مقابلم زانو می‌زند و لبه های پیراهن خاکی و خشک از خون تنم را لمس می‌کند.

_این لباسشه؟

مُشتم را باز میکنم تا پلاکش را ببیند. درد یک تنه اعتقاداتش را شُسته، پلاک را از کف دستم چنگ می‌زند.

نمیرسد که ببوسدش، هق هق مردانه اش مو به تنم راست می‌کند.

پدرت لیاقت پسر شریفی مثل امیرعباس رو نداره. توهم همینطور...
 مادرت رو خبر کن بیاد تهران میخوام خودم بهش بگم همهچی رو...
 زنجیر پلاک از بین انگشت هایش بیرون زده و پلاک به صورت خیشش
 چسبیده.

بین اشک هایش دردآلود مینالد:

_امیرعباس برادر من نیست. پسرِعمو هادی نه پدر من!

* * *

انگشت هایم را از هم باز میکنم. هوای گرم ظهر خرداد به صورتم سیلی
 میزند.

ماسک سیاه روی صورتم راه نفسم را بسته. و کلاه آفتاب گیر و مانتوی
 گشاد سیاه به آبی آسمان بالای سرم دهنکجی میکند.

چه وقت تابیدن است؟ _اینجاست خانوم؟

خلسهی تلخم هزار تکه میشود. کرایه را بی کم و کاست پرداخت میکنم
 و با تنی کرخت پیاده میشوم.

نمای دلگیر ساختمان سیاه پیش رویم دیدن ندارد. چنان سریع عبور میکنم که پر پرواز سوختمم برای خودم غیرقابل باور است.

دستم را روی زنگ نگه میدارم و منتظر میشوم.

آروکوی ظاهر شده بین قاب در با تیپ ساده‌ی خانگی دالان سرخی وسط سیاهی راهروی دلگیر خانه است.

_خوش اومدی بیا تو

به محض ورود. کلاه و ماسکم را بر میدارم.

آهوا بی هیچ نقابی به سیم آخر زده. دهلیز سرمای استخوان شکن دارد و من آنقدر خسته ام که بار تحمل نازان بودن برایم نفس گیر است.

_بعد آدما جایی که زندگی کردن موندن توش سخته نفس آدمو میگیره

نوک زبانم آمد که بگویم درد ها قابل قیاس نیستند که چشمم به روبیک کنار قاب عکس کنار گلدان روی میز شیشه‌های کنج سالن افتاد.

بیشتر از ده بار آمده بودم و هرگز هیچ کجای خانمش روبیک ندیده بودم.

بازی مورد علاقه‌ی اسما!

روی مبل لم دادم موهای لخت لعنتی را با حرص عقب زدم.
 _قرارمون نصفه مونده پارتنر عزیزم اومدم صافش کنیم باهم دیگه، نصفه
 و نیمه مونده سناریوت هنوز مبهمی برام اما میخوام که نری!
 کنارم مینشیند. دستش را لبهی مبل زیر سرش جک میکند که راحت
 روی صورتم تسلط داشته باشد.
 _هنوز فکر میکنی من قاتل پریام؟ چشم از روبیک و قاب عکس نمیگیرم.
 _میدونم که نیستی فقط بابتش توضیح بده
 _یه شبه نظرت راجع به من عوض شد؟
 _دارم پرونده‌ی هشت سال نحسی رو میبندم میخوام آینده رو ادامه بدم.
 دارم میرم باکو آروکو فقط بگو نذار ناقص بمونی تو ذهنم
 _یه جور ناجوریه که نمیدونم چطوری بگمش
 _شبيه يه پاپوش توصيفش كن كه راحت باشي. بشو راوي قصه‌های که
 برات نوشتن و اجراش کردی
 راک بودن گاهی بدترین صفت میشود.

پریا دختر شوکت بود که تو سن کم در حالی که همه فکر میکردیم سرش به درس و مشقش گرمه گندش در اومد که حاملهاست. یه شب شوکت اومد سراغم و التماسم کرد که با دخترش ازدواج کنم تا صابر بخاطر بیابرویی نکشتش، دلم براش سوخت. قبول کردم. پریا خیلی کم حرف بود. فشار حرف بقیه بدتر روحیهش رو داغون کرده بود. صابر رسماً خودش رو کشیده بود کنار و میخواست فقط از سر بازش کنه که رسوا نشه. یه دختر کم سن و سالی که اون موقع عقلش کال بود و روحیه نابود. منم بعد مادرم و جراحی که جونمو به لبم رسونده بود با اعتراف پریا همه چیز بدتر شد. یه شب بهم گفت که هرگز با کسی ارتباط عاشقانه نداشته، میگفت وقتی کلاس کنکور میرفته یه نفر مدام تعقیبش میکرده. اول اصرار به دوستی داشته وقتی از روی ترس رد کرده طرف بیشتر اصرار کرده...

مکثی کرد و صورتش را با دست هایش پوشاند.

یه سند ازدواج دوستی بین من و پریا رو عوض نکرد. همخون بودن تو اون خونه معنایی نداشت. ما باهم دوست بودیم. امیر بیشراف بود. اما

سَلَوای صابر بقیه خوب بودن. ما واقعا خانواده بودیم. پریا رو دوست داشتم نمیخواستم بخاطر تعصبات صابر فدا بشه.

دستش را از روی صورتش پایین آورد و خیره به سقف خانه ماند. موضوع حساس شده بود آنقدر که ذهنم را از روبیک اسما و قاب عکسی که امیرعباس هم در آن حضور داشت دور کند.

_خب بعدش چی شد؟

سیب گلویش تکان خورد و با صدای دورگهای ادامه داد:

_خطا نکرده بود. پریا بیگناه بود. طرف با بیشرفی خِفتش کرده بود و... مکث کرد. حدس ادامهمش سخت نبود.

_بهش تجاوز کرده بود و اون دختر بیچاره هم از ترسش دم نزده بود. با غیظ صورتم را جمع کردم.

_باور نمیکنم صابر آدمیزاد باشه! انقدر ترس به اولاد خودش تزریق کرده که در قبال تجاوز هم دختر بیچاره سکوت کرده. بارداری بخشی از آسیبی هست که دیده بوده آروکو میدونی ممکن بود اون بچه ناقص به دنیا بیاد؟ رابطه‌ی زوری و بدون بهداشت هزار جور درد و مرض مخرب داره

جوابم آن چیزی نبود که انتظارش را داشتم.

_قرار شد شکایت کنیم. تشویقش کردم که نترسه، گفتم دیگه من شوهرشم و حمایتش میکنم.

گفتم از صابر و حرف مردم نترسه. بهش شجاعت دفاع از خودش رو دادم. نمیدونم مرتیکه پست فطرت از کجا فهمید یه روز قبل که قصد شکایت داشتیم وقتی برگشتم خونه دیدم دختره رو کشته!

یکه خورده روی کوسن های مبل جابهجا شدم و کامل به سمتش چرخیدم.

_چی؟ شوخی میکنی بامن آروکو؟

مات به سقف رد قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش راه گرفت را دنبال کردم.

_پریا خیلی آروم بود آهوا خیلی بیشتر از اونی که تصور کنی. قربانی تعصب شدنش از دردی که لحظه‌ی مرگ مادرمم کشیدم بدتر بود. قسم خوردم صابر رو نابود کنم. نه واسه خاطر مادرم که قاتلش رو فراری داد.

حساب اونو با مرتضی کثافت پاک میکنم. فقط بخاطر معصومیت اون دختر
قسم خوردم کارشو تموم کنم!
دست روی شانهِش گذاشتم.

_نمیدونم چی باید بگم واقعا زبونم بند اومده یعنی صابر بخاطر آبرو
دخترش رو کشته و قتلش رو انداخته گردن تو؟!
قطره اشک بعدی با سرعت بیشتری از گوشه‌ی چشمش چکید.

_تازه تو چشمام نگاه کرد و گفت چون جوونی بخاطر هادی بهت رضایت
میدم!
عصبی پلک هایم را بستم.

_هیچ مدرکی نبود؟ بانفی سری تکان داد.

_همه رو فراری داد. اخلاق گند اون و اصرار شوکت بعد مرگ پریا باعث
شد ارمغان شب کنکور خودش رو از طبقه‌ی ششم اون ساختمون لعنتی
پرت کنه پایین. شوکت رو تبعید کرده که جزای کاری که با ارمغان کرده
رو بکشه عزرائیل خودشم منم، یه جوری از تخت سلطنتش بکشمش
پایین که نیست و نابود بشه

از شدت شوک به لکنت افتاده بودم.

_ارمغان بخاطر شوکت مرده؟ آه کشید.

_میگفت درس نخون دیپلم بسه شوهر کن برو سر زندگیت. میترسید عاقبتش بشه عاقبت پریا میخواست مثلا صلاحش رو بهش زور کنه. کل سال رو دختره درس خوند. شب کنکور تو اتاقش زندونیش کرد گفت کنکور بی کنکور...طیقت نیاورد خودش رو پرت کرد پایین داغشو به دل همه گذاشت.

لرزش دست هایم را با چنگ زدن به شلوارم کنترل کردم. گلویم خشک بود.

_آریل هم خودش رو پرت کرده پایین امیر اینطوری گفت اون...

قیچی وسط سوال هایم زد.

_بهش گفته بود سَـرِ منو زیر آب کرده و دیگه امیدی به دیدن من نداشته باشه. میشه گفت زنده موندش معجزه بود!

سفیدی چشم هایش به سرخی میزد. حس میکردم سوال هایم تداعی نفس‌گیری برایش داشته _ من واقعا معذرت میخوام آروکو نمیخواستم که...

_ نمیخواستی چی؟ که ناراحت بشم؟ گلویش را لمس کرد.

_ همش اینجاست. انقدر ریختم تو خودم و دم نزدم دنبال یه فرصت مناسب برای نجات عزیزام غده شده همین روزاست که نفسمو ببره، زورم بهش نمیرسه تمام عمرم رو گشتم دنبال نقطه ضعفش اما نیست...

موهایم را حریصانه عقب زدم و دماغم را بالا کشیدم. پاک کردن رد اشک هایم را بیخیال شدم که شاهدم باشند!

_ بهت قول میدم پدر و خواهرت رو نجات بدم فقط قبلش ازت یه چیزی میخوام آروکو خِـجِـلِـنِـم خیز شد.

_ من بابت مهرنگار متاسفم

انگشت اشاره‌ام را روی لب هایش گذاشتم.

_ هیش بسه، میدونم تو گناهی نداشتی همهچی برنامه ریزی شده بود. ازت ممنونم که هماهنگ کردی جسدش رو برگردونن کنار خانواده

خودش تو افغانستان همین برای من کافیه باور کن مهنرنگار خیلی الان خوش حاله و چیزی که تمام مدت دنبالش بوده رو پیدا کرده! به آرامش رسیده اما حل معمای پاپوشی که براش دوختن به گردن منه. من از دهلیز رد شدم. دیگه دینی به گردنم نیست فقط مونده مهنرنگار بعدش میرم

پشت انگشت هایش را روی رد اشک هایم میکشد.

_ مثل معجزه بودی برام یه حس قشنگ بعد یک عمر درد کشیدن بودی واسم. دوست دارم اما ازت توقع ندارم که تو هم دوستم داشته باشی. همین که یه غریبه‌ی باوفایی برام دنیایی ارزش داره خودت رو در قبال مشکلات من نذار دوست ندارم آسیب ببینی

_ من نگفتم تنها میخوام برم!

فاصله‌ی بین ابروهایش کم شد.

_ منظورت چیه؟

_ به آریل قول دادم وقتی از صابر خلاصش کردم ببرمش زادگاه مادرش، ارمنستان!

لب های خشک شده ام را تر کردم.

_ تو هم میتونی همراه ما بیای

تردید را از نگاهش میخواندم. امواج خشمش نسبت به صابر مانع بروز احساساتش میشد.

_ بسپارش به من آروکو، بیشتر از اون چه که فکرش رو بکنی میتونم تحملش کنم. تو دوست تازه‌ی منی میخوام دوستیمون ادامه پیدا کنه

چروک گوشه‌ی چشم هایش حین لبخند دلفریب است. بلایی بر سرم آمده که حسش میکنم اما آماج درد هایم و ناقوس انتقام در رگ هایم اجازه‌ی حکومت به آن نمیدهد.

از جایش بلند میشود و دستش را به سمتم دراز میکند.

_ باید بخوابی آهوا چشمات کاسه‌ی خون شده عزاداری تموم نمیشه بهت قول میدم وقتی بیدار شدی باز هم این گنداب لعنتی پابرجا باشه ولی تو باید استراحت کنی. فانی بودن وادارت میکنه وگرنه خستگی و عدم تمرکز باعث میشه بازی رو ببازی

تخت خواب انکار شده‌اش را تقدیم میکند. بیتعارف روی شانهی چپم
میخوابم و روتختی را تا کمرم بالا میکشم.

_ گرمایم اما بدون اینکه روانداز داشته باشم خوابم نمیبره چشم بندی
از کشوی پاتختی بیرون میکشد و به سمتم میگیرد.

_ استراحت کن من به بقیه خبر میدم پیش منی

چشم بند را میگذارم و جواب میدهم.

_ یه جوری بگو که منفی بافی نکن!

میخندد.

_ من به رابطه علاقهای ندارم

خیالم راحت میشود.

_ تو متفاوت ترین آدمی هستی که در طول تمام زندگیم شناختم!

_ اینو میگی چون نمیخوام باهات رابطه داشته باشم؟

_ فقط بذار یکم انرژی جمع کنم بعدش تصمیم بگیر آهوا رو دوست داری

یا نازان!

گرمای دستش را روی موهایم حس میکنم.

_بخواب موهویجی از همون اولم بهت گفتم گوشت آهو لذیذ تره انگار
یادت رفته! یه سوپرایز برات دارم وقتی بیدار شدی بهت میدمش
چشمبند را کنار میزنم.

_دست روی نقطه ضعفم گذاشتی

با حفظ لبخند دندان نمایش چشم بند را به حالت قبل برمیگرداند.

_بخواب آهوا فقط آرام شو... از دنیا دور شو خمیازه صدا داری میکشم.

_وقتی بچه بودم خواب برام مثل سفینه فضایی بود!

_رویایها تموم نمیشن تو همیشه محبوبی!

* * * *

خنکای پارکت های کف اتاق لذت شعفی به تنم منتقل کرد. تخت را در

همان تاریکی اتاق مرتب کردم و آهسته از اتاق بیرون زدم.

بعد از یک خواب چند ساعته حالم واقعا خوب بود. روحم هنوز فرسوده

بود. و درد نبودن مهربانگار را حس میکردم اما باید رد میشدم و درد

کشیدنم را کمی سبک میکردم. بعید نبود بمیرم زیر بار فشار تحمل
دردی که سنگین و سنگین تر میشد.

_ خوب خوابیدی؟

صندلی بلند جلوی پیشخوان را عقب کشیدم و بی تعارف لقمهی
کوچکی از املت خوشرنگی که حاضر کرده بود برای خودم گرفتم.

_ اوهوم واقعا خیلی خوب بود حداقل دیگه سردرد ندارم نگاهی روی
طرف سبزی تازه چرخاندم و گفتم:

_ پیاز نداری؟!

ابروهایش بالا پرید.

_ با آبلیمو یا بدون آبلیمو؟

_ تا حالا امتحان نکردم اگه خوب میشه بزن!

پشت به من از کابینت‌ها بشقاب‌های بیرون کشید و مشغول خوردن پیاز
شد. گردنم را روی شانهم چرخاندم و به قاب عکس نگاه کردم.

لبخند امیر عباس که دست دور گردن آروکوی تپُل انداخته بود حواسم
را از روبیک لعنتی آشنا پرت کرد.

هرچقدر هم تظاهر به قوی بودن میکردم باز یک جای کار میلنگید. فراموش نمیشد آن دوران لعنتی و شب سختی که معجزه شد!

در سلول با صدای گوش خراشی باز شد. سرباز پوشیده از ریش و پشم بوگند و لوله‌ی تفنگش را بینمان چرخاند و با نوکش به شانهای پاناما ضربه زد.

زبان لعنتیاش را نمیفهمیدم اما خوب میدانستم اگر اطاعت نکنی کتک مفصلی نوش جان میکنی.

پاناما ترسیده و گریان راه افتاد. مثل برده مدام از ضربات نوک اسلحه جیغش هوا میرفت و التماس میکرد که رهایش کنند. سرباز بعدی بازویم را کشید. آنقدر هیكلش درشت و ترسناک بود که جیکم در نیامد و در حالی که کم مانده بود از ترس خودم را خیس کنم. دست های غل و زنجیر شده ام را به سختی از تنم فاصله دادم که برخوردش با کبودی های تنم دردم را تازه نکند.

هولی به بازویم داد که با ضعفم یکی شد و وسط اتاق سقوط کردم.

مردی که بارها سراغم آمده بود لبخند کریهه‌ی زد و به پاناما اشاره کرد.

جوشش اشک در کاسه‌ی چشمم به جیغ پاناما یکی شد. به نوبت از اتاق خارج شدند. با بسته شدن در روی زانو‌هایم که زخمش دوباره خونریزی کرده بود افتادم. زنجیر‌ها را دنبال خودم کشیدم و مابین تاریکی اتاق که ماه از سقف سوراخش نفوذ کرده بود و کمی روشنایی به آن بخشیده بود. لرزان از چشمی کلید در اتاق کناری را نگاه کردم.

موهای سفیدش روی صورتش پخش شده بود.

مرتب جیغ میکشد. پوست سفیدش در آن لباس پاره و کوتاه پر از لکه‌های کبودی و زخم بود.

دست‌هایش را به تخت بستند. از شدت جیغ صدایش دورگه شده بود. مدام از عیسی مسیح طلب کمک میکرد.

تیر خلاصی که به پیشانیاش خورد صدایش را از ریشه برید!

وحشت زده سرم را عقب کشیدم. سرم را بالا گرفتم و از ترس کسوف به ماهی که سیاهی شب را شکسته بود چشم دوختم.

صداها از آن طرف در دوباره مجابم کرد که نگاه کنم. این بار که چشم به سوراخ کلید در چسباندم.

با دیدن موهای سفیدی که حالا سرخ از خون بود نفسم بند آمد.
وحشت زده عقب کشیدم. روی باسن کشان کشان انقدر عقب رفتم که
به دیوار پوسیده‌ی اتاقک چسبیدم.

نفر بعدی من بودم که قرار بود سلاخی شود! دست‌هایم را روی گوش
هایم گذاشتم. صدای شلیک گلوله بلند و بلند تر میشد. تمام تنم
میلرزید. با باز شدن ناگهانی در اتاقک شروع به جیغ کشیدن کردم.
سایه‌ی بلندی نفس زنان روی سرم افتاد و گرمای دست روی بازویم
نشست.

_آروم باش جیغ نزن!

ترسیده ساکت شدم و نگاهش کردم. این مرد فرق داشت! صورتش سیاه
از دود و ریش بود اما لباس‌هایش با آن‌ها فرق داشت.

رنگ صدایش آشنا بود. انقدر اسیر ایرانی مداوا کرده بودم که لهجه‌ش
را سریع تشخیص دادم و با لکنت گفتم:

_شما ایرانی هستید؟

خندهش مضحک ترین چیزی بود که در آن دود و خون باید اتفاق میافتاد. دستش که سمت دکمه های پیراهنش رفت ترسیده در دل دیوار فرو رفتم.

_نترس کاریت ندارم

سرم را که زیر انداختم و دست های زنجیر شدهم را روی نقاط عریان تنم گذاشتم زیر لب غرید:

_خدا لعنتشون کنه حرومزاده های بیشرف!

پیراهن را روی شانه هایم انداخت گفت:

_دستاتو بیار جلو

دست های لرزانم را بالا گرفتم. با شلیک گلوله های از بند زنجیر ها آزادم کرد و کمک کرد پیراهن را تن کنم. زیر بازویم را گرفت.

_پاشو دختر باید بریم بیرون

اگر دست هایش نبود با ضعفی که پاهایم را می لرزاند حتی نمیتوانستم قدم از قدم بردارم.

از ساختمان که خارج شدیم از دیدن آشوبی که برپا شده بود ترسیده
سرم را زیر بغلش پنهان کردم.

آتش و گلوله میبارید. از راه‌های پوشش داده شده توسط مامورهای هم
شکل خودش ردم کرد. به کامیون بزرگی رسیدیم.

مرد جوانی داد زد:

_امیرعباس زود باش سوارش کن وقت تنگه پسر باید اسیرا رو ببریم
سری در جوابش تکان داد و گردنبندی که به گردنش آویزان بود را دور
گردنم انداخت. شوکه گفتم:

_این دیگه چیه؟

لبه‌های پیراهن را بهم نزدیک کرد و گفت:

_میبرنت ایران پیش خانواده‌ت وقتی رسیدی امیر عارف چله‌چله رو پیدا
کن. برادرمه، این پلاک و پیرهن رو بهشون بده و بگو که من شهید شدم
اسم من امیرعباس عارف چله‌چله است مرد دومرتبه داد زد:

_امیرعباس بجنب!

_فهمیدی دختر؟

سرم را در تایید خواسته‌هاش بالا و پایین کردم.

_آره فهمیدم

کمرم را گرفت و کمکم کرد سوار کامیون شوم. از با دیدن دختر های اسیر دیگر نفسم بند آمد.

اسما هول جیغ زد و بغلم کرد.

_آهوا باورم نمیشه که تو زنده‌های وقتی با پاناما بردنت فکر کردم میمیری!

نای ایستادن نداشتم. با دستور مردی که به بدنهی کامیون ضربه زد و حرکت کامیون سکندری خوردم.

اسما سرجایش نشست و ترسیده پاهایش را بغل گرفت. سرم را به عقب چرخاندم و با دیدن جای خالی امیر عباس بی اراده گردنبنندی که پلاک فلزی داشت را لمس کردم.

یک آن ساختمان منفجر شد و موج انفجارش کامیون را تکان داد. با ضرب زمین خوردم. از دردی که در تنم پیچید صورتم جمع شد. صدای جیغ دخترها بلند شد.

سرعت کامیون بالا تر رفت. نفس زنان با بند کردن دستم به بدنهی کامیون بلند شدم و به ساختمانی که دود سیاهی از دل آتشش که شعله میکشید و خاکسترش میکرد پشت پردهای از اشک چشم دوختم.

شجاعت همیشه دردناک بود!

_ آهوا؟

شانه هایم از ترس پرید. رشتهی افکارم پاره شد و با چشم گرفتن از قاب عکس امیرعباس گیج و گنگ به سمت آروکو چرخیدم.

به بشقابی که پیازهای خرد شده و آغشته به آبلیمو را تویش چیده بود اشاره کرد.

_ بخور تا سرد نشده

با دستی لرزان نان را با برش زدم و لقمهی شلختهای از املتی که دیگر میلی به خوردنش نداشتم گرفتم و در دهانم چپاندم که بغض چمبره زده در گلویم را خفه کنم.

_ خوب شده؟

زیر نگاه موشکوفانهش لقمه را قورت دادم و برشی از پیازهای آبلیمو
خورده را پشت بندش جوییدم.

_آره خیلی خوش طعمه

_من املت رو با سس گوجه دوست دارم نه رُباب گوجه!

لقمه‌هایش کوچک بود و یک کف دست نان بیشتر نخورده بود.

_منم همینطور

_پرس!

روغن روی لب‌هایم را با زبان کنترل کردم که گند به لباس‌هایم نزنند.

_چی رو؟

تکیه به پشتی صندلی زد و گفت:

_متوجه روبیک جاموندهی اسما شدی چندین دقیقه نگاهش کردی با

خودت کلن‌جار نرو پرس تا جواب بدم ولی قبلش اینو بگم که قسم

میخورم پدر بچه‌ی اسما من نیستم!

لبخند محوی در جوابش زدم. فکر میکرد روبیک ذهنم را درگیر کرده. در اصل کرده بود اما لبخند امیرعباس شجاعی که پیش چشمانم سوخته بود برایم جذاب تر بود.

_ تو کی مسلمون شدی؟

چربی دور دهانش را با دستمال پاک کرد.

_ همیشه گفت از وقتی مادرم با یه مرد مسلمون ازدواج کرد و اومدیم ایران که زندگی کنیم من ارمنی بودن رو حفظ کرده بودم. هادی یه پسر داشت. میدونی خب هادی خیلی بزرگتر از مادرم بود.

حدودا دوازده سال اختلاف سنی داشتن اما مرد خوبی بود قلب رئوفش دل مادرم رو نرم کرد. تقریبا شرایط یکسانی داشتن هر دو ازدواج قبلی که اون زنش و مادرم هم شوهرش رو از دست داده بود و بچه داشتن. میدونی یه سری تبصره ها هست که مرد مسلمون...

دستم را زیر چانه ام زدم و به موهای شلختهش زیر نور لامپ سفید آشپزخانه چشم دوختم.

_ آره میدونم یه مرد مسلمون میتونه یه همسر از ادیان دیده داشته باشه، مسیحی، ارمنی و هر دین دیگه‌های اما خلافتش ممکن نیست. یعنی زنا نمیتونن با مردی که مسلمون نباشه ازدواج کنن با خنده سری تکان داد.

_ اطلاعات خیلی خوبه لب‌هایم را کج کردم.

_ ای همچین، خب بعدش چی شد؟

_ تو دوست داری بعدش رو بدونی؟

_ فرقی نمیکنه!

_ رابطه‌ی بین من و امیرعباس پسر هادی خوب بود. از اونایی نبود که خودش رو بگیره! با اینکه ازم بزرگتر بود اما رفتار معقولی داشت. بیشتر بعد مهاجرتمون به ایران رفتار صابر بدترین نقطه بود بقیه خوش حال بودن که بعد گذشت کلی سال فوت زن هادی بالاخره تجدید فراش کرده. اما دین مادرم معضل بزرگی شد. تقریباً همیشه صابر وقتی چشمش به مامانم میافتاد متلک بهش میانداخت.

مامانم صبور بود. تحمل میکرد اما من گاهی انقدر تحمل کردن واسم سخت میشد که با امیرعباس به مسافرت میرفتم.

_چه جالب یعنی انقدر باهم دیگه صمیمی بودین؟ غرق در خلسه‌ی خاطراتش گفت:

_آره نبودیم اما شدیم!

_خب کجاها میرفتین؟

_بخاطر این که من بتونم همراهش برم اکثرا تابستونا مسافرت میرفت، گاهی قم و بعضی اوقات کربلا.

میدونی خیلی خوش میگذشت دیدن و شناخت آدمایی با مذهب متفاوت برام جالب بود. وقتی به امیرعباس گفتم میخوام مسلمون بشم بهم گفت نباید تصمیمم روی هوا باشه باید اسلام و قوانینش رو بشناسم و بعد تصمیم بگیرم که میخوام مسلمون بشم یا نه سری در تایید حرفش تکان دادم.

_آره منم شنیدم باید از ته قلبت قبولش کنی نه احساسات آنی و فشار!

_اسما دختر عموی منه!

چشم‌هایم از حدقه بیرون زد. با خنده لب‌هایم را بهم فشرد.

_ فکر کنم یه هو از گذشتهام گفتم شوکه شدی!

به لکنت افتادم.

_ چی؟!

نام خانوادگی‌هایشان سریع در ذهنم پررنگ شد. "تارخ" و "ماجدی"!
جوابم فقط حصار زکریا و پشتیبانی جعلی اوتاگو از هویت کارمند‌هایش بود.

_ اسما دختر عموی خونی منه، ربطی به عارف‌ها نداره آهوا

_ پس علی رو از کجا میشناسه؟ تو...

سر زبانم آمد که بپرسم اسما به واسطه‌ی تو وارد باند زکریا شده که به
موقع زبانم را غلاف کردم.

مغزم تیر کشید. یعنی او میدانست که اسما مدتی با من اسیر داعش
بوده؟ _ چی شدی تو دختر؟

مبهوت مژه برهم زدم. امکان نداشت که بداند! این خنده‌ی دندان‌نما در
جواب آن همه زجر بی‌معنا بود.

_ یعنی اسما هم مثل تو ارمنیه؟!

_ آره اما به عشق علی مسلمون شد آخه دیده بود صابر مادرم رو به زور هادی قبول کرده رفت مسلمون شد که اگه بخوان ازدواج کنن مشکلی پیش نیاد موهایم را از روی صورتم کنار زدم.

_ یعنی چی؟ علی و اسما از کی همدیگه رو میشناسن؟

_ از همون اوایل ازدواج مامانم و هادی عموم و زن عموم مدتی رو به هوای ما مسافرت تفریحی اومدن ایران که ظاهراً اسما عاشق علی میشه حدود دوماه اسیر بودیم یعنی هیچ خبری از آن دوران نداشت!؟

_ پس چرا ازدواج نکردن؟

_ نمیدونم یه مدتی بحثشون شد اسما غیبتش زد. عموم میگفت رفته مسافرت بعدش که برگشت اوضاع خیلی خوب نبود. من و علی طرد شده بودیم بهمون پیشنهاد کار داد و وارد تیم اوتاکو شدیم

مات و مبهوت نگاهش کردم. اسما از هیچ کدام اینها چیزی نگفته بود.

_ چند روز پیش اومد دیدن من و گفتم مراقبت باشم میگفت کم نیارم و شانسم رو برای به دست آوردن دلت امتحان کنم. همش میگه تو سختی

زیاد کشیدی و باید صبور باشم و انتظار نداشته باشم که به همین سادگی
ها قبولم کنی. گفت سرسخت نیستی فقط باید درکت کنم

مژه هایم که این بار بهم خورد گرمای اشک گونه هایم را سوزاند.

نگفته بود. غرور هردویمان را حفظ کرده بود. با صدای زنگ آشنای
موبایلم نگاهم سمتش کشیده شد. اسم اسما مدام روی اسکرینش کنار
بشقابم روشن و خاموش میشد.

چانه ام لرزید. علی لیاقت اسما را نداشت!

_ اسما خیلی علی رو دوست داره

_ آره از خیلی وقت پیش!

انگار که چیزی یادش آمده باشد. با نگاهی به غذا های نیمه خورده گفت:

_ اگه سیر شدی بیا میخوام یه چیزی نشونت بدم

برای جمع کردن میز پیش قدم شدم. سبد سبزی را از دستم گرفت و
با جستی از روی قسمت خالی پیشخوان آشپزخانه کنارم ایستاد و با
کشیدن دستم وادارم کرد همراهیاش کنم.

_ولشون کن بیا بریم بعدا اینارو جمع میکنیم با چشم های ریز شده نگاهش کردم.

_سوپرایزت ترسناک به نظر می‌آد!

لبخند شیطانی زد و از پشت فشاری به کمرم داد که سکندری خوردم و وارد اتاق شدم. جلو تر از من لبتاپ را روشن کرد و اشاره کرد روی صندلی پشت میز بنشینم.

_بیا بشین سوپرایزم ممکنه طول بکشه خسته میشی

زیر چشمی زیر نظرش گرفته بودم. انگشت هایش با ریتم روی کیبورد تکان می‌خورد.

با طمانینه پشت میز نشستم و منتظر شدم.

برنامه‌ی اسکایپ را راه‌انداخت و تماس را برقرار کرد. دوربین را روی صورتم تنظیم کرد. موهایم را از روی صورتم کنار زد و پشت سرم ایستاد و کنار گوشم گفت:

_لبخند بزن!

با نمایان شدن تصویر زنی در قاب لبتاپ مات ماندم.

_אהווה יקרה, ליבי חי?

(آهوا عزیز دلم تو زنده‌ای؟)

_אמא!

(مامان!)

گردنم را چرخاندم و مبهوت رو به آروکو لب زدم:

_تو چطوری...

سرم را رو به مانیتور چرخاندم و آهسته زیرگوشم زمزمه کرد:

_بعدا راجع بهش حرف میزنیم الان فقط لذت ببر

با خنده سری برای مادرم در مانیتور تکان داد و از مقابل دوربین کنار رفت و از اتاق کامل خارج شد و در را هم پشت سرش بست.

آنقدر به دوربین نزدیک شدم که کم مانده بود با مانیتور یکی شوم.

_אמא ... אמא, בני

(مامان...مامان جونم)

روی خطوط چروکیدهی صورتش دست کشیدم. مانیتور لعنتی کاش نبود. کاش میتوانستم بغلش کنم.

مثل ابر بهار اشک میریخت.

_ בתי ... יקירתי, אני לא מאמינה שחשבנו שאנחנו בחיים בזמן
שאנחנו בחיים!

תודה לאל ... אלוהים אדירים)

(دخترم... عزیز دلم باورم نمیشه که زنده‌ای ما فکر میکردیم مردی! خدایا
شکرت... خدای من) گریه امانش نداد و به حق افتاد.

_ אמא, אל תבכי, אני אקריב אותך, אני חי, תראה שאני בסדר,
אלוהים, אל תבכי, עיניך ייפגעו שוב

(مامان گریه نکن قربونت برم من زنده‌م بین عالم خوبه تو رو خدا گریه
نکن چشمات اذیت میشه باز) بین گریه ذوق زده میشود.

_ האם אתה עדיין זוכר

(هنوز یادته؟)

_ אני לא זוכר

(مگه میشه یادم بره)

_ עדיין לא אוכלים בשר

(هنوزم گوشت نمیخوری؟)

چشمه‌ی اشکم خشک شد و به خنده افتادم.

__ اَمָא

(مامان) طلبکارانه گفت:

__ מה? אתה נהיה עור ועצמות, אתה מת אומלל, אתה לא יכול
לאכול בלי בשר, תגיד לי, איפה אתה? כל השנים דפקתי על בורות
הילדה

(چیه؟ پوست و استخون شدی بدبخت آخرش میمیری، غذا بدون گوشت
نمیشه بگو بینم کجایی؟ این همه سال دق کردم از بیخبری دختر)
دماغم را بالا کشیدم.

__ ובכן אמא, אל תדאגי אני לא יכולה לומר יותר מזה, בסדר גמור
בלעדی

(خوبم مامان نگران نباش نمیتونم بیشتر از این بگم فقط بدون حال خوبه
)

__ למה עשית את זה הבת שלי? הרסת את חייך, זה היה שווה את
זה

(چرا اون کارو کردی دخترم؟ زندگیت رو تباه کردی ارزشش رو داشت)
با اطمینان سرم را تکان دادم.

— הם انوشיים. لامא שלנו אין זכות להרוג או לענות אנשים בגלל דתם. לא יכולתי לסבול את זה. אם אחזור עוד אלף פעמים, אמשוך שוב את המפתח של אותו תא ואברח מאותו אדם

(اونا انسان بودن مامان ما حق نداریم آدما رو بخاطر مذهبشون بکشیم و یا شکنجه بدیم. نتونستم تحمل کنم. اگه هزار بار دیگه برگردم عقب باز کلید اون سلول رو کِشِش میرم و اون آدما رو فراری میدم (جیغ کشید.

— מספיק להיות עקשן! תראה מה הבאת לימיך, עיניו היו יבשות ליד הדלת עד שהגיעו אליך חדשות

(بس که کله شقی! نگاه کن چه به روز خودت آوردی بابات چشمش خشک شد به در تا یه خبر ازت بیاد)

بغضش مابین خشمش ترکید. مایوسانه سرم را پایین انداختم.

— אתה לא צריך להסתיר אמא, אני יודעת שאבא מת

(لازم نیست مخفی کنی مامان من میدونم بابا مُرده (هول دستش را روی رد اشک هایش کشید.

— מה ... איך ידעת

(چی؟ از کجا فهمیدی؟)

_ אני ברחתי, אבל אני לא יכול לסבול את זה בלי להכיר אותך
(درسته فراری شدم اما بدون خبر از شما دلم طاقت نمیآورد) گریه را از
سر گرفت.

_ אז למהצלצלת בפעמון כל הזמן הזה?

(پس چرا تمام این مدت یه زنگ نزدی؟) کلافه نوچی کردم.

_ אמא, אני כל כך מתגעגעת אליך, אני נחנקת ללא שליטה, אבל
בבקשה אל תבכי, זה לא טוב לעינייך

(مامان منم خیلی دلم تنگ شده براتون دارم از کنترل بغضم خفه میشم
ولی خواهش میکنم گریه نکن واسه چشمات خوب نیست) دستپاچه
عینکش را تمیز کرد و به چشم هایش زد.

_ איך האחרים? اנה בסדר

(بقیه حالشون خوبه؟ انا خوبه؟)

_ היא בסדר, עכשיו היא לא בבית, היא למדה בבית הספר.

(خوبه حالش خوبه الان خونه نیست رفته مدرسه. آهوا) دستم را زیر
چانهم زدم و با لذت نگاهش کردم.

_ מיהו הילד שעזב?

(اون پسره که رفت کیه؟)

_ אמא של החבר שלי

(دوست پسر مه مامان) کمی به دوربین نزدیک شد.

_ חבר ריק

(دوست پسر خالی؟!)

موهای فروری نارنجی رنگش را دستی کشید و در جواب خندهی بلندم توپید:

_ תשובה

(جواب منو بده آهوا)

_ עכשיו הוא ריק אם הוא מתכוון להתחתן איתי אחר כך

(فعلا که خالیه تا ببینم بعدا قصد داره باهام ازدواج کنه یا نه)

_ יהודי

(یهودی؟) چانه بالا کشیدم.

_ לא مוסلمی

(نه مسلمونه)

چشم هایش از حدقه بیرون زد.

__ نסעת למדינה מוסלמית? אתה יודע, אם אותו ילד יגלה את זהותך, אתה תשב על אדמה שחורה

(رفتی یه کشور مسلمون قایم شدی؟ میدونی اگه همون پسره هویتت رو لو بده به خاک سیاه نشستی؟)

__ ארוکو לא כזה. אמא היא אדם טוב מאוד

(آروکو اینطوری نیست مامان خیلی مرد خوبیه) پشت چشمی نازک کرد.

__ אז אתה יודע להתאהב מלבד לבכות

(پس جز گریه کردن عاشق شدن هم بلدی!)

اشاره مستقیمش به گریه های بیش از حد دوران کودکی ام بود که برای فرار از غذا خوردن به کارش میبردم. با لبخندی محو و ذهنی درگیر به آروکو جواب دادم:

__ כן, כל זה נשמע לי די שטויות, נראה שזה גם לא בשבילי

(آره فکر کنم اسمش عشق باشه البته هنوز نه کاملاً!)

سر و صدایی از آن سمت آمد و پشت بندش صدای بلند آنا که مامان را صدا میزد.

تا مادر به خودش بجنبد آنا پشت سرش ظاهر شد و از دیدن من در قاب
مانیتور دهانش باز ماند.

_ אַחזת

(آبجی!)

بی‌طاقت لب‌هایم را روی مانیتور چسباندم و بوسیدمش.

_ כמה אתה גדול, יקירי

(چقدر بزرگ شدی فسقل من)

جای مادر را او پر کرد. از هر دری سوال می‌پرسید. مکالمه‌مان آنقدر
طولانی شد که آروکو برای خاتمه دادنش سراغم آمد.

_ آهوا باید خداحافظی کنی مهلت پرتال داره تموم میشه آنا بی ملاحظه
جیغ:

_ היא החבר שלך

(اون دوست پسرته؟!)

چشم‌هایم از حدقه بیرون زد. مامان به جای من بازویش را پیچاند.

_ שתוק גם

(ساکت شو بی ادب)

آروکو پشت سرم کمی خم شد و دستش را پشت صندلیام گذاشت و کمی خم شد که در کادر قرار بگیرد. بلا تکلیف از من پرسید:

_انگلیسی صحبت کنم متوجه میشن؟

چشم غرهای به آنا رفتم و در دل خداراشکر کردم که آروکو عبری بلد نیست!

_آره متوجه میشن

بعد از سلام و احوال پرسوی کوتاهی با مامان و آنا که از شدت کنجکاوی به دوربین چسبیده بودند تاکید کرد که باید تماس را خاتمه دهیم.

Are you a sister boyfriend_

(شما دوست پسر خواهرمی؟)

انگلیسی دست و پا شکستهی آنا و سوالش حرصم را درآورد.

آروکو با خنده جواب داد:

If you answer yes, I will be his wife_

(اگه بهم جواب مثبت بده همسرش میشم)

چشم‌های مامان چنان برقی زد که خجالت زده صورتم را با دست‌هایم پوشاندم.

آنا دستش را زیر چانه‌ش زد و محو به آروکو گفت:

Are you eastern You have a very attractive face_

(تو شرقی هستی؟ خیلی صورت جذابی داری!)

لبخند کج و معوجی زدم و برای قطع تماس دست به کار شدم. بوسی برایشان فرستادم و گفتم:

_ אני כל כך מתגעגע אליך, אני לא יודע אם אוכל להתקשר אליך
שוב או לא, אני אוהב אותך, לכשיו

(خیلی خیلی دلم براتون تنگه نمیدونم دوباره میتونم باهاتون تماس بگیرم یا نه، دوستتون دارم، فعلا!)

با جواب کوتاه مامان سریع تماس را خاتمه دادم.

_ تو چطوری تونستی این کارو بکنی؟

_ خوش حال نشدی؟

هیجان زده موهایم را با پنجه هایم شانه زدم و با حسرت به مانیتور سیاه چشم دوختم.

چرا خیلی زیاد

پس همین کافیه به هیچ چیز دیگه ای فکر نکن

تمام این سال ها از ترس ردیابی شدن جرئت نکردم باهاشون ارتباط برقرار کنم ترسیده صدایم را بالا بردم.

اگه ردمو بزنی چی؟ شانه هایم را گرفت.

نگران نباش از پورتال سی‌سی‌آر استفاده کردم برای کانکت شدن، ردیابی نمیشی روی پنجه‌ی پا بلند شدم و گونه‌ی چپش را بوسیدم.

واقعا ازت ممنونم آروکو کمرم را دست کشید.

بینم مامانت خوش حال شد یا من اشتباه برداشت کردم؟

فقط میتونم بگم که فقط تو کشور شما نیست که مامانا دلشون میخواد

دختر قبل ترشیده شدن ازدواج کن!

عقب کشیدم و با اخم تصنعی به صورت خندانم عزم رفتن کردم.

_نخند!

سویشرت‌م را از لبهی تختش برداشتم و تن کردم. موهایم را جمع کردم و کلاه را روی سرم گذاشتم.

ماسک و پشت بندش کلاه خود سویشرت را هم روی سرم کشیدم که استتارم کامل باشد.

_داری میری؟

_باید برم اسما دوبار زنگ زده جواب ندادم پیام داده، واجبه که انقدر پیگیرمه پس باید برم

_اگه کمکی ازم بر میاومد خبرم کن.

دوستانه روی شانهش زدم.

_کمک امروزت رو تا آخر عمرم فراموش نمیکنم

در جوابم تنها لبخند ساده‌ای زد و دنبالم تا خروجی خانه آمد.

_ابتکار پیاز و آبلیمو رو دوست داشتم

موبایلم را از کنار طرف پیاز روی پیشخوان آشپزخانه برداشتم.

وارد واگن آسانسور شدم و با فشردن دکمه‌ی همکف کمی تن صدایم را بالا بردم.

به مامانم گفتم دوست پسر می‌سعی کن خودت مابقی راه همسر بودن رو طی کنی؟ چشم هایش هم به هوای لب هایش خندید. سری در جوابم تکان داد و گفت:

به نشانه جواب مثبت تلقیش میکنم خانوم!

با بسته شدن در های آسانسور آنقدر خیره به تصویر خودم در آینه‌ی آسانسور ماندم تا بالاخره به محوطه‌ی پارکینگ رسیدم.

از ساختمان خارج شدم و در حاشیه‌ی کوچه قدم زنان راهم را از سر گرفتم.

تقریباً اواسط کوچه بودم که صدای پیامک موبایلم کمی سرعتم را پایین آورد.

" خرامان خرامان میروی نازت چند؟ "

لبخند پهن روی لب هایم را حفظ کردم و با بالا بردن سرعتم خودم را مجاب کردم که به سمت نگاه خیره‌ی پشت پنجره‌ی پشت سرم نچرخم!

صدای خندان مهربان در سرم زنگ زد.

"عشق یه اتفاق یاغی و سرکشه، وقتی می‌آد دیگه کارت تمومه!"

* * *

دست‌هایم را داخل جیب‌های گشاد سویشرت ورزشی تنم فرو کردم و
شانه به شانه‌ی اسما پشت شیشه‌ی سکوریت مقابلم ایستادم.

گوشه چشمی‌نثارم کرد.

با نگاهی دوخته شده به علی که غرق در خلسه‌ی خودش آواز می‌خواند
سکوت‌م را حفظ کردم.

_ گلم اینطوری تیپ میزنی میری بیرون یه موقع گشت بگیرت من کی
رو بیارم بتونه درت بیاره؟ تک خنده‌های کردم.

_ امشب زکریا برمیگرده

مچ دستش را چرخاند و ساعت را چک کرد.

_ چهار صبح پروازش میشینه

_من مطمئنم یه ربطی به مرگ مهرنگار داره این غیب شدن ناگهانی زکریا

_اوتاکو هر کاری بخواد میکنه ما فقط تماشاچی هستیم نوچ نوچی کرد و انگشت اشارهش را روی هوا تکان داد:

_ولی شاهدای قتل میتونن با اعترافشون یکم بار دردمون رو سبک کنن. مهرنگار حقش نبود اونطوری حذف بشه. حال و روز خشایار رو دیدی؟ شبیه میت شده جواب تک تک این‌ها فقط پیش زکریا بود.

_لیا کجاست؟

_اتاق کناری خوابه، دُز داروهاش قوی تر شده بچه مدام گیج میزنه شکم نسبتا برجسته‌ی خودش را زیر پیراهن آبی آسمانی تابستانه رصد کردم.

_خودت خوبی؟

سری تکان داد.

_نمیتونم جلوی خودمو بگیرم. گریه که میکنم واسه مهرنگار بچه تکون نمیخوره، میدونم دکتر گفت که عواطفم روش تاثیر داره اما اگه گریه

نکنم. یادآوری بدن تیکه تیکه شده‌ی مهربان‌تر روانم رو چنان بهم ریخته که شب تا صبح کابوس میبینم آهوا بغض به گلویم چنگ زد.

وقتی رسیدم کنار خشایار خشک شده بود اون طرف خیابون، لبهی جدول نشسته بود و به زیر پاهاش خیره شده بود. تمام آسفالت پر خون بود. س‌ا‌ر مهربان‌تر دقیق افتاده بود جلوی پای خشایار! صدای علی سمفونی اشک‌های بی‌صدایم شد.

دل‌م می‌خواد یه چند وقتی تو این دنیا نباشم تو دنیایی که من حتی نمیدونم کجاشم چجوری رد بشم وقتی همه پل‌ها شکسته دارم حس میکنم رو من خدا چشماشو بسته همش درد و همش درده هم‌هجا یخ زده سرده چقدر مردونگی کردم تو دنیایی که نامرده

تا علی سرش به کار ضبط گرم بود دور از چشمش با خیالی آسوده بابت امن بودن جای لیا کنار علی استودیو را ترک کردیم و برای استقبال از زکریا مستقیم به فرودگاه رفتیم. بی مقدمه پرسیدم:

چرا بهم نگفته بودی؟

محوطه آنقدر تاریک بود که باید به صداها ایمان بسنده می کردیم که در کابین ماشین تنها باعث شکننده ی سکوت بود.

_ همه چی رو بهت گفت؟

_ همه چی اصلی رو که خودم می دونستم

_ حالا ناراحتی ازم؟

_ نه فقط دلم واسه خودم میسوزه

_ مطمئنی که دلت واسه خودت میسوزه؟ احیانا حس نمی کنی اون ته

مه های قلبت اسما خیلی بدبخت تر از اونی بوده که فکر می کردی؟

سرم را به سمتش چرخاندم صورتش را واضح نمی دیدم با این حال گفتم:

_ تو بدبخت نیستی اسما تو فقط عاشق بودی پوزخند آشکاری زد و جواب

داد:

_ عاشق بدبختی بودم

مکشی کرد و با صدای دو رگه ای از بغض ادامه داد:

از وقتی دیدمش ازش خوشم اومد هر بار که برگشتم خونه مون انقدر تصورش کردم که وقتی تو ضمیر ناخودآگاهم کم رنگ می شد یه بهانه جور می کردم که برگردم و دوباره ببینمش. می دونی من خانواده ی کثافتی داشتم. پدر و مادری که هیچ وقت درکم نمی کردن و سرشون به کار خودشون گرم بود اصلا انگار من وجود نداشتم فقط من به دنیا اومده بودم که اگه کسی ازشون پرسید ثمره ی ازدواجتون چیه منو با دست نشون بدن خیلی تنها بودم تمام تنهاییم بعد آروکویی که به ایران رفته بود با دیدن علی پر شده بود تمام ذهنم از اون پر شده بود. محلم نمیداد یعنی محلم میداد خوبم میداد خیلی گرم برخورد می کرد فکر می کردم اونم از من خوشش میاد اما همش توهم بود به احترام آروکو با من گرم برخورد می کرد چون دختر عموی آروکو بودم هوامو داشت یه روز با خودم گفتم همیشه که نباید پسرا ابراز علاقه بکنن یه بارم یه دختر از احساساتش بگه چی میشه مگه؟

بغضش با صدای بلندی مابین مکث این بارش شکست با گریه ادامه داد:
 _دوسم نداشت. هیچ وقت نداشت فکر می کردم به خاطر دینم پسم می زنه رفتم عربستان رفتم.

خیلی می رفت کربلا خیلی مسافرت می کرد به مکان های دینی. مسلمان شدم که قبولم کنه که آخرین مانع بینمون رو بردارم، تو راه برگشت اون همه بلا سرم اومد ولی من خر بازم وقتی برگشتم رفتم پیش اون همه چی رو از ذهنم پاک کردم که دوباره اونو به دست بیارم بعد اون همه خفت و خواری رفتم پیشش از اون خونه بیرونش کرده بودن هم اونو هم آروکو بخاطر بلایی که سر مادر آروکو اومده بود از خونه ترد شده بودن و اوضاع خوبی نداشتن گرفتمشون زیر پر و بال خودم آدمشون کردم یعنی میدونی آروکو همیشه همین بود همیشه، بعد مادرش شاید اون شکستن شخصیتش روحش و حتی جسمی که خودش دست توش برد که دیگه شبیه سابق نباشه که ازش خجالت بکشه تغییر کردنش عادی بود اما علی نه. اونو من آدم کردم رسوندمش به بزرگترین آرزوش آرزویی که اگه تو خونه ی اون صابر یالقوز می موند مگه تو خوابش می دید که به حقیقت پیونده هیچ وقت نمی تونست خواننده بشه من کمکش کردم من وارد باند زکریاش کردم تمام مدت می دونستم که دوسم نداره بخاطر لطفی که بهش کرده بودم شاید بخاطر ترس از دست دادن موقعیتی که بعد اون همه زجر به دست آورده بود کنارم موند.

دست روی شانه اش گذاشتم:

_اسما لطفا آروم باش عزیزم

دماغش را بالا کشید و با زهره خندی گفت:

_من آروم فقط دارم حرف میزنم دارم از گندایی که بعد اون همه تجاوز و زجر کش شدن با دستای خودم یه گنداب که روش برچسب عشقی زدم رو دارم تعریف میکنم برات می خوام بدونی می خوام حرف بزنم می دونی انقدر توی وجودم نگهش داشتم حس می کنم وجودم شبیه یه مرداب شده یه مرداب زشت که حالا این بچه مثله یه نیلوفره مثله یه نیلوفری که توی دل اون همه چرک و کثافت وجودم رشد کرده که شاید شاید به خودم پیام و فک کنم معجزه رخ داده دوباره می تونم آدم باشم دوباره می تونم فراموش کنم فراموش کنم اون همه بلایی رو که سرم اومده به نظرت شدنی؟ برای اینکه حواسش را از گذشته پرت کنم پرسیدم:

_زکریا رو از کجا می شناسی؟

نه که نخواهم بدانم چه اتفاقی افتاده حس می کردم اگر بیشتر از این به او فشار بیاید درد ممکن است به فرزندى که در بطن دارد آسیب برساند

برای خودش هم خوب بود که گذشته را دوره نکند گذشته ی من و او چندان رنگ و لعابی نداشت من از فرار از مرگی که با دست های خودم انتخاب کرده بودم و او برای فرار از عشقی که فرو پاشیده بود که قیام کرده بود برایش از نو بسازدش راهش به بن بست کشیده بود که انتهایش کم زجر کش نشده بودیم دیوار فرار آن بن بست آنقدر بلند بود که جانمان به لبمان رسیده بود تا از آن بالا برویم در نهایت کسی که دستان را گرفته بود و از آندیوار بالا کشیده بودمان خودش قربانی شده بود خودش طرف دیگر دیوار سقوط کرده بود و در گنداب و سیاهی هیچ از او باقی نمانده بود رفتنش حالا امانتی بود که به روی دوشم مانده بود و باید ادایش می کردم امانتی که دین بود دینی که ادا شدنش حالا با وجود پیدا کردن حقیقت سخت بود فکر می کردم حریفم امیر است اما حالا با دیدن اوضاع هادی گفتن حقیقت برایم خیلی خیلی سخت تر از آن چیزی بود که تصور می کردم.

با مکث جواب داد:

رفیق پدرم بود نمیدونم چی شد که شراکتشون بهم خورد و زدن به تیپ و تاپ هم دیگه ولی خب میدونی بعد اون اتفاقات دیگه نمی تونستم

برگردم خونه ی خودمون برگشته بودم که از نو بسازمش پوستم کلفت شده بود گفتنش فرقی به حال من و تو نداره تکرارش فقط حالمونو به هم میزنه از اون همه دردی که تحمل کردیم و هنوز نفس می کشیم و هنوز زنده ایم هنوز زنده بودن رو زندگی کردن رو یدک می کشیم ولی خب میدونی ما هنوزم داریم تو یه بن بست دست و پا می زنیم غافل از اینکه این یکی بن بست دیگه امیر عباسی نداره که نجاتمون بده

پشت بند حرفش دیگه حرفی نزدم می ترسیدم باز دوباره دلش هوای آن دوران را کند دوباره دوره کند دوباره حالش بد شود.

چیزی نمانده بود که هواپیمای زکریا بنشینند برای همین پیشنهاد دادم که پیاده شویم و وارد محوطه ی فرودگاه شویم و بعد منتظر آمدنش بمانیم دیگه تحمل فضای خفه ی کابین ماشین برایم سخت بود. از پیشنهاد استقبال کرد دوشادوش یکدیگر وسط سالن فرودگاه ایستادیم مچ دستم را چرخاندم و ساعت را چک کردم شمارش معکوس بود با دیدن زکریا که روی پله های برقی با حواسی پرت حین چک کردن جیب های کتش پایین می آمد انگشت هایم را بین پنجه های نیمه باز اسما

سر دادم و دستش را محکم گرفتم سرش را به سمتم چرخاند و با چشم های نیمه سرخ گفت:

_بخاطر مهربانگار لبخندی زدم و در تایید حرفش تکرار کردم:

_بخاطر مهربانگار

قدم از قدم برنداشتم همان جا ایستادم که زکریا از پله های برقی پایین بیاید سالن خیلی شلوغ بود و بخاطر اوضاع اسما و شکم برجسته اش نزدیک رفتن و در دل جمعیت فرو رفتن کار احمقانه ای بود. _میدونی اون شبی که گلدونو زدم توی سرش انکار کرد توی چشمام نگاه کرد و انکار کرد که با من رابطه داشته بهم گفت هرزه بهم گفت باید بری بگردی بابای بچه تو خودت پیدا کنی بهم گفت اون بچه ای که توی شکمته به من هیچ ربطی نداره عصبی شدم گلدونو زدم توی سرش اون لحظه واقعا دلم میخواست که بمیره بعدشم با ماشین زیرش گرفتم ولی خب میدونی سگ جون تر از این حرفا بود بعدش پشیمون شدم خیلی زیاد مثله یه بزدل احمقی که عذاب وجدانش گریبانشو می گیره من قلبم یقه مو چسبید و گفت احمق چرا این کارو کردی این همه زجر کشیدی که بررسی به اینجا که بکشیش که از بین ببریش ولی میدونی واقعا اون لحظه

دلم میخواست از بین ببرمش چون اون هنوزم همون آدم سابق بود همون احمقی که من فکر می کردم میتونم عاشق خودم بکنمش ولی اشتباه کردم آدمی که یک نفر دیگه رو تو دلش داره نمی تونه کس دیگه رو دوست داشته باشه گنگ و مشکوک پرسیدم:

__منظورت چیه؟ تو مگه چیزی دربارهش فهمیدی؟

نیشخندی زد و روی از من برگرداند خیره به دل جمعیت ادامه داد:

__اون شبی که هزاران سال آرزوشو کشیدم دویدم جسمم رو روحم رو شخصیتم رو بخاطرش له کردم و برگشتم که دوباره داشته باشمش مست بود اون شبی که ما با هم دیگه رابطه داشتیم توی چشمای من نگاه می کرد کنار گوشم اون لحظه اون لحظه ای که تمام عمرم رو بخاطرش صرف کرده بودم منو با اون کسی که تمام مدت دوستش داشت اشتباه گرفته بود. بهم گفت آریل! من آریل نبودم بعد اون همه شکستن بعد اون همه خورد شدن برنگشته بودم که آریل باشم. دلم می خواد بمیره هم خودش و هم اون عشق مسخره ای که امیدوارم هرگز بهش نرسه

حرص مشهود در کلامش حتی ذره ای از بهت زدگی ام کم نکرد باورم نمی شد، باورم نمی شد این حجم از اطلاعاتی که در این چند ساعته ی

اخیر به مغزم تزریق شده بود ذهنم را متلاشی کرده بود حس می کردم در شریان هایم زهر جریان دارد زهری که مرا نمی کشد فقط هر لحظه مرگ را پیش چشمم می آورد که یادآور شود من در این زندگی بازنده ای بیش نیستم چه بسا که اسما هم کم تر از منش را تجربه نکرده بود باورم نمی شد علی که آن همه مدت حمایتش کرده بودم این چنین پاتک زده باشد به عشق پاک اسمایی که زجرکش شدنش را مرگ جسمش را با چشم های خودم دیده بودم تنها شاهد آن دو ماه مدفون شده ام او بود اوپی که کم از من نکشیده بود اوپی که دویده بود حتی قوی تر از من بود بعد از آن همه تجاوز روحی و جسمی پا داده بود به احساسی که شاید برای هر کسی پذیرفته شدنش راحت نبود. دوباره شکسته بود دوباره و دوباره و دوباره شکستن دردداشت خیلی زیاد.

دست هایش بین پنجه های یخ کرده ام می لرزید گرم گرم بود حرارت تنش را حس می کردم تبی که شاید از عصبی شدنش نشات می گرفت باورم نمی شد علی و آریل دور از تمام تصورات دنیای عاشق ها... باورم نمی شد.

با نزدیک شدن زکریا به‌تیم را قورت دادم طوری که آثارش در چهره‌ام پیدا نباشد در فاصله‌ی چند قدمی مان ایستاد و با نگاهی به هردویمان غبار خستگی نگاهش را با خنده پوشش داد و گفت:

_انتظار استقبال نداشتم ازتون دخترا سوپرایزم کردین

هرچه تلاش کردم نتوانستم لبخند بزنم انگار خشک شده بودم اسما به جایم عضلات صورتش را تکانی داد و گفت:

_خوش اومدی زکریا البته زیاد مطمئن نیستم که خوش اومده باشی

حواس زکریا از لحن تهدید کلام اسما جمع شد با نگاهی به لباس‌های سیاه تنمان پرسید:

_اتفاقی افتاده؟

خشک و بدون عتاب جواب دادم:

_مهرنگار رو از دست دادیم زکریا!

ابروهایش به‌انی بالا پرید و لب‌هایش کش آمد انگار باور نکرده بود این بی‌خیالی این بهتی که در نگاهش بود را نمی‌توانستم باور کنم حسی

به من می گفت تمامش بازی بود با این حال با بهتی مشهود در صدایش
پرسید:

_ شوخی می کنین نه؟ واقعا شوخیه مسخره ایه من مطمئنم الان مهربانگار
توی ماشین قایم شده که منو سوپرایز کنه این کلکا دیگه قدیمی شده
شماهام دیگه بزرگ شدید دخترای خوبی باشید اینقدر منه پیرمرد رو
اذیت نکنید

نیشخندی زدم و روی پاشنه ی پا پشت به او چرخیدم حینی که قصد
خروج از سالن فرودگاه را داشتم بلند جواب دادم:

_ هر جور که دوست داری تصور کن ما هم دقیقا هفته هاست که دارین
این توهم رو برای خودمون تکرار می کنیم. می دونی قریب به دو هفته اس
که مهربانگار مرده طوری مرد که حقش نبود مرگ حق همه ی آدماس
اینو خیلی وقته که پذیرفتم شعار نیست زکریا ولی اون مرگی که من
برای مهربانگار دیدم حقش نبود و تو توی این مرگ شریکی فک نکن
میزارم با یه شوک طبیعی که توی نگاهت که نقاب همیشگی توی اکثر
مواقع بوده از زیر این قتل شونه خالی کنی من باهات بزرگ شدم درسته
از زمان تولد با هم دیگه نبودیم اما سال های زیادیه کنار همدیگه داریم

کاری می کنیم من تو رو خیلی خوب می شناسم تو ام منو خوب میشناسی من می دونم که تو توی این کار دست داری و حالت صورتت همش نمیشه و تو می دونی من اگه بخوام کاری رو انجام بدم تا به جوابم نرسم دست از سرت بر نمی دارم.

پا به پایم چمدانش را کشید و شانه ی چپم را پوشش داد حینی که قدم های بلندی کنارم بر می داشت جواب داد:

_این عصبانیت کلامت رومی زارم به پای اینکه داغداری و دوستت رو از دست دادی من همین الان از زبون تو شنیدم که چه اتفاقی واسه ی مهرنگار افتاده تمام مدت انقدر درگیر کار بودم که هیچ خبری نتونستم از ایران بگیرم فکر می کنی اگر جای پام سفت بود و از برگشتم مطمئن بودم لیا رو به تو می سپردم؟ پوزخندی در جوابش زدم:

_مثل اینکه یادت رفته لیا دختر منه تو نمی تونی براش تصمیم بگیری نیمرخش به سمتم چرخید نگاه خیره اش آنقدر سنگین بود که خط نگاهم را به مقابلم نگه داشتم که خدای نکرده تیغ نگاهش شاهرگ اطمینانم را نزند مطمئن بودم که او در این کار دخیل است مطمئن بودم که ربط مستقیمی به مرگ مهرنگار دارد اما مثل همیشه خوب بلد بود

گند کاری هایش را ماله کشی کند کوتاه نمی‌آدم رفتن مهرنگار بیشتر از این‌ها برایم سنگین بود که در مقابل آن همه لطف زکریا کوتاه بیایم. تا نیمه‌های راه اسما همراهان آمد اما به شلوغی شهر که رسیدیم با وجود اینکه هنوز ساعات کوتاهی از صبح می‌گذشت و عقربه‌های ساعت پنج و نیم صبح را نشان می‌دادند ماشینی برای خودش دست و پا کرد و راهش را از ما جدا کرد. می‌دانستم آنقدر حرص درونش زیاد است که نتواند خودش را کنترل کند بعید نبود گلدانی که در ملاج علی کوبیده بود را این بار فرق سر زکریا بکوبد.

دیوانگی و جنون ربطی به شخصیت آدم‌ها نداشت به یک آن بود وقتی خروشان می‌شد عواقب بعدش خطرناک بود من می‌توانستم خودم را کنترل کنم بیشتر از این‌ها می‌توانستم روی اخلاقمدر اوج عصبانیت کنترل‌وافری داشته باشم اما اسما وابسته به شرایط بحرانی که داشت نمی‌توانست خودش را کنترل کند با کمال میل او را راهی خانه کردم که هم استراحت کند و هم مراقب خشایاری که خودش را در خانه حبس کرده بود باشد.

همراه زکریا به خانه اش رفتم در حالی که کتتش را از تن می کند و روی دسته ی مبل شلخته رهایش می کرد پرسید:

__ لیا خوبه؟ این چند وقته مشکلی نداشته؟ همه چی خوب بوده؟ قیچی وسط سوال هایش زدم:

__ آره هم حالش خوبه و هم هیچ مشکلی نداشته اگه ده سال دیگه هم پیش من بمونه مشکلی نداره اون دختر منه نمیدونم چرا تمام مدت باید برات تکرارش کنم

گوشه چشمی نثارم کرد که از زیر بار فهمیدن معنایش شانه خالی کردم.
__ خب بگو بینم جریان مهرنگار چیه؟ تای ابرویم را بالا دادم:

__ یعنی تو از قضیه ی جسدی که اون شب کنار استخر پیدا شده و مهرنگار بخاطرش متهم شده خبر نداری؟
لب هایش را کج کرد:

__ چرا خبر دارم خود مهرنگار اومد درباره اش باهام حرف زد
__ پس چرا هیچ کاری نکردی؟

__ چون فکر نمی کردم مهم باشه

_حالا که می بینی مهمه و باعث مرگ مهرنگار شده هیچ جواب هیچ عکس العملی در قبالتش نداری؟ فکر می کردم مهرنگار برات مهمه به چشم هایم زل زد:

_معلومه که مهمه بیشتر از اینا مهمه من مهرنگارو بزرگ کردم میفهمی؟ برام خیلی عزیز بود الاناگه عکس العملی نسبت به مرگش نشون نمیدم برای این نیست که بی تفاوتم یا بی احساس فقط هنوز باور نکردم مطمئن باش مسببیش رو پیدا می کنم.

نیشخند زدم:

_یکی از مسببیش همین الان رو به روی من وایساده اگه می تونی مجازاتش کن تا به نوبت به بقیه هم برسیم

_هیچ نمی فهمم منظورت از این حرفا چیه داری بهم متلک میندازی داری منو متهم می کنی به قتل مهرنگار حواست هست داری چی میگی آهوا؟

لحنش جدی شده بود جدی بودن کلامش همیشه حساب کار را دستمان می داد همه یاد گرفته بودیم وقتی محکم صحبت می کند بترسیم اما این بار ترسی وجود نداشت:

_ تو می دونستی که اون شب چه اتفاقی افتاده می دونستی ممکنه حتی یک درصد پای مهنرنگار گیر باشه اما کاری نکردی حرکتی نکردی

_ من کف دستامو بو نکرده بودم که اگه من برم دنبال کارا این اتفاقا بیوفته. اصلا چرا فکر نمی کنی همه ی اینا برنامه ریزی شده باشه چرا فقط منو به چشم متهم می بینی؟ شاید من عمدا حذف شدم شاید من عمدا بازخواست شدم کشیده شدم باغ که وسط میدون نباشم که شهادت ندَم _ شایدم به میل خودت رفتی

تن صدایش را بالا برد انگار فهمیده بود لحن جدی اش دیگر تاثیری روی رفتارم ندارد:

_ حواستو جمع کن آهوا دیگه داری زیاده روی می کنی پا به پایش صدایم را بالا بردم:

_ حواسمو جمع نکنم چی میشه می خوام چیکار کنی؟ سر منم مثل مهنرنگار زیر آب کنی؟ چیه باهات مخالف بود چیکار کرده بود که حذفش کردی؟

_ رفیق شفیق توئه یعنی بهت نگفته چیکار کرده که باعث حذف شدنش شده؟ پلک هایم را عصبی روی هم انداختم:

زکریا داری اعصابمو خورد می کنی از معما داستان نساز جواب بده به جای حل مسئله داری صورت مسئله رو پاک می کنی هیچ فایده ای نداره باید جواب بدی که چرا رفتی باور نمی کنم ندونستی باور نمی کنم از تمام این قضایا تمام مدت بی خبر بودی چون با چشمای خودم دیدم حتی توی خواب هم از چه چیزایی خبر داشتی پس منو نیچون راستشو بهم بگو چرا مهرنگار حذف شده؟

لب هایش را بهم فشرد و با تکیه به ساعدش روی پیشخوان آشپزخانه کمی به سمتم خم شد. فاصله ی بینمان را پر کردم و منتظر برای جواب سوالم نگاهش کردم. سبب گلوش تکان خورد و با صدای دورگه ای جواب داد:

من نمی دونم چرا اون قتل اتفاق افتاده یا حتی اون شخصی که مرده کیه فقط می دونم آدم عادی نبوده و حذف شدنش به خواست منو تو و آدمای اطراف و حتی بازی تیمی نبوده اون آدم حذف شد چون اطلاعات زیادی داشته یا شایدم خائن بوده نمی دونم اما اینکه مهرنگار چه ربطی بهش داشته رو هم باور کن نمی دونم همه ی اینا دستور اوتاکوئه کاری از دست من و تو بر نمیاد بغض به گلویم چنگ زد:

_خسته شدم از اینکه آدم این و اون باشم این همه براتون کار می‌کنیم سگ دو میزنیم یه خطای کوچیکو نمی‌تونید ببخشید می‌دونی مهربانگار چطوری مرد؟ می‌دونی تمام اعضای بدنش زیر چرخای اون اوتوبوس تیکه تیکه شد؟ می‌دونی خشایار الان چه حالی داره؟ می‌دونی نمی‌تونم این تیمو سرپا کنم؟ برای اولین بار احساس می‌کنم که شکست خوردم از کسی که سال هاست بهش مدیونم و کمک کرده که نمیرم ولی می‌دونی چیه دیگه از مردنم نمی‌ترسم من هزار بار مرگو تجربه کردم من از مرگ نمی‌ترسیدم تازه فهمیدم که از دست دادن آدمای اطرافم می‌ترسیدم مهربانگار برای من عزیز بود...

بین حرفم پرید:

_برای منم عزیز بود چرا فکر می‌کنی این اتفاق اصلا برای من اهمیتی نداره؟ کف دستم را روی پیشخوان آشپزخانه کوبیدم و فریاد زدم:

_چون که واقعا برات اهمیتی نداره چون دارم انعکاس بی‌خیالی رو توی نگاهت می‌بینم

_اشتباه می‌کنی اونقدرها هم که فکر می‌کنی سنگ دل نیستم درسته حیطة ی کاری من از من کسی ساخته که شاید قبلا نبودم ولی انقدری

که فکر می‌کنی پست نیستم آهوا مراقب باش که داری چی میگی مراقب باش غم و ناراحتی اندوخت باعث میشه چه حرفایی رو به زبون بیاری و فراموش کنی که کی بودی چی بودی و چرا به این نقطه از زندگیت رسیدی لب‌های خشکیده ام را زبان کشیدم و گام بلندی از او فاصله گرفتم:

_داری تهدیدم می‌کنی؟

_نه این تهدید نیست

_چرا چرا دقیقا داری تهدیدم می‌کنی و من مطمئنم که این تهدیدات بی‌ثمر نیست خودتم تهدید شدی و داری انعکاسش میدی نه؟ چه اتفاقی افتاده؟ رک و پوست کنده بهم بگو _فکر نمی‌کنم تحملشو داشته باشی دیگر درخواست و تمنا فایده‌ای نداشت دهانش را طوری مهر و موم کرده بودند که فقط انکار کند که شاید آن هم از سر اجبار بود پوزخندی به صورتش پاشیدم و با قدم‌های بلند از خانه اش خارج شدم بی‌توجه به صدا زدن هایش پای کوبان از خانه‌ی منحوسش خارج شدم باید کاری می‌کردم آبی از زکریا گرم نمی‌شد.

پا که به خانه گذاشتم از تاریکی وهم آلود سالن ترس برم داشت صدایم را بالا بردم که ورودم را اعلام کنم و اسما و خشایاری که مثل جغد شوم در تاریکی و خلسه ی خود فرو رفته بودند را هشیار کنم:

_سلام میدونم خونه این چرا چراغ هارو خاموش کردید؟ کور میشید آخر سر پیر شدم هنوز نتونستم این عادت نحسو از شما دوتا ترک بدم تو تاریکی نشستن چه کیفی واسه تون داره آخه؟

ابتدا سری به اتاق اسما زدم پشت به من روی شانه ی چپش روی تخت دراز کشیده بود و خواب بود حوصله ی اینکه تخت را دور بزنم که ببینم بیدار است یا خودش را به خواب زده را نداشتم از همان راهی که وارد شده بودم با خیالی راحت از رو اندازی که روی تنش بود و پنجره ی بسته ی اتاق عقب گرد کردم و با بستن در اتاق خارج شدم این بار مسیر اتاق مهربنگار را پیش گرفتم اتاقی که هفته ها بود خشایار در آن اتراق کرده بود و قصد بیرون آمدن نداشت. طبق روال همیشگی در تاریکی نشسته بود اما این بار نوری که از صفحه ی موبایلش روی صورتش افتاده بود کنجکاوم کرد که نزدیک بروم نسبت به ورودم هیچ عکس العملی نشان نداد با کشیدن پاهای نیمه جانم از پیاده روی طولانی که برای آرام

کردن اعصابم کرده بودم نزدیک رفتم لبه ی تخت نشستم و کمی خم شدم کفش هایم را از پایم بیرون کشیدم و مچ پاهای درد آلودم را ماساژ دادم پاشنه های لعنتی پایم را داغان کرده بود.

انگشت هایم را تکانی دادم و با سخاوت تنه ام را روی تخت بالا کشیدم کنارش به بالش ها تکیه زدم و سرکی به صفحه ی روشن موبایلش و صدای خنده ی آشنای مهربانگار که در پس زمینه ی ویدئوی ضبط شده پخش می شد گوش سپردم با کمی دقت به ویدئو خاطره ی آن روزی که ضبط شده بود برایم زنده شد از بی حوصلگی به فضای سردی از خارج شهر رفته بودیم که روزمان را سر کنیم و فشار سختی که طی یک دوره بازی فشرده گذرانده بودیم را پشت سر بگذاریم حلقه ی دوستانه مان تکمیل بود. من اسما علی خشایار و مهربانگار که وسط جمع نشسته بود و پای به پای خشایاری که به دبه ی آب می کوبید که مثلا موسیقی پس زمینه باشد می خواند به زبان محلی کشورش. از همین فاصله هم می توانستم بغض رخنه کرده در گلوی خشایار که پای عکس ها و خاطرات مهربانگار چنباتمه زده بود را درک کنم حرفی نزدیم فقط نگاه کردم. بغض چنبره زده در حلق خودم هم چندان دست کمی از او نداشت. تداعی

رفتنش رفتنی که تکه تکه بود بیش از این‌ها جای حرف داشت و درکش برای هر کدامان به نوعی سخت بود.

اون روز خیلی خوب می‌خوند می‌دونی الان که دارم نگاه می‌کنم واقعا دلم می‌خواد سرمو به دیوار بکوبم که مغزم متلاشی بشه می‌دونی دلم نمی‌خواد به اون روزا برگردم چون با وجود اینکه می‌دونم قراره بعدش مهربنگارو از دست بدم واقعا دلم می‌خواد برگردم به یه جایی که کاش هیچ وقت ندیده باشمش شاید دیگه هیچ وقت با هم آشنا نمی‌شدیم هیچ وقت وارد اوتاکو نمی‌شدیم این همه عذاب نمی‌کشید شاید اصلا نمی‌مرد یه جای دیگه زندگی می‌کرد دچار یه کابوس رفتن شدم که دیگه نمی‌تونم هیچ جوری تعبیرش کنم آهوا می‌فهمی چی میگم؟ یه جوری کلمه‌ها تو ذهنم ریختن که حتی نمی‌تونم مثل آدم عزاداری کنم الان چندین ساعته که دارم به فیلما و عکساش نگاه می‌کنم ولی حتی نمی‌تونم گریه کنم می‌دونی یه چیزی یه چیزی توی قفسه‌ی سینه‌ام سنگینی میکنه نمی‌تونم گریه کنم نمی‌تونم فراموش کنم حتی حتی تمام امروزو لبه‌ی همون جدول لعنتی نشستم رد بستنی‌هایی که از توی سینی دستم روی زمین ریخته بود پاک شده بود حتی رد خون

مهرنگار که روی اون آسفالت خیابون ریخته بود هم پاک شده بود ولی می دونی همین که لبه ی جدول نشستم همه چی دوباره برام تکرار شد همون اتوبوس لعنتی دوباره مهرنگارو زیر گرفت تمام اعضای بدنش زیر چرخای اون اتوبوس بی شرف له شد و سرش دقیقا جلوی پام افتاد خیلی خون می اومد خیلی...

بیشتر از این تحمل نگاه کردن به آن ویدئوی در حال پخش و صدای خنده های بلند مهرنگار که پس زمینه ی شعرش که کدانس صدایش گاهی خنده هایش نت فالشی میشد و همه چیز را به هم می ریخت را تحمل کنم.

با همان پاهای برهنه از تخت پایین پریدم کفش هایم را برداشتم و حین خروج از اتاق در جواب تمام نطق های خشایار که حملی بر عذاب درونی اش بود گفتم:

_امید چیز مزخرفیه تو الان داری با امید به گذشته سعی می کنی دیروزی که گذروندی رو پاک کنی پاک نمیشه نه دیروزت نه گذشته ای که حال خوبی رو چه بد چه خوب چه پایین و چه بالا با مهرنگار تجربه کردی رو پاک کنی گذشته ات پاک نمیشه دیروزت پاک نمیشه امیدو

فراموش کن امید به کلمه‌ی زجر آورده مسخره اس که فقط بلده آدمارو زجر بده امید به آینده امید به زندگی کردن ای کاش ای کاش ای کاش گیر کردی تو دنیای ای کاش هات خشایار ولش کن بذار بره انقدر عذابش نده انقدر روحشو اذیت نکن عشق بدرد نمی خوره وقتی روح ناپوده عشق به چیزیه که جسمتو سر پا نگه می داره می دونی به فرضیه ای که هیچ کس کشفش نکرده به دردی که هنوز هیچ کس نمی دونه چه درمانی داره اگه قدرت داشت مهرنگار رو نمی کشت اگه قدرت داشت زندگی ماها به این کثافت لجنی که الان توشیم کشیده نمی شد اگه قدرت داشت این همه پستی اطرافمون جریان نداشت این همه سیاهی درونمون به روحمون دست نمی کشید کنترلمونو به دست نمی

گرفت امیدتو بریز دور باور کن که مهرنگار رفته و با باور یا به زندگیت ادامه بده و یا بمیر چون واقعا الان به کمکت نیاز دارم که بتونم قاتل مهرنگارو پیدا کنم نه اینکه عزاداری کنم.

صدای زنگ حیاط که در خانه پیچید وادارم کرد که بیش از این برای گرفتن جواب تمام طعنه هایم حتی لحظه ای صبر نکنم بی درنگ از اتاق

خارج شدم و در را طوری پشت سرم کوبیدم که حداقل صدایش خشایار سوگوار را به خودش بیاورد.

دکمه‌ی آیفون را با فکر به اینکه علی و لیا برگشته باشند زدم و برای دست و پا کردن شامی ساده به آشپزخانه رفتم کمی بعد با ورود سه مهمان ابروهایم بالا پرید و جواب چشمک پر شیطنت آروکو را که پشت سر علی ایستاده بود با لبخند محوی دادم و موهای لیا را دست کشیدم و یلچرش را حرکت داد و پای سینک رفت که دست هایش را بشورد و حین مایع زدن دست هایش گفت:

چه کمکی ازم بر میاد؟ دخترت اومده که توی شام درست کردن کمکت کنه لبخند محوی در جوابش زدم دلم می خواست مثل مادرهای داخل سریال ها به بیرون از آشپزخانه هدایتش کنم و بگویم عزیزم همه‌ی کارها را خودم انجام می دهم و تو برو استراحت کن، اما واقعا فرصت چنین لطفی را نداشتم پس کمکش را با کمال میل پذیرفتم و ظرف سبزیجات را مقابلش گذاشتم و دستور خرد کردن هر کدام را برای غذا به او دادم.

علی سراغ اسما را از من گرفت و با گفتن این که خواب است او را از سرم باز کردم تحملش را نداشتم واقعا اگر می توانستم تمام اتفاقات در حال وقوع را تحمل کنم تحمل اتفاقاتی که سر اسما آمده بود و مسببش و روح گول خورده ی خودم که علی را همیشه پیروز میدان دیده بود را نمی توانستم کنترل کنم هیچ از من بعید نبود که دستم بالا برود و بی هیچ توضیحی چنان روی صورت علی پیاده شود که تقاص تمام این اتفاقاتی که اسما از سر گذرانده را به پای عشق از او بگیرم هرچند که کم بود اما خب حداقل کمی دلم را خنک می کرد.

_چه کاری از من برمیاد؟ منم میتونم بهتون کمک کنم خانوم سر آشپز، چون واقعا احساس گشنگی الان داره بهم فشار میاره

لیا با صدای بلند به درخواست آروکو خندید. بی تعارف به قابلمه ی در حال جوشیدن اشاره کردم و گفتم:

_بلدی محتویات سوپو بهش اضافه کنی؟ همه چیزو توی یخچال حاضر دارم

سری در جوابم تکان داد و جمع سه نفره مان برای شام تنها با اتلاف چهل دقیقه برای سفره ی ساده و شام سبکی که از خوردنش خیلی

گذشته بود با رفتن عقربه ها روی ساعت یازده شب بالاخره تکمیل شد هر کدام بخش کوچکی از غذا را خوردیم و کشیدیم. اسما که همچنان چنگالش را داخل کاهو های بی نوا فرو می کرد در حالی که سس از کنار لب هایش چکه می کرد با دهان نیمه پر دست روی شانه ی آروکو کشید و گفت:

_دمت گرم پسر عمو واقعا دمت گرم خیلی خوبه که بز عزیز من شدی همیشه کاهو بخور همیشه وای وای با لذت چشم بست و ادامه داد:

_هیچ وقت فکر نمی کردم ترکیب سس با کاهو و یکمی آب غوره و نمک انقدر بی نظیر باشه خدای من انگار دارم روی بهشت راه میرم لیا با اشاره به شکمش با خنده گفت:

_فک کنم بهشتت یه جای دیگه خلاصه شده و امیدوارم به همین زودیا فارغ بشی چون همین طوری پیش بره با همین کاهو و سسی هم که داری می خوری تا لحظه ی زایمان چیزی از انفجارت نمی مونه اسما جون

اسما پشت چشمی برایش نازک کرد و با تنه ای به آروکو که کنارش نشسته بود گفت:

دقیقا الان وقتشه که مته بچگی هامون ازم دفاع کنی چون من دیگه هیچی برای پنهون کردن باقی نداشتم عزیزم پته ی هردوتا مونو ریختم رو آب همه میدونن که منو تو دختر عمو و پسر عموییم زود باش حال این دختره ی زشتو بگیر بهم گفت چاقالو

آروکو با توجه به شناخت کهن و قدیمی که نسبت به شخصیت خود اسما داشت با نگاهی خیره و لبخندی مات توانست او را آرام کند که از موعظه ی دعوای کوچکی که به نسبت به حرف های لیا راه انداخته بود عقب نشینی کند بساط شام بعد از سیر شدن همه جمع شد با پیشنهاد اسما در حالی که همه در حجم زیاد غذایی که خورده بودیم چیزی به انفجارمان نمانده بود حتی خشایار امشب یا وانمود می کرد و یا حرف هایم واقعا رویش تاثیر گذاشته بود و قرار بود از این به بعد راه دیگری را در پیش بگیرد همراهم باشد که شاید بتوانیم معمای قتل مهرنگار را شانه به شانه ی هم حل کنیم نه اینکه آنقدر به سوگ بنشینیم که فرد قاتل به ریشمان بخندد و پرچم پیروزی را بالای سرش برافرازد. درست بود

که بهار روز هایش گرم بود اما شب هایش نسیم های خنکی در پی داشت با پیشنهاد اسما رختخواب هایمان را در ایوان حیاط پهن کردیم و فشرده به هم یک در میان کنار هم دراز کشیدیم در حالی که دست هایم را روی سینه ام به هم گره زده بودم و به آسمان و ستاره های کمابیش بالای سرم نگاه می کردم از پیشنهاد اسما برای خواندن لایلی استقبال کردم لایلی که شاید من تبحری نداشتم و صرفاً از ذهن خالی ام برای شعری که پس ذهنم بود کار کشیدم. قلتی روی رختخوابم زدم و روی شانۀ ی چپم رک به آروکو که کنارم دراز کشیده بود و دستش را زیر سرش جک زده بود و نگاهم می کرد.

ابیاتی به هم پیوسته و تنیده که در ادامه ی شعر خواسته ی ماندن در عین پوچ بودن را از عشق طلب می کرد. خواسته ای که شاید حقم بود حقی که بعد از برملا شدن حقیقتی که پشت پرده داشتم نمی دانستم آروکویی که این همه ادعای عاشق بودن و دوست داشتنم را دارد می پذیردش یا نه؟ سنگین بود سخت بود درک می کردم حتی بعد از قراری که با امیر گذاشته بودم برای آوردن هادی به تهران و ملاقاتی که قرار

بود خیلی زود ترتیب داده شود باز هم ترسی در اعماق وجودم بود که نمی توانستم بیانش کنم.

کف دستم را زیر گونه ام سر دادم و موهای افتاده رو صورتم بر اثر باد را پشت گوشم زدم در ادامه ی سکوت ناشی از بلد نبودن ادامه ی شعر اسما دو مرتبه زمزمه کردم:

_من مثل معماران بزرگ جهان خانه های زیبا برایت نمی سازم من مثل عشاق در فیلم و رمان نبرد عاشقانه ای نمی سازم

من شعرهای عاشقانه ندارم در جیب اما حرف هایم با تو کم نیست بگذار برایت آن کسی باشم که فریاد می زند هیچ کس نیست.

آنقدر در طول روز خستگی کشیده بودم که شعر را به اتمام نرسانده در حالی که چشم هایم آخرین تصویر از لبخند محو در تاریکی شب آروکو را شکار کرد روی هم افتاد و خوابم برد.

صبح با احساس سرما در حالی که دستم را اطرافم روی رختخوابم به دنبال پتو می چرخاندم آهسته لای پلک هایم را باز کردم و آرام پلک زدم. نگاهم رو به آسمان آبی بالای سرم افتاد جسمی کج شده ای را پشت پرده ی تاری مایل به خوابم دیدم دومرتبه پلک زدم تا تاری پیش

چشمم از بین برود این بار دیدم واضح تر بود به محض تشخیص آریل و موهای افشان در بادش بالای سرم درست بالای ساختمان مختص به عارف‌ها که کج شده بود و نگاهمان می‌کرد چشم‌هایم از حدقه بیرون زد. یکه خورده سریع نیم‌خیز شدم آنقدر عجله داشتم که جای خالی آروکو و سوالی رفتنش آن‌هم صبح به این زودی را به بعد موکول کردم. پتوی پیچیده به پاهایم را به سختی از پایم جدا کردم و برای پوشیدن لباس مناسب به داخل خانه فرار کردم. نفهمیدم که چه می‌پوشم فقط لباس پوشیده‌ای تن کردم که بتوانم هرچه زودتر خودم را به آریلی که انگار امروز صبح دیوانه شده بود برسانم و از آن بلندی ساختمان عقب بکشانم.

آنقدر دویده بودم نفسم بند آمده بود فاصله‌ای نبود اما نبض قلبم را در دهانم حس می‌کردم. دستم را آنقدر روی زنگ نگه داشتم که زهرا از همان آیفون بی‌طاقت سرم داد زد:

چه خبرته زنگو سوزندی!

در باز شده را به عقب هول دادم و بدون اینکه جوابی به او بدهم به کمک آسانسور به سرعت خودم را به طبقه‌ی پنجم رساندم. در حالی که به

سختی نفس می کشیدم بریده بریده وسط سالن خم شدم و با دستی تکیه داده شده به سر زانوانم رو به زهرا که شوکه نگاهم می کرد پرسیدم:

_ آریل کجاست؟ مبهوت از حرکاتم گفتم:

_ تو اتاقشه

مسیر دستش را دنبال کردم و سریع خودم را به اتاق آریل رساندم. دستگیره در را چنان با شتاب پایین کشیدم که انگشت هایم درد گرفت. از دیدنش روی ویلچری که طبق معمول پشت میزش نشسته بود ابروهایم بالا پرید. همین چند دقیقه ی پیش در طبقه ی ششم دیده بودمش. ندیده بودم اما شک نداشتم باز به یاد ارمغان افتاده. آب گلوی خشک شده ام را با ولع بلعیدم و گفتم:

_ اون بالا داشتی چیکار می کردی؟

خودکارش روی کاغذ از حرکت ایستاد، سرش را با تمانینه به سمتم چرخاند و با لبخندی محو گفتم:

_ صبحونه خوردی؟ امروز خیلی زود اومدی فکر کنم نخوردی زهرا صبحونه حاضر کرده بیا بریم با همدیگه صبحونه بخوریم

به دنبال حرفش خودکارش را روی دفترش انداخت و لایش را بست ویلچرش را حرکت داد و به قصد خروج از اتاق به سمتم آمد. راهش را سد کردم و با اخم دومرتبه سوالم را تکرار کردم:

__ بهت گفتم اون بالا داشتی چیکار می کردی؟

لنگه ی ابرویش را بالا داد و خودش را به آن راه زد:

__ کدوم بالا؟ از چی داری حرف میزنی؟ منظورتو نمی فهمم

توهم نزده بودم توهمی هم نبودم این یک مورد را در اختصاص به خودم هرگز به آن شک نکرده بودم. داشت بازی می کرد این را از برق چشم هایش به خوبی می توانستم بخوانم. چانه بالا کشیدم و با پوزخند در جوابش گفتم:

__ آفرین بازی کن. دوس دارم بدونم وقتی حرکت زشت امروزتو به آروکو

گفتم چه جوابی می خوای بهش بدی

لب هایش را کج کرد:

__ آره اتفاقا بیا راجع بهش حرف بزنیم خیلی دوست دارم بدونم از دیشب

که اومد خونتون چی شد که همتون با همدیگه جمع دوستانه تونو آوردید

توی حیاط کنار همدیگه خوابیدید؟ راستی خشایار حالش خوبه؟ از اون بالا نمی‌تونستم حالت صورتشو ببینم ولی خب می‌دونم فک کنم حالش چندان خوب نباشه خیلی احساساتی بود همیشه وقتی بچه بود تقی به توقی می‌خورد اشکش در می‌اومد.

به دنبال حرف هایش غش غش خندید هیچ لبخندی از حرف هایش روی لب هایم نیامد می‌خواست گمراهم کند می‌خواست حواسم را پرت کند. آنقدر حول شده بود که ایده‌های خوبی به ذهنش نمی‌رسید همانطور اجرایشان می‌کرد که فقط از سر بازم کند.

شانه ام را کج کردم و راه را برایش باز کردم پشت سرش در حالی که دست هایم را پشت کمرم به هم گره زده بودم به سالن برگشتم:

_خیلی خب شماتت نمی‌کنم جوابی هم به سوالاتی بی‌سر و تهت نمی‌دم چون مطمئنم برات هیچ کدومشون جوابشون ارزشی نداره فقط می‌خواهی منو از سر باز کنی ولی اینو بدون اگه یه بار دیگه اون بالا سر جای ارمغان ببینمت خودم از اون بالا پرت می‌کنم پایین دختر کوچولو

ویلچرش را از حرکت نگه داشت سرش را کمی کج کرد و با نگاهی خیره به من مستقیم و بی‌حرف نگاهم کرد از کنارش رد شدم و پا به سالن

گذاشتم. زهرا که برای ادامه تدارکات صبحانه اش به آشپزخانه رفته بود سرکی از روی پیشخوان آشپزخانه کشید و رو به هردویمان گفت:

_صبحتون بخیر عجوج مجوج این رفتارای عجیب غریبتون ونمی تونم درک کنم ولی خب بیاین صبحونه بخورین من یکی که خیلی گشمنه

صندلی کنار پیشخوان آشپزخانه را عقب کشیدم و بی تعارف پشتش نشستم آریل هم کنارم ایستاد بدون اینکه نگاهم بکند چنگالش را برداشت و تکه ای از گوجه فرنگی های برش خورده ی بشقاب رنگین چیده شده روی پیشخوان را به دهان برد و مشغول خوردن شد. زهرا با اخم تشر زد:

_اول چایی بخور دل و روده ات گرم بشه دختر اول صبح گوجه میفرستی تو معده ات تمام اعضای بدنت هنگ می کنن

زویا از تشر مادرش غش غش خندید و استکان چایی را از سینی برای آریل جلوی دستش گذاشت.

جای خالی ملوک برایم اهمیتی نداشت حتی خوشحال بودم که امروز نمی توانم ریخت نحسش را ببینم چای دیگری از کنار سینی چایی های رنگین ریخته شده توسط زهرا برداشتم و خودم را با عقب زدن ظرف

پنیری که کنارم بود فقط به یک چای گرم دعوت کردم. تمام حلقم خشک خشک بود آنقدر که دویده بودم.

زهرا در حالیکه تار موی افتاده روی صورتش را پشت گوشش هدایت می کرد مقابلم نشست و تنه اش را روی صندلی جا به جا کرد و با اشاره به چایی که از بین محتویات چیده شده گلچین کرده بودم گفت:

_چیه تخم مرغم نمی خوری؟ خیار و گوجه هست حداقل اونا رو بخور چه رفتاریه که شماها با خودتون می کنید؟ گیاه خواری از این ادا های آدمای جدیده ها از تو اینستاگرام یاد گرفتی؟

به قاب چشم های سیاه و درشتش که مشت فنجان چایش پنهان شده بود پوزخند زدم و بی هیچ تعارفی گفتم:

_گیاه خواری صرفاً ژستی نمادی نیست همچنین تلاشی برای منزوی ساختن خود از واقعیت های زشت جهان هم نیست که خود را بدون مسئولیتی در قبال سیستم کشتار در سرتاسر جهان پاکیزه نگه داریم. گیاه خواری گامی کار آمد است که با انتخاب آن می توان هم به کشتن حیوانات خاتمه داد و هم به وارد ساختن رنج به آن ها آریل پشت بند جمله ای که از حفظ خوانده بودم اضافه کرد:

_ کتاب آزادی حیوانات اثر پتر سینگ

زهرا فنجانش را پایین آورد و لب هایش را با پوزخند کج کرد. لقمه ای پر و پیمان از املتی که حاضر کرده بود برای خودش گرفت و مشغول شد با نگاهی به زویا که با پنیر داخل بشقاب بازی می کرد و با نوک چاقو رویش طرح می کشید توپید:

_ با غذات بازی نکن زویا غذاتو بخور امروز اصلا حوصله ی اداها تو ندارم زویا سر پایین انداختو با لب های جمع شده از ناراحتی و خرد شدن شخصیتش جلوی منی که کمابیش غریبه بودم آرام چای شیرین شده اش را کمی مزه مزه کرد.

خوب می فهمیدم که دخترک چه حسی دارد. خرد شدن شخصیت با وجود خردسال بودن تحملش

سخت بود. نگاهم را از سر خم شده اش گرفتم و به زهرا دادم. درکمال خونسردی فنجانش را بالا برد و چایش را مزه کرد.

بی آن که برایش مهم باشد هویت دختر بی چاره را چطور خرد کرده. تصاویر در هم شکسته‌ی پس ذهنم مثل قطعات پازل کنار هم قرار گرفتند.

من گوشت نمیخورم دوستش ندارم بد مزه است

مادر با لب‌های به هم فشرده به خواهرم طرف دیگر میز اشاره می‌کند و سرم داد می‌زند.

بین خواهرت مثل آدم داره غذاشو میخوره فقط تو باید سر هر وعده غذا خوردن اعصاب منو خرد کنی آهوا؟

گریه که میکنم. اعصابش خرد تر میشود. سیلی می‌خورم. جایش سرخ می‌شود. برای این که پدر متوجه کتک خوردنم نشود تمام شب از اتاقم خارج نمی‌شوم.

میدانم اگر صورتم را ببیند تا ته ماجرا را میخواند. بحث کردن او و مامان به کتکی مفصل تر در روز بعد برای من مساوی میشد.

تمام شب بوی گند غذای‌های مامان را با رفتن زیر پتو و زدن خودم به خواب تحمل می‌کردم.

هرچه نفس عمیق می کشیدم بوی گند غذا از بین نمی رفت و راه تنفسم هم زیر پتو تنگ تر میشد .

بابا سراغم می آمد. خودم را به خواب میزدم. نیمه ی سرخ صورتم را به بالش می چسباندم که رسوا نشوم. با وجود هشت سال سن خوب یاد گرفته بودم خودم را به خواب بزنم. حتی اگر برق روشن شود پلک هایم نلرزد!

با تمام کوچک بودنم دلم میسوخت دوست نداشتم خلاف باور هایی که بابا یادم داده بود رفتار کنم.

اما کتک خوردن درد داشت و از من دختری دروغگو ساخته بود.

درد شده بود نقطه ضعفم که در نهایت بدترین نوعش را تجربه کرده بودم. قبل اینکه ذهنم به خاطرات آن دوماه نفرین شده پرواز کند سرم را تکان دادم و باقی مانده چایام را یک جا سر کشیدم.

سرد شده بود دیگر... زیر چشمی زویا را نگاه کردم از حالات صورتش مشخص بود که حالش از خوردن نان و پنیر بهم میخورد. با فکر ناگهانی پرسیدم:

_ امروز مدرسه میری؟

لقمه را با درد فرو داد و گفت:

_ آره

حواس زهرا جمع مکالمه ما شده بود.

_ زنگ اول چی داری؟

_ ورزش!

ماهیتابه املت را کمی به سمتش بردم و تعارف زدم.

_ املت بخور قشنگ سیر میشی نون و پنیر سیری کاذب داره!

دروغی من درآوردی و اطلاعات کم زهرای جوان که در سن کمی مادر شده بود و حالا برای مادری کردن برای دختری ده ساله خیلی جوان بود همه و همه دست به دست هم داد تا زویا از عذاب خوردن پنیر خلاص شود.

_ واقعا؟

در جواب سوال شوکه زهرا آریل با نیشخند گفت:

_اون پرستاره سال ها درسش رو خونده تو بلدی یا اون؟

پشت چشمی نازک کرد و در نفش مادر مهربان فرو رفت تند لقمه پشت هم از املت برای دخترش گرفت. شوق زویا برای خوردن املت جای اعتراضی باقی نگذاشت.

با یادآوری آروکو نیم نگاهی به ظرف نیمه خالی آریل انداختم و با بخشید کوتاهی از سر میز بلند شدم. تا شروع کار امروزم کمی تایم داشتم هنوز...

درحالی که منتظر بودم آروکو جواب بدهد و بوق های انتظار را می‌شمردم دکمه‌ی باز شلوار لیام را بستم و هودی زردم را مرتب کردم. شلخته از خانه بیرون زده بودم از هول مانع شدن آریل برای خودکشی که حدس می‌زدم اگر کمی دیر می‌رسیدم دخترک مهر تایید رویش می‌زد.

انگار فلج شدن ارضایش نکرده بود و فکر همراهی ارمغان تا مرگ هنوز از سرش نیوفتاده بود.

_الو؟

هول موبایل را زیر گوشم بردم.

_سلام!

مثل دختر های دبیرستانی ذوق داشتم.

_صبح بخیر

_صبح توام بخیر صبح زود رفتی متوجه نشدم خندید.

_یادمه دیشب یکی لالایی درخواستی به سبک خودش خوند بعدش قبل همه خودش خوابش برد .

میدونی نمیدونستم اگه چند ساعت دیگه بالای سرت بشینم و نگاهت کنم چه خطایی ممکنه ازم سر بزنه پس فرار کردم که ناخواسته اذیت نکنم. باور کن هشت بار تا دم در خروجی رفتم و برگشتم نگاهت کردم دلم نمیامد ولت کنم

دست آزادم سر خورد و تار های مزاحم بیرون زده از کلاهم را داخل داد قبل اینکه تار های نارنجی رنگ زهرا را حساس کند. بماند نداشتن میکاپ غلیظ همیشگی ام قیافهم را به کل تغییر داده بود اما آهوا با آن تار های نارنجی دلچسب نبود!

_احساس میکنم یه دختر دبیرستانی ام این احمقانه است آروکو

نفسش را چنان محکم بیرون داد که خش خش آن طرف خط گوشم را زد. پای پنجره ایستادم از این بالا به خوبی به حیاط خانه اشراف داشتم. هنوز خواب بودند.

_چی احمقانه است؟

به وسط حیاط خیره ماندم حوض شکسته ای که احتمالاً سقوط ارمغان در آن باعث ضربه مغزی شدنش شده بود!

_اینکه یه هو دلم میخواد بهت زنگ بزنم. بدونم چرا رفتی بی خبر از من، یا حتی...

کلافه نبض شقیقه ام را لمس کردم.

_یا حتی اینکه اول صبح چشم باز کنم و خواهرت رو درحالی که داره دیدم میزنه ببینم!

_باز رفته اتاق ارمغان!

میدانند! خونسردی لحنش را درک نمیکنم.

_میدونی ممکنه باز تکرارش کنه؟

حتی زبانم نمیچرخد که کامل کلمهی "خودکشی" را بیان کنم.

_نگران نباش دیگه تکرارش نمیکنه

_از کجا انقدر مطمئنی؟

_اون به من قول داده و یه مزیت اخلاقی خوب آریل اینه که وقتی قول میده پای حرفش میمونه.

پس آروم باش آهوا اون فقط کنجکاوی کرده همین

_برنامه این هفته سرجاشه؟

_فرداشب بازی سختیه آهوا میخوام سنگ تموم بذاری

_نگران نباش

_خیلی با اطمینان حرف میزنی طوری که حس میکنم یه جادوگری!
خندهام میگیرد.

_جادوگر؟!

_اره از اینایی که آینده رو میبینن!

قهقهه میزنم. و به نینی سبز خفته در عمق مردمک های روشنم که در شیشه‌ی پنجره انعکاس شده دقت میکنم. همیت حالا هم آماده بُلُرد بودم!

_من هرگز بازنده نمیشم آروکو بهای همیشه پیروز بودن رو خیلی سال پیش دادم!

_دقت کردی من هیچی ازت نمیدونم؟

_بند دوم شرط رو یادمه سعی نکن تغییرش بدی آقای زرنگ

_الان که خوب فکر میکنم میبینم دونستن از تو برام جذاب تره تا گند کاریای مخفی گروه!

زکریا پشت خطم میآید. این یک انتخاب است عمل به هر کدامش برایم سخت است با این حال کوتاه میآیم

_بهت اجازه میدم انتخاب کنی زندگی من یا اسرار گروه؟ بی درنگ جواب میدهد.

_تو

بیشتر از این زکریا را پشت خط منتظر نمی گذارم تماس را همراه با آرامش خاتمه می دهم.

_ امروز رفتم دیدن لیا نخواست که برگرده یعنی یه جورایی از سر بازم کرد باید کاری کنیم برگرده خونه همین امشب

معلوم بود که یا حسابی توی برجکش زده و درخواست دعوتش را برای برگشت به خانه را رد کرده به دفاع از لیا گفتم:

_ کجای اینکه گفته نمیخواد ببینت و برگرده خونه رو نفهمیدی

_ آهوا الان با من کل انداختی بچه شدی؟

_ الان باز می خوام هشت سال لطفی رو که کردی بکوبی تو سرم

_ با این پسر گشتی فکر کردی چه خبره سرپناه جدید پیدا کردی یاغی شدی تک خنده ای در جوابش زدم:

_ زورت بهش نمیرسه وگرنه زودتر از اینا مارشال رو از میدون به در کرده بودی

_ ول کن این مسخره بازیها رو آهوا یعنی توی این همه مدت هنوز نفهمیدی که اون کیه باور نمیکنم دختر فضولی که من بزرگ کردم زودتر

از این‌ها باید سر از کار اون پسر در آورده باشه _ الان زنگ زد ی چیو بگی ؟ این که این مدت من چقدر توی کارم پیشرفت کردم یا این که شکایتم رو بکنی دردت چیه؟

_ هیچ کدوم فقط حس می‌کنم مدتی که نبودم برخلاف اعتمادی که بهت کردم نتونستی از پس اوضاع بربیای و همه چی بهم ریخته انقدر منو توی حذف شدن مهربانگار مقصر ندون از کجا معلوم شاید خودتم ناخواسته توی مرگش دست داشته باشی

_ داری از سر بازم می‌کنی زکریا این کلک هات دیگه قدیمی شده من تو رو خیلی خوب میشناسم امکان نداره که توی این کار دست نداشته باشی حتی اگه به اجبار و یا به قول خودت ناخواسته خش خشی از آن سوی خط در پی مکث طولانی اش می‌آید.

_ خيله خب يه قرار کاری با یک نفر هماهنگ میکنم که کامل و صریح برات توضیح بده که چه اتفاقی افتاده و چرا این بلاها سر مهربانگار اومده شاید اون موقع از موضع پایین بیای و باور کنی که من بی‌تقصیرم

هرچه زودتر انجامش بده در ضمن امیدوارم شخصی که به عنوان وکیل مدافع پیش روم میشونی انقدر حرفش صحت داشته باشه که باورش کنم در غیر این صورت هنوز هم متهم ردیف اول من خودتی

خیلی زود از تهمتی که بهم زدی پشیمون میشی

بدون اینکه جوابی به آخرین دفاعی اش بدهم تماس را خاتمه داده و موبایل را داخل جیبم برگرداندم

آهوا و کجا رفتی بیا بقیه صبحانه تو بخور

روی پاشنه پا به عقب چرخیدم و برای برگرداندن آریل به اتاق پیش قدم شدم ظاهراً صبحانه اش تمام شده بود که پیگیر غیبت من شده بود پشت سرش ایستادم و با بند کردن دست هایم به دو طرف ویلچرش پرسیدم:

صبحانه ات که تموم شد بیا برگردیم توی اتاق هنوز حرفامون نیمه تموم مونده دوس دارم بقیه دفاعیه ای که در رابطه با کار احمقانه ای امروز صبحت داری بشنوم

_ آره اتفاقاً به خدا خیلی سوال دارم که باید ازت بپرسم احساس می‌کنم خیلی حرفا داریم که امروز با همدیگه بزنییم و تا آخر تایمکاری احتمالاً حوصلمون سر نره

شماتت بار نگاهش کردم که حساب کار دستش بیاید. پر رو تر از این حرف‌ها بود اما در حال حاضر جز چشم‌غره چاره‌ی دیگری به ذهنم نمی‌رسید.

_ میتونی جدی باشی و دست از لودگی برداری؟

با مکیدن لبش خنده‌ی بی‌موقع‌اش را کنترل کرد. برای کسی که مرگ را تداعی کرده بود زیادی شنگول بود. گلویی صاف کرد و با پس‌زدن موهای روی صورتش گفت:

_ خيله خب من الان كاملا جدی ام و آماده برای جواب دادن به سوالات البته اینم بگم این نامردیه که تو اول شروع کنی!

_ آریل!

لب‌هایش را غنچه کرد.

_ جونم؟ خیلی رک توپیدم:

_ دارم فکر می‌کنم که معصومه خیلی از تو قابل تحمل تر بود. از وقتی خود واقعیت رو شناختم غیر قابل کنترل شدی!
خنده روی لبهایش ماسید.

_ داری مثل اون نگام می‌کنی و این نگاهت داره عصبیم می‌کنه هرچی تلاش می‌کنم خوش رو باشم که باهات بحث نکنم ولی تو کوتاه نمیای
اگه صدام بالا رفت دلخور نشو آهوا جون!

_ مثل کی نگاهت میکنم؟ زهرا؟ یا مادر بزرگت؟ عصبی پلک زد و چشم دزدید.

_ مثل اون دختره اسمش چی بود؟

انگشت اشاره اش را روی گیج گاهش کشید و با مکث ادامه داد:

_ آهان اسما! معشوقه ی دیوانه ی علی

مات ماندم. درست به هدف زده بود. هرچقدر انکار می‌کردم طعنه اش یادآور دفاعیه اسما در قبال رفتار زننده ی علی بود. عشق خاموش علی...
دست هایم را روی سینه ام گره زدم و با خیالی آسوده از چفت بودن در اتاق گفتم:

پس تو میدونی که علی دوست داره لاقید شانه بالا داد.

ولی من ندارم و این عشق یک طرفه مشکل خودشه. چیه؟ چون دوستت آزرده دل شده مثل آشغالا بهم نگاه میکنی؟

نه اشتباه میکنی من اگه ناخواسته باعث شدم بد برداشت کنی...

برداشت من درست بود پس اگه خجالت می کشی که دستت رو شده بی خودی انکارش نکن بیچاره ی مطلق بودم. هیچ جوابی برای نگاه شکار شده ام نداشتم.

درسته حق با توهه من عذرمیخوام آریل اگر ناراحتت کردم اما حداقل انتظاردارم که...

که چی؟ که بهت حق بدم؟

نه اینکه بخاطر اعتماد خرد شده ام ناراحت باشم

ناراحتیت از من غلطه باید از کس دیگه ای ناراحت باشی. تو قبل من با علی ارتباط داشتی اون باید بهت حقیقت رو می گفته چون ادای این عشق مسخره به گردن خودشه _ تو واقعا علی رو دوست نداری؟

چشمی در کاسه ی سرش چرخاند و جواب داد:

_ نه ندارم باور کن حتی ازش بدم می آد لنگه ی ابرویم را بالا دادم.
 _ جالبه تو به جای متنفر بودن از امیر که علیه مادرت شهادت داده و پدرش رو نجات داده از علی متنفری!
 _ امیر ترسو بود. از ترس طرد شدن از خانواده اون کار رو کرد.
 _ این دلیل واقعا مسخره است
 _ نه نیست. منم اگه جای اون بودم شاید همین کار رو میکردم.
 _ از پدر متجاوزت دفاع می کردی؟
 _ نمی فهمم چرا نمی خواید بفهمید که امیر فقط قربانی شده
 _ قلب بخشنده ای داری
 _ بخشنده نیستم. اتفاقا خیلی هم کینه ای هستم. اما خب کور نیستم
 ندامت نگاه امیر رو وقتی بهم زل میزنه می بینم سری با تاسف تکان
 دادم.
 _ نمیتونم درکت کنم متاسفم آریل لبخند می زند.

چون آروکو رو دوست داری برای همین از اون دفاع می کنی و نمی خوای حقیقت رو ببینی .

صادقانه بگو تو این مدت از امیر رفتار بدی دیدی؟ من نمک شناس نیستم میدونم امیر چی کار کرده اما تو تمام این سال ها اونو مادرش از همه واسم بیشتر خوبی کردن. آروکو منو سپرد به کوثر و رفت. عزادار بود؟ خب منم بودم.

داشت کم لطفی می کرد در حق آروکوی مهربانم!
صابر بهش اجازه نداده.

پلکهایش لرزید و رشته ی کلام از دستش در رفت _چی؟

پدرت بعد سخته فلج شده و یه جورایی قیم تو بعد پدرت صابر میشه بعنوان پدربزرگت حق آب و گل داشته در قبالت و خب خودت بهتر از من میدونی که چقدر بدش از آروکو می آد.

_اون از داداشم بدش نمی اومد فقط می خواست اسمش رو عوض کنه
چرا؟ اونکه مسلمون شده بود. چرا باید اسمش رو ازش می گرفت؟
صدایش را بالا برد.

باید بخاطر من رضا بودن رو قبول می کرد. من این همه سال معصومه
صدام زدن مگه م‌آردم؟!

حقیقت را به صورتش پرت کردم. بی هیچ ترسی...

چون تو غرور نداری! آدما اسباب بازی نیستن دخترجون، هویت دارن
شخصیت دارن کسی حق نداره بهشون امر و نهی کنه. به خصوص در
قبال آروکو که با میل خودش اسلام رو پذیرفته .

مابقی تحقیرهایی که قصد داشتم بیان کنم را بلعیدم. می ترسیدم این
چشم‌های سرخ شده از گریه و بغضی که به سختی کنترلش می کرد
کار دستش بدهد. دخترک حساس بود و من این روزها آنقدر آشفته
بودم که اعصاب دلداری دادن نداشتم.

آریل مبتلا به دوگانگی شخصیت بود. باور نمی کردم دختری که از صابر
متنفر بود و برایش روی کاغذ خط و نشان می کشید حالا از او دفاع کند.
ویلچرش را حرکت داد و پشت به من جلوی در باز بالکن اتاقش ایستاد.
باد صبحگاهی موهایش را به رقص در آورد.

_منم از صابر دل خوشی ندارم. منم هویتم له شده. ولی حق دارم گله کنم از برادری که ولم کرده نه؟ آروکو فقط تظاهر میکنه که منو دوست داره وگرنه چرا باید منو بسپره به امیر؟ پنهان کاری دیگر کافی بود.

_اون تورو به کوثر سپرده نه امیر سرش را با ضرب به سمتم چرخاند.

_به کوثر؟ منظورت رو نمی فهمم؟

_وقتی مادرت میمیره کوثر با پدربزرگت معامله میکنه. درقبال مادری برای تو و آروکو حقه همه چی رو تمام وکمال از صابر می گیره و به جاش از طلاق گرفتن صرف نظر می کنه چشم هایش دو دو می زد.

_یعنی...

جمله ی ناتمام را به اتمام می رسانم.

_یعنی اینکه تمام مدت کوثر به خواست برادرت از مشهد آوردت تهران.

_یعنی تو دروغ گفتی که معرفت علی بوده؟

باهوش تر از آنی بود که فکرش را می کردم. سریع تمام قطعات پازل را کنار هم چیده بود.

_ نه من واقعا با پیشنهاد علی اومدم که پرستارت بشم. نمی دونستم که خواهر آروکو هستی

_ تو مدت زیادی نیست که با برادرم آشنا شدی درسته؟

_ زیاد نیست اما ازش خوشم می آد

چشم هایم می سوخت برای رفتن به سرویس بهداشتی قصد خروج از اتاق را کردم که صدایش باعث مکثم شد.

_ میدونی چرا از اون دوستت بدم می آد؟ چون اون باعث شد آروکو تنهام بذاره سرش را به عرض شانه ام چرخاندم و خیره به نیم رخ مغرورش جواب دادم:

_ اسما غریبه نیست. باید حق بدی آروکو دختر عموش رو در قابل علی حفاظت کنه

لب هایش را چند بار باز و بسته میکند. مطمئن که میشوم قرار نیست جوابی بگیرم راهم را ادامه میدهم.

چند مشت آب سرد پشت سر هم به صورتم میپاشم. گردش خونم بالا رفته بود و پوست بدون آرایشم گلگون شده بود.

کف دست های خیسم را روی گونه هایم نگه داشتم و به انعکاس آهوای درمانده در آینه خیره ماندم.

چطور باید از خودم برای آروکو میگفتم؟ از کجا شروع میکردم که خدا را خوش بیايد.

گفتن از من راحت نبود.

نازان تا سطح پوستم آمد و خودش را به در و دیوار مغزم کوبید.

شروع برای منی که در مرداب دردهایم مدفون شده بودم خیلی سخت بود. از کجای قصه تلخم شروع می کردم که دلش را نزنم؟ که از من زده نشود؛ متنفر نشود. اما در نهایت باید میگفتم این انتخاب خودش بود انتخابی که شاید بعد های مثبت طرف دیگر گزینه هایش را از دست می داد اما این انتخاب خودش بود و من به آن احترام می گذاشتم هرچند که انتخاب هر کدام از گزینه ها توصیف و عمل به آن برایم سخت بود.

از سرویس بهداشتی که خارج شدم با دیدن زهرا که سعی داشت زویا را برای آماده شدن مجاب کند کنجکاو به سالن پا گذاشتم.

زویا با دیدن من زیر دستهای مادرش فرار کرد و تی شرت بالا رفته اش را صاف کرد.

زهرا لبخند کجی به من زد و گفت:

_ تورو خدا دختر به این بزرگی شده هنوز باید دنبالش بدوم که لباساشو بپوشه؟

یه چیزی این وسط درست نبود این نگاه درمانده زویا آن هم برای همراهی با مادرش و انکار در پیش گرفته بود عجیب بود _ کمکی از من برمیآد؟

حرص زده نگاهی به زویا انداخت و گوشه لبش را به دندان گرفت.

_ تو بگو من باید از دست این دختر چه کار کنم رو به زویا پرسیدم:

_ چرا نمیخواهی با مامانت بری

زیر چشمی نگاهی به مادرش انداخت و خجالت زده گفت:

_ امروز یکم حوصله ندارم و به آریل قول دادم که باهاش بازی کنم زهرا با تشر بهانهش را رد کرد.

_ آریل دختر به اون بزرگی نشسته که تو باهاش بازی کنی!

زهرا اصلاً ملاحظه حضور من را نمی‌کرد و پشت سر هم به غرور دخترک
مشت کوبید و خوردش می‌کرد

_ امروز رو من پیش آریل هستم تو همراه مادرت برو و نذار که تنها باشه
بیمیل به سمت مادرش چرخید مستاصل نگاهی به این لباس های
پراکنده از روی مبل پشت سرش انداخت.

زهرا که خیالش از آماده شدن دخترش راحت شده بود لبخند پهنی به
رویم پاشید.

_ خدا خیرت بده که کاش زودتر میومدی زلهم کرد انقدر بهانه آورد
واقعا گاهی غیرقابل تحمل میشه

بیتعارف در جواب تمام مظلوم بودن های زویا در قبال تشر های مادرش
گفتم:

_ کمی نرمش نشون بدی باهات راه می‌آد. شنیده بودم خانوما تو سن کم
مادر خوبی هستن تو توی این سن و سال کم اعصاب نداری واویلا تا چند
سال دیگه!

بیعار غشغش خندید.

بچه داری سخته تو نمیفهمی!

عذر بدتر از گناه می‌آورد.

چرا اتفاقا خوب میفهمم. منم دختر دارم از دختر تو خیلی بزرگ تره شرایط بحرانی هم داره اما درکش میکنم چون کم و بیش میفهمم یه دختر تو هر رده سنی چه حساسیت هایی داره خنده کمکم روی لب هایش ماسید.

زویا زود باش دیرم شده

مقصدش هر جا که بود برای رفتن عجله داشت. آنقدر که روی شعور رفتاریاش پا بگذارد.

الان عروس خانواده محسوب میشی؟

سوالی سر کج کردم. از چشم هایش شرارت میبارید.

آروکو عقدت نکرده؟!

نیشخندی زد.

صیغهای هنوز؟ دختر زودتر یه کاری کن عقدت کنه صابر این جور رسما نداره عروس فقط عقد دائم حسابه عزیزم.

چشمک چندی آوری زد. رخ به رخم ایستاد و توی صورتم پچیچ کرد:
 _ تو که دلشو خوب بردی بگو مهریه‌تو سنگین بزنه حداقل جا پات سفت
 باشه. پس فردا نشی یکی مثل آریانا مو سفید خانوم!

لب‌هایم را بهم فشردم که حرف نامربوطی از دهانم بیرون نزنند.
 عقل کالش را برداشت راهش کشید و رفت. با پایین رفتن آسانسور با
 حرص داد زدم:

_ احمق!

_ تازه فهمیدی که احمقه؟!؟

به سمت آریل چرخیدم.

_ کجا شال و کلاه کردی؟

لبه‌های شالش را مرتب کرد و چانه بالا کشید.

_ حالا که فرصت گیرم اومده میخوام برم بیرون لحنم را کش دادم.

_ تنها؟

_ نه دیگه عزیزم تو هم باید باهام بیای چون میخوام پیام خونهی تو!

_خونه من چه خبره؟

_ خبرای بد! میدونی دیشب تا صبح از بالکن اتاق نگاتون کردم. تو شعر خوندی. اسما و علی حرف زدن. حتی داداشم با اینکه عاشقانه بهت زل زده بود یه چند جمله‌های گفت اما خشایار اصلا حرف نزد.

ما الان از هم پاشیدیم اما بچه‌گی هامون باهم بوده. همدیگه رو خوب میشناسیم. خشایار شلوغ بچه‌گی هام داره میمیره باید به دادش برسم
_ تو میدونی چرا به اون حال و روز افتاده؟ لب هایش را کج کرد.

_ عشق یه موجود خیلی خیلی بیخوده. تو خوابم نمیدیدم انقدر اثرش بد باشه حق با او بود. عشق به مهرنگار خشایار را از ریشه خشکانده بود.

_ خيله خب میبرمت اما یه چیزی به اسم حریم خصوصی هست دختر خانوم بار آخرت باشه خونهی منو دید میزنی!

_ تا جایی که من میدونم اونجا خونه زنی به اسم نازان ارجمند بوده خشکم زد اما کم نیاوردم.

_ خب نازان ارجمند منم دیگه!

گوشهی لبش بالا رفت.

_نازان ارجمند همسر مردی به اسم زکریاست که از قضا زکریا بابای زهراست!

انگشت شستش را به سمت آسانسور گرفت و ادامه داد:

_همین زهرای کج و کولهی خودمون رو میگما!

نگاهی روی سرتاپای خشک شده از بهتم چرخاند و ادامه داد:

_نمیدونم کی هستی به احترام علاقه داداشم دارم کمکت میکنم فقط بدون که امیر راجع بهت خیلی تحقیق کرده. دیشب که رفتم دم اتاقش ناخواسته شنیدم با یکی تلفنی حرف میزد. نازان ارجمند هشت سال پیش تو یه حادثه رانندگی مرده تو هویت یه آدم مرده رو داری؟!!

زهرا دختر زکریا بود؟! چیزی نمانده بود سخته کنم. دستی به گلوی خشک شده ام کشیدم و بیهدف دور خودم چرخیدم. بهترین قسمت اطلاعاتش این بود که هنوز نمیدانست نازان خواهر زکریاست نه همسرش!

_نمیخواهی چیزی بگی؟

دستم رو شده بود آن هم خیلی بد. امیر سراغ نباید ها رفته بود. گرچه همه چیز را درباره من میدانست اما در رابطه زکریا بودنم بدترین قسمتی بود که پنهانش کرده بودم.

_ الان نمیتونم دربارهش توضیح بدم آریل لبخند زد.

_ به من نگو من کاری از دستم برای کمک بهت بر نمیآد با آروکو حرف بزن قبل اینکه دیر بشه ممکنه امیر نیت خوبی داشته باشه و ناخواسته باعث بشه بین تو و داداشم شکراب بشه میفهمی چی میگم؟

سری در تفهیم تذکرش تکان دادم و پشت سرش به سمت آسانسور راه افتادم.

باید قبل کیش شدن توهم مات کردنم را از سر رقیبم می انداختم.

* * *

نفسی چاق کرد و خیره به شانه های تکیده در دل نیمه روشنایی اتاق آرام زمزمه کرد.

_ میروم خسته و افسرده و زار، سوی منزلگه ویرانه خویش، بخدا میبرم از شهر شما دل شوریده و دیوانه خویش

با طمانینه دل از دیواری که زل زدن مداوم به آن کورش کرده بود گرفت
و به سمت شاعر وارد شده در خلوتش چرخید.

_ آریل!

مبهوت از جایش بلند شد و به احترامش جلوی ویلچر زانو زد.

_ خوش اومدی عزیزم

تلخ خندید و موهای آشفته اش را کنار زد.

_ هنوزم یه جنتلمن عوضی هستی؟

همین که خندید لب های خشک شده اش انگار پاره شدند. بعد آن همه
گریه خنده دیوانگی محض بود.

_ دلم برات تنگ شده بود چطوری اومدی؟

_ زندان بانم این بار خیلی پایه‌است!

_ آهوا عزیز دل منه مستی به بازویش زد.

_ اوی چشاتو درویش کن اون دیگه زن داداش منه

رفیق کهنه همیشه. هر جا بره باز رفیقمه یه جوری با اون داداش عبوست کنار میام غشغش خندید. دخترانه و آرام... خنده هایش که تمام شد گفت:

__نبینم غمتو عوضی دوست داشتنی!

برادرانه پیشانیش را میبوسد. از دل عصیان و عاشق دخترک خبر نداشت

__اومدی تو لونهی شیر؟

__شیر منظورت اسماست؟ شیر حامله مهربونه نترس نمیتونه کاری باهام بکنه. یکم طول کشید ولی میتونم از چشماش بخونم اونم قبول کرده عشق یکطرفه به درد نمیخوره میدونی ما آدما گاهی موج خریت هامون تا خفهمون نکنه ول کن نیست. دیر به خودش اومد اما امیدوارم بچاهش آسیب نبینه این بین

خشایار در جواب فقط به تکان دادن سرش اکتفا میکند. آریل ادامه میدهد:

وقتی کسی که دوست داری میمیره حس میکنی بدبخت ترین آدم دنیایی، از خدا گلایه داری که چرا با وجود عشقی که نسبت بهش داشتی ازت گرفتتش. اما خشایار آدما سفر میکنن و گاهی به مقصد نمیرسن، به احترام اون دوران شیرینی که با عزیزت داشتی خودت رو عذاب نده پوزخند میزند.

مسئله اینه خودمم سعی کردم با این حرفا خودمو گول بزنم و خوشبین باشم اما جدای احساس ما آدما چیزی به نام عقل داریم آریل و عقل من به تازگی درک کرده که عزیزم عمرش سر نیومده بلکه عمرش رو سرآوردن!

برق خشم در نگاه دخترک رد مژه های مصنوعی کنده شده اش و مژه های سفید تازه نفس که خودش را از نو متولد میکرد حواس خشایار را پرت کرد.

پس جبهه همون یکیه!

* * *

مامان میشه کمکم کنی برم دراز بکشم؟

درخواست لیا سطحی بود نیتش خلوت بود که آهوا به خوبی متوجهش شد و با قطع اتصال نگاهش از اسما که تمام مدت از بدو ورود آریل به در اتاق خشایار زل زده بود از جایش برخاست و همراهیاش کرد. ویلچر را وسط اتاق نگه داشت.

_تونستی چیزی بفهمی این چند روزه؟

_نه

_بابام برگشته!

مطمئن بود لیا روحش هم از ماجرا خبر ندارد.

_چرا باهاش نرفتی؟

بغ کرده موهایش را از روی صورتش کنار زد. آهوا حالا تسلط بهتری داشت.

سرعت پلک زدنش دوبرابر شده بود.

_چیزی که میخوای بگی رو بگو لطفا لیا دارم میبینم که واسه گفتنش اذیتی

_دیروز که بابا اومد دنبالم من خودمو زدم به خواب! نمیدونم چرا اما این کارو کردم. موبایلش زنگ خورد. با یه نفر حرف زد که نفهمیدم کیه اما بهش گفت "مهرنگار رو که خواستی بهت دادم. گفتم واسه گرفتن جونش هم آزادی چون حقش بود اما حق نداری به آهوا آسیب برسونی" یکه خورده تکیه از در بستهی اتاق برداشت و جلو رفت.

_تو مطمئنی؟

بغضش بی صدا شکست و اشک صورتش را تر کرد.

_جونت در خطر مامان، شنیدم که بابا رو با جون تو تهدید کردن. شاید بابا تو مرگ مهرنگار بیتقصیر نباشه اما برای من مهمه که زنده بمونی تو و بابا تنها کسایی هستین که تو دنیا دارم.

نمیخوام از دستتون بدم به هر قیمتی، خواهش میکنم از راه کنکاش مرگ مهرنگار برگرد مامان

نزدیک رفتم و سرش را در آغوش گرفتم. گریهش به زار زدن مبدل شده بود. سرش را به شکمم فشردم و با بوسیدن موهایش، سرم را بالا گرفتم و محکم پلک زدم که اشک جمع شده در کاسهی چشمم که ناشی از تداعی مرگ دردناک مهرنگار بود را پس بزنم.

_ آروم باش عزیزم من طوریم همیشه شنیدی که بابات مراقبمه
به حرفم اطمینان داشتتم. زکریا هرگز من را فدا نمی‌کرد. حالا مطمئن
شده بودم خودم هم ربطی به مرگ مهربانگار دارم برای حل معمای مرگش
راسخ تر شده بودم.

_ من جز تو و بابا کسی رو ندارم نمی‌خوام از دستتون بدم
_ نگران نباش من با بابات حرف می‌زنم اگر نمی‌خواهی برگردی پیشش
اشکالی نداره اما ازت دلخور شده از دلش در بیار
فین فین کنان سرش را عقب کشید.

_ نمی‌خوام تنهات بذارم توام زود بیا دیگه انقدر کار نکن مگه نگفتی دهلیز
حل شده؟ با ضربهای به در اتاق حواسم پرت شد به خیال اینکه اسما
باشد گفتم:

_ بیا تو

در با مکت باز شد.

_ خانوم ارجمند میتونم پیام تو؟

شوکه حلقه‌ی دستم را دور لیا محکم کردم. امیر اینجا چه می‌کرد؟
_بفرمایید داخل جناب

در نیمه باز را تا انتها باز کرد. نگاهش بین من و لیا چرخید. لیا مودبانه
تند گفت:

_سلام

سری برایش تکان داد و حواسش را به من داد.

_قرار نبود که...

کلافه بین حرفش پریدم.

_بله قرار نبود آریل به خونهی من رفت و آمد داشته باشه اما من آوردمش

که دوست دوران بچه‌گیش رو ببینه نه غریبه ماها جانی نیستیم جناب

حواسش بیشتر از من پی لیا بود. برای اینکه خیالش را راحت کنم افزودم.

_لیا دخترمه ابروهایش متعجب بالا پرید.

_خوشبختم!

لیا که از رفتار دوگانه‌ی امیر شوکه شده بود "ممنون" ساده‌های گفت و از حصار آغوشم عقب کشید.

بمون من برمیگردم.

سری تکان داد و ویلچرش را تکان داد. دنبال امیر و نگاه سنگینش را گرفتم و از اتاق خارج شدم. در را توی صورتش بستم و دست به سینه گفتم:

اگر اوضاع آریل رو نمیدیدم این رفتارت برام طبیعی بود. دیدن یه آدم رو ویلچر انقدر عجیبه؟ خوبه روز اول کاریم گفته بودم شرایط آریل و دختر خودم مشابه همه اون واقعا دخترته؟

زیادی دربارهام میدانست. آریل زود گوشی را دستم داده بود که پاتک تخورم.

نسبت خونی نداریم ولی هشت ساله که مادرشم مشکلی داره؟ پشت سرم راه افتاد.

_ تو میدونی اون زکریای حرومزاده چه آدم پستیه و دخترش رو بزرگ میکنی؟ اصلا اون دختر میدونه تو مادر واقعیش نیستی؟ به ضرب به سمتش چرخیدم.

_ از این حرفا هم میزنی پسر حاجی؟

به محض ورودمان به سالن اسما ظرف سالادش را برداشت و به اتاقش رفت.

_ حیفه از چاله در بیای بیوفتی تو چاه دختر بخدا حیفه!

لالهی گوشم را از زیر کلاهم خاراندم.

_ محض اطلاعات اگه زکریا نبود صد سال دیگه هم من خاندان عارف چلهچله رو پیدا نمیکردم.

_ تو اونو نمیشناسی!

_ از پدرزنت خوشت نمیآد؟!

چشم هایش از حدقه بیرون زد.

نیشخند معنا داری به صورت مبهوتش پاشیدم.

_بازی مساویه جناب چیه؟ دوست نداری؟ پاتک زدم بهت نه؟
 سری با تاسف تکان داد. امیر شلخته‌ی همیشه نبود. ریش و سبیل انکار
 شدهش جلوه مرتبی به صورتش داده بود.

_نمیدونی داری چیکار میکنی این بده خانوم
 نوک زبانم آمد که بگویم تو چه میفهمی از اوضاع من اما به جایش گفتم:
 _هادی رو تونستی راضی کنی بیاد تهران؟ یا بهتر بگم تونستی اجازه شو
 از صابر بگیری؟!

دست هایش را توی جیبش فرو برد و سر به زیر گفت:

_وسایل...

_نه نمیشه!

_اما آخه

_درک میکنم با امیرعباس دوست بودی. احساساتی شدی اما من اون
 وسایل رو فقط به پدرش میدم اون تصمیم میگیره باهاشون چیکار کنه.
 یه عمره مثل چشمام ازشون مراقبت کردم الان دست هر کسی

نمیدمشون آقا، لطفا دیگه درخواست نکن چون جوابم تغییری نمیکنه
_به آروکو گفتی؟

_هرگز به کسی دروغ نگفتم!

نگفته بودم. قرار بود بگویم. خیلی زود!

_اونم امیرعباس رو خیلی دوست داشت.

برجک خودشیرینی هایش را خراب کردم.

_میدونم!

با خنده شستش را نوک بینی عقابباش کشید.

_خیلی شجاعی، خیلی زیاد!

قبلا شنیده بودم که خیلی ها شجاع صدایم کنند. چون یاغی بودنم را
برای بازی دیده بودند. اما او فرق داشت. مسیر نگاهم را دستپاچه تغییر
دادم. او همه چیز را دربارهام میدانست. اوایل خنثی بودم اما حالا انگار
سرنوشت سعی داشت به او وصلم کند. ناخواسته اطلاعات زیادی دربارهام
داشت.

_من فقط راه کنار اومدن با کابوس هام رو یاد گرفتم. شجاع از نظر من تو تمام دوران سی سال زندگیم امیرعباس بوده. هیچ کس رو جز اون ندیدم که واقعا شجاع باشه _ تو واقعا سیسالته؟! البته سی و دو دقیقه تره اگه بخوام طبق رزومهت بگم چه گفته بودم و چه برداشت کرده بود. با خنده لب گزیدم.

_رزومه تقلبیم در دسر ساز شده واسم!

_اگه دوست نداری بگی...

_بیست و هشت سالمه خندید.

_هنوز از آروکو بزرگ تری!

لاقید شانه بالا انداختم.

_چهل سالمم باشه مهم نیست به دهن بزی شیرین اومدم بقیهش مهم نیست خندهش تا آمد کش بیاید در اتاق خشایار باز شد و آریل شوکه صدایش زد.

_امیر؟

میمک صورتش را تغییر داد و اخمو به سمتش چرخید.

قرار بود تا فرصت گیر آوردی فرار کنی؟

خشایار پشت سرش با خنده ظاهر شد. آریل پوفی کرد و گفت:

محض رضای خدا دوباره شروع نکن به مامان کوثر شکایت رو میکنم بخدا. کم از شوکت و زهرا میکشم تو هم اضافه شو. همین دیشب یه داداش مهربون بودی بذار بیست و چهار ساعت بگذره بعد گند بزن به باور خوبی که ازت ساختم. دو قطبی شدی تازه‌گی!

امیر جواب سلام و لبخند خسته‌ی خشایار را داد و به آریل نزدیک شد.

زبونت دراز شده

خونسرد لبخندش را حفظ کرد.

چه میشه کرد داداش جون.

شوکت آخر هفته برمیگرده زبونت کوتاه میشه پوزخند زد و لابه لای موهایش دست کشید.

اره ریشه موهام در اومده باید بیاد رنگ بذاره خشایار عصبی دخالت کرد.

_ تو هویجی تو اون خونه؟ چرا میذارى موهای این دختر و رنگ کنه؟ هنوز از آریانا کینه داره این زن؟ تقصیر آریل چیه که موهاش مثل مادرشه؟ آریل اضافه کرد.

_ و مژه های بدبختم که هر ماه میکنتشون و جاش میده مژه مصنوعی زهرا خانوم واسم بذاره

دست به سینه به نگاه کردن ادامه دادم. اگر دخالت میکردم در آخر سیلی به امیر میزدم که آتش جگرم را آرام کنم!

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و در جواب خشایار گفت:

_ خودش زبون داره وقتی اعتراض نمیکنه من چی بگم؟

این هم حرفی بود! و سکوت آریل مهر تایید بر جواب امیر که کمی تا حدودی قانع‌ام کرد.

_ حق با امیره خشایار خود آریل باید اعتراض کنه سری با تاسف تکان داد.

_ اعتراض به چی کنه؟ تو دیگه چرا این حرفو میزنی آهوا؟ صابر به دخترای خودش رحم نکرد. اون از پریا که زد دخلش رو سر ناموس

پرستی آورد و آروکو رو قاتل بی حیثیت کرد تموم عقده‌هاشو خالی کرد بعد که مطمئن شد قشنگ هویتش رو تو جامعه لگد مال کرده رضایت داد و شد قهرمان تازه! دادگاه آروکو سر قتل پریا علنی بود آهوا میتونی بفهمی بخاطر گناه نکرده زیر بار حرف مردم چقدر له شد؟ بعدشم ارمغان که خودشو از بین برد.

به شانهی آریل که به نقطه‌ی نامعلومی زل زده بود زد و افزود:

_اینو نبین الان جوک می‌گه و می‌خنده، بعد مادرش، برادری که طرد شد. پدری که فلجه و ارمغانی که تنها همدمش بود و مرد شد معصومه، تن داد به رزالتی که صابر میخواست چون ترسید آروکو رو از دست بده. دید یه پدر چطوری دخترای خودش رو از بین برد فهمید خودش در جایگاه نوه راحت تر از این حرفا حذف میشه پس شروع کرد به کشتن آرزوهاش، میفهمی مترسک شدن چه دردی داره که از امیر حمایت میکنی و میگی حق داره؟ در قبال صابر خون خوار و غلام های حلقه به گوشش و آینده تباه شده همهی ما هیچ کس حق نداره فهمیدی؟ هیچ کس!

امان نداد که جوابی به تمام تندی هایش بدهم به اتاقش برگشت و در را بهم کوبید.

کنکاش حرف هایش خوشایند نبود. حقیقت همیشه زشت بود. همیشه...
 _منو برگردون خونه امیر

دستور آریل را بی چون و چرا اجرا میکند. بی خداحافظی میروند. آنقدر عجله دارد که انگار حضورم را فراموش کرده. برای غرور غوطه ور در بغض دخترک چنان قلبم فشرده میشود که حرفی نمی‌زنم تا برود و در خلوت بغضش را بشکند.

تنها خرد شدن ساده تر بود تا زیر نگاه دیگران.

با بسته شدن در حیاط اسما از اتاقش بیرون آمد. حینی که کاهوهای سالاد را می‌جوید جلوی تیوی لم داد و گفت:

_اینو دیگه نیار خونه، یکاری نکن بچهمو تو زندان به دنیا بیارم!

چپ چپی نثارش کردم و به اتاقم برگشتم. لیا خوابیده بود. روتختی را روی تنش مرتب کردم و آهوای آراسته‌ی همیشگی را بعد انتخاب کلاهگیس عنابی رنگ و آرایش نسبتاً پررنگی ساختم و از خانه بیرون زدم.

اسما حین خروج پرسید:

_ کجا؟

پشت کتانی اسپورتم را بالا کشیدم و با گفتن:

_ با زکریا قرار دارم

دستی روی سر پشمک که کنار پایم ایستاده بود و نگاهم میکرد کشیدم و با حالت دو از حیاط رد شدم.

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

* * *

_ فکر کردم دیگه نمیای

پیام امیر را چک کردم. "فردا عصر با هادی میتونی حرف بزنی" موبایل را کف دستم فشردم. اضطراب پاهایم را لرزاند. وقتم کم بود.

_ ترافیک بود

_ بیا از این طرف

کابینه خلوت آسانسور و رینگتون اعصاب خرد کنش مجالش شد برای کنکاش موهای سفید زکریا که انگار بیشتر شده بودند. اصلاً نمیخورد که

پدر زهرا باشد. جوان تر از این حرف‌ها بود ظاهرش با وجود موهای جو گندمی و ظاهر همیشه آراسته‌ای درخور مرد‌های جا افتاده داشت باز هم پدر زهرا بودن برایش زیاد بود.

_نمیدونم این داستان رو چرا راه انداختی و واسه چی برات مهمه پیش من تبرئه بشی اما میخوام بدونی دوست دارم تا دیر نشده راستش رو خودت بهم بگی زکریا چشم از شمارش سرخ در حال افزایش آسانسور گرفت.

_چرا فکر میکنی دارم بهت دروغ میگم؟

_دروغم اگه نگی داری یه چیزی رو ازم پنهون میکنی اینو مطمئنم!

_پس بگرد و پیداش کن

خبر نداشت که پیدایش کرده بودم فقط میخواستم هدفش از پنهان کردنش را بدانم.

_این حرف آخرته؟

خیره نگاهم میکند. تیغهی دماغش را دست کشید.

_فقط بدون دارم سعی میکنم با جلو بردن هدفم عزیزانم رو زنده نگهدارم

_ لیا نمیخواد برگرده بیخودی تلاش نکن

_ چرا؟ مشکلی هست؟

_ میخواد پیش مامانش بمونه مشکلی هست؟

_ شنیده بودم دخترا بابایی هستن این شانس بد منه یا خوبی تو جادوش کرده؟ با اکراه لبخندم را محو کردم.

_ تو این سن و سال بهت نمی‌آد حسود باشی تغییر عقیده بده زکریا با باز شدن در های آسانسور فرصت جواب دادن به طعنهام را از دست میده.

در های پیدرپی راهرو کلافه ام میکند در نهایت در یکی از اتاق ها را باز میکند و تعارف میکند وارد شوم.

با دیدن آسو که روی مبل های چیده شده طرح کلاسیک لم داده ابرو هایم بالا میپرد.

دست راست اوتاکو برای مجاب کردنم آمده و این یعنی اوضاع بیش از آنچه فکرش را میکنم حاد است.

به احترامم از جا بلند میشود.

_خوش اومدی آهوا

دستش را میفشارم و مقابلش مینشینم. زکریا با فاصله از من فقط نگاهمان میکند.

_ممنونم آسو به ایران خوش اومدی شال آزاد روی موهایش را مرتب میکند.

_ممنون عزیزم خیلی دوست داشتم ببینمت تیم بهت افتخار میکنه پوزخندم خارج از کنترلم است.

_تیم به مهرنگار هم خیلی افتخار میکرد عاقبتش دلخراش بود. دارین آمادهم میکنین واسه یه مرگ دلخراش تر؟ چون من تا نفهمم سرباز دل برای چی بعد اون همه فداکاری قربانی اوتاکو شده آروم نمیشینم. حتی به قیمت جونم!

پا روی پا میاندازد و موهای بلوندش را دور انگشتش تاب میدهد. خیلی خونسرد است. انگار انتظار رفتارم را داشته

_دوستی رابطه قویه حتی از روابط خانوادگی هم قوی تر میتونه باشه گاهی، تو بعد عمری خلا و دوری از خانوادهت با مهرنگار صمیمی شدی

درک میکنم از دست دادنش واست سخت بوده اما کمی آرام باش ما هم دلایل خودمون رو داریم

کلافه تارهای مزاحم کلاهگیس را روی صورتم کنار زدم.

_اینجام که قانع بشم، که آتیش تو سینهم آرام بشه گلویی صاف کرد و شروع به شرح اوضاع کرد.

_مهرنگار مشکوک به خیانت بود. آدما یک عمر هم بهت خوبی کنن ممکنه پاشون بلغزه، مهرنگار پاک نبود. ما تو کارمون هم‌هجوور خلافی داریم. اینو همه از روز اول میدونن با تمام این‌ها اوتاکو یه خانواده بوده که با بازی جلوه‌دیگه‌های به‌هر‌باور‌اشتباهی‌داده. تمام دنیا مارو بغض کردن اما ما بازی کردیم آهوا، مهرنگار همیشه شوق برگشت به وطنش رو داشت خودت میدونی چه کینه‌ای هم نسبت به ایرانی‌ها داشت. اون شبی که جسد رو ناخواسته پیدا کرد بدون اینکه بدونه در قتل اون مرد نقش داشت. با فروختن اطلاعات تیم به ما خیانت کرده بود خودت میدونی جزای خیانت چیه دیگه نه؟!

اگر صریح درخواست مدرک میکردم آبرویم میرفت. در حالی که با بغض چمبره زده در گلویم دست و پنجه نرم میکردم پرسیدم:

به چه قیمتی؟

به قیمت نجات عشق! گویا برنامه داشته با خشایار از ایران بره در ازای خیانت هم قول ترفیع و حفاظت گرفته که متاسفانه همش وعده پوچ بوده. بعد گرفتن اطلاعات سریع فروختنش، اصلا نیازی نبود ما کنکاش کنیم کار کی بوده _ به کی اطلاعات فروخته؟

_ تیم رغیب

_ کدوم بازی؟

_ سرباز دلی که قرار بود محرمانه باشه، ما به مهرنگار اعتماد داشتیم فکر نمی‌کردیم بخواد آدم فروشی کنه. خودت میدونی اون بازی چقدر مهم بود واسه ما مهرنگار گند زد بهش

نگاهم را به سرامیک های کف اتاق دوختم. یکی از عادت های بد اوتاکو این بود که اجازه میداد خودکشی کنی، که بعدش عذاب وجدانی نداشته باشد. خودت کار خودت را میساختی، مثل یک دومینو که مهرهی اولش در خواب افتاده بود و تا به خودت می‌آمدی در سقوط آخرین مهره انعکاس مرگ آرزو هایت را میدیدی.

کف دست های عرق کرده‌م را سر زانوهایم کشیدم و بی طاقت از جا بلند شدم.

آسو اضافه کرد.

_خشایار رو آروم کن دوست نداریم مهرهی خوب دیگه‌های رو از دست بدیم دل را به دریا زدم.

_برای قانع کردنش به مدرک نیاز دارم زکریا ترسیده نیم خیز میشود.

_آهوا!

آسو با بالا بردن دست مانعش میشود.

_اشکالی نداره بالاخره باید درک کرد. هماهنگ میکنم فیلم برات ارسال بشه که بتونی آرومش کنی.

امیدوارم دیگه خطایی از تیمت سر نزنه

خجل سری تکان دادم. از جا بلند شد و با گفتن روزبخیر از اتاق خارج شد.

_این دیگه چه کاری بود که کردی؟ حریص روی رد اشک هایم دست کشیدم.

چیکار کردم مگه؟! فقط مدرک خواستم. خشایار با وعده من آرام
 همیشه زکریا چطوری برم بهش بگم مهرنگار بخاطر فرار با تو خودش رو
 به کشتن داده؟ سری از تاسف تکان داد.

هزار بار بهت گفتم انقدر دل‌رحم نباش آدم‌ها خودشون باتلاق رو انتخاب
 میکنن تو توش هیچ نقشی نداری

این اواخر انقدر درگیر اسما و حال وخیم روحیش بودم که بهکل مهرنگار
 رو یادم رفت. فکر نمی‌کردم این کارو بکنه

برای بغل کردنم پیش قدم شد. با سخاوت پذیرفتم. حال‌م اصلاً خوب نبود.
 آرام باش میگذره

نم صورت‌م سرشانه هایش را تر کرد.

احساس میکنم دیگه نمیتونم کنترلی روی اوضاع داشته باشم

دهلیز حل نشده هنوز؟ گفتم واسهش آماده‌های وگرنه هرگز نمیداشتم
 واردش بشی

عقب کشیدم. با پشت دستم نم صورت‌م را گرفتم. در حالی که به رد
 کرمپودر های روی دستم نگاه میکردم مسخ شده لب زدم:

_یه اتفاقی افتاده یه اتفاق ساده دست زیز چانه ام گذاشت.

_آهوا تو واقعا از اون پسر خوشت می‌آد؟ برای فرار از نگاه شماتت بارش
عقب کشیدم.

_اشکالی داره؟

_میتونم با اطمینان بگم هنوز احمق نشدی!
خندهام گرفت.

_منظورت عاشقه دیگه نه؟ فکر کنم نشدم!

* * *

دست هایم را به عرض شانه هایم باز کردم و اجازه دادم سگک کمر بند
های دور شانهم مجدد چک شوند.

_تو واقعا پدر جاده چالوس رو درآوردی آروکو خندهی بلندش در دل
کوه پیچید.

_تفریحات موردعلاقه ام اینجاست خب مجبورم در رفت و آمد باشم. همه
خیلی زود ازش رد میشن تا برسن به دریا من خودش رو گشتم و ازش

خوشم اومده جذاب تر از دریا و جنگل بعدشه. میدونی یه جورایی دریا و جنگل گولت میزنن که قشنگی های جاده رو نبینی!
چانه بالا کشیدم.

_ که اینطور!

_ دوست نداری؟

مسئول چک کردن کمر بند که عقب کشید نگاهی به ارتفاع زیر پایم انداختم و با اطمینان گفتم:

_ پریدن از این ارتفاع واسم شوخیه!

_ از بازی کردن با چه بخشی لذت میبری؟

سوالش جواب واضحی داشت. انگشت اشاره‌ام را روی قلب پنهان زیر تیشرت خاکستری اسپورتش کشیدم و لب زدم:

_ دل!

منحنی لب هایش هندسه لبخند داشت. مچ دستم را چسبید.

_این یه پنج برعکس احمقانه نیست اینی که تهدیدش کردی یه قلب واقعیه!

به چشم های خندانش خیره شدم و قدمی به سمت پرتگاه برداشتم. صدای زوزه باد در دل کوه میپیچید و موهایم را زیر کلاه به صورتم میکوبید.

_دوست دارم همین لحظه که از این دره میپرم پایین آخرین تصویری که میبینم تو باشی، چشمت واقعی میخنده خیلی ساله کسی با نگاه کردن بهم واقعی نخندیده!

_این الان لحظات عاشقانه است یا قلب واقعی من داره واسه خودش ساز میزنه؟ صدای خنده بلندم در دل کوه پیچید. لاقید، سرخوش...
مرد جوان از پشت سر آروکو داد زد:

_آماده شدی پیر!

_تمام بازی من امشب به قلب واقعیت وصله بپا گیماور نشی نجیب زاده!

دستم را بیهوا از پیراهنش رها کردم و آزاد شدم. صدای جیغی که از ته گلویم بیرون میزد دست خودم نبود. آهوی هجده ساله برگشته بود! در حالی که از شدت جیغ های مکرر صدایم گرفته بود و شبیه غول چراغ جادو زمخت حرف میزدم لیوان نسکافه داغ را با سخاوت از دستش گرفتم. به طرف گفتم دوتا نسکافه بده تا چند ثانیه طوری نگام کرد که به صحت عقل خودم شک کردم!

به یخدر بهشت های دست عابران نگاه کردم حس کردم تکه های یخ شناور روی نوشیدنی های خنک یخی گلویم را تراشید! سرفه تندی کردم و گفتم:

_اون از حال و روز حنجره من خبر نداره ولش کن!

جرئهای از نسکافه را نوشید و با خنده سری تکان داد.

_خیلی بد جیغ زدی یه آن ترسیدم کمربندت باز شده باشه

_طرف گفت مطمئنه منم اطمینان کردم با طناب پوسیدهش رفتم ته ده سنگی بعدش دیگه دست من نبود آدرنالین خونم زد بالا و جیغ کشیدم. بد بود نه؟ خندهش تشدید شد.

_ همه رو ترسوندی!

داغ داغ نسکافه را سر کشیدم بلکه گلوی داغانم را ترمیم کند.

_ فکر کنم همون ایده های قبلیت بهتر باشه قول نمیدم سری قبل که از

این سوپرایزا واسم از جیبتدربیاری آوردوز نکنم!

_ چیشد تو که نترس بودی؟!

مشتی به بازویش زدم. هنوز مردم از دور با دست نشانم میدادند.

_ دهندو ببند مرتیکه!

لیوان خالی ام را کنار لیوان نیمهپرش روی خاک ریزه کنارمان گذاشتم.

_ پاشو منو ببر خونه خوابم میآد

_ قرار بود امشب رو تا نیمه شب به جبران این چند وقت دوری با من

باشی واسه شناخت بیشتر چیچپ نگاهش کردم.

_ پاشو انقدر حرف نزن شبیه خروس شدم!

غشغش خندید.

_ تغییر جنسیت دادی؟!

_ آروکو پاشو مردم از خجالت انقدر مردم نگام کردن جستی از روی تخته
سنگ زد و شانه به شانه‌ها راه افتاد.

_ برت نمیگردونم خونپت از الان بگم

_ شام بهم بدی بر نمیگردم خونه، البته شام خونگی!

* * *

چنگالم را توی بروکلی سوخاری شده با تخم مرغ و آرد فرو کردم. طعمش
واقعا خوب بود.

_ تو یه ک...د آقای فوقالعادهای آروکو

_ کد آقا؟!

_ پس نه کدبانو!

_ یه آهوا شیطون درونت قایم کرده بودی نمیدونم مدیون چی هستم

که امروز باهش وقت گذروند ما دوسش دارم

_ همه رو دوست داری نه؟

_نه من بعد مامانم و آریل تو سومین زنی هستی که بهش احساس متفاوتی دارم و براش ارزش قائلم

_میتونی بگی دقیقا از چی من خوشتر اومدم؟

_همه‌چی

کاملا معلوم بود جواب سربالا میدهد. بازیش گرفته بود.

_همون شب که جای پنجه‌های خونیت رو کاپوت ماشینم موند و صبح روز بعد بدون تشکر از ماشینم پیاده شدی میدونستم یه عوضی هستی! ولی خب الان که نگاهت میکنم به قول خواهرت عوضی دوستداشتنی هستی

لپ‌هایش پر از غذا بود. با چشم‌های گرد نگاهم میکرد و تن تن میجوید که دهانش خالی شود و جوابم را بدهد. چنگالم را گوشه‌ی ظرفم گذاشتم و به حالتش خندیدم.

معدهم اخطار میداد. سیر شده بودم.

_نخند!

سرم به عقب کشیده شد. دست هایم را ستون تنم کردم که روی زمین دراز نکشم.

_ شبیه همستر شدی!

خم شد و بیهوا از ظرف یخ های تکه تکه شده برشی برداشت و از یقه لباسم قبل اینکه عکس العملی نشان دهم رد کرد.

_ حالا بخند!

جیغ بلندی کشیدم و از جا پریدم. هرچه لباسم ره تکان میدادم بیفایده بود. معلوم نبود تکه یخ لعنتی کجا گیر کرده که سرمایش امانم را بریده بود.

_ وای خدا یخ زدم

در حالی که سبزیجات پای دندانم را تمیز میکرد لم داد و به بالا و پایین پریدن هایم با لذت نگاه کرد.

_ جزای تمسخر همین، از سر شب پای گاز وایسادم برات چش سفید. نمک سفرهم کورت کنه بهم میگی همستر؟!

کم مانده بود تیشرت را از تنم بکنم. تمام تنم را خیس کرده بود تکه یخی در خال ذوب شدن بود.

_آروکو!

_جانم عزیزم؟ چاکراه اول رو بگرد شاید اونجا گیر کرده باشه!

لحظهای از حرکت ایستادم با کمی کنکاش ذهنی و دوره نقاط چاکراه ها معنی حرفش را روی هوا زدم بیخیال قالب یخ شدم و با کوسن های پشت سرم روی مبل به جانش افتادم.

در حالی که روی شکمش نشسته بودم و بالش را روی صورتش فشار میدادم. با مشت به کمرش کوبیدم و گفتم:

_چاکراه اول دقیقا همینجاست عزیزم دوشش داری؟ دارم برات کیپش میکنم خدای نکرده یخ نیوفته توش!

زیر بالش صدایش را واضح نمیشنیدم. کمی بالش را کنار زدم تا صدایش را بشنوم از فرصت استفاده کرد و با حلقه کردن دستش دور کمرم کنارم زد و جایش را من عوض کرد. قطرات آب ناشی از یخ آب شده روی تنم اعصابم را خرد کرده بود.

_دختر میخوای خفهم کنی

از شدت خنده به سرفه افتاده بودم. موهایش بهم ریخته بود. طبیعتاً زورش از من بیشتر بود پس تقلایی برای فرار نکردم.

_تازه کمت هم هست پررو، کی بود امروز عصر منو برد جامپینگ؟ میخواستی طبیعی سربه نیستم کنی آره؟!

دست هایم را بهم قفل کرد و بالای سرم کشاند. نوک بینیش را به بینی ام زد و گفت:

_یک درصد هم اگر از اون دره میوفتادی پایین منم پشت سرت میومدم ته دلم از خوشی غنج میرفت اما خودم را نباختم.

_اون وقت این جانفشانی رو مدیون چی بودم؟

لب هایش را روی صورتم کشید و گازی به لاله گوشم زد.

_چون من هویج خالخالی خیلی دوست دارم!

تشبیهش موها و کک و مک هایم به خندهم انداخت. کف دو دستم را تخت سینهش فشار دادم و برای فرا تقلا کردم.

_ فعلاً که هویج زیر بار موندهم و دارم له میشم!

با یک حرکت مثل پر کاه بغلم زد تا به خودم بیایم روی تشک تخت افتاده بودم.

موهایم را از روی صورتم کنار زدم و نیم خیز شدم.

بذار سفره رو جمع کنم آروکو مانع شد.

ولشون کن چیزی نمونده همه رو خوردیم بشقاب هارو بعدا جمع میکنم.

با فاصله کمی از من دراز کشیده بود. هر دو چند دقیقه مسکوت به سقف اتاق خیره ماندیم. باد نیمه خنکی که از پنجره وارد میشد و از مرز پرده حریر اتاق رد میشد.

میخواستم باهات حرف بزنم گوش میکنم.

تمام طول روز بهش فکر کردم که چطوری و از کجا شروع کنم

راجع به چیه؟

خودم

اگه بخاطر شرطمون میخوای بگی عجله‌های نیست خودت رو اذیت نکن

مشکل این بود وقتی نداشتم. فردا هادی به تهران می‌آمد. می‌خواستم قبل او با آروکو سنگ هایم را وا بکنم.

_وقت ندارم آروکو

_بیماری که نداری از این بابت مطمئنم پس برای چی اینو میگی؟ بین بغض خندهام گرفت.

_از جیک و پوک من سر درآوردی تو؟

_همهی همهمش که نه اما یه چیزایی فهمیدم نه که برای دونستن بقیهش کنجکاو نباشم اما نمیخوام اذیت بشی
ذهنم بهم ریخته بود. بیحواس پرسیدم:

_اذیت یعنی چی اصلاً!؟

ساعدهش را زیر سرش جک زد و با فاصله از بالش ها نگاهم کرد.

_راجع به مهرنگار چیزی فهمیدی؟

_آره اما مسئله اون نیست

_چی انقدر بهمت ریخته آهوا؟ اگه بخاطر روابط قبلیت ناراحتی من قبلا بهت گفتم که...

طعم گسی دهانم را خشک کرد.

_تو فکر میکنی من قبل تو چهل و هشت تا پارتنر داشتم و یه هرزه بودم که روابط برام بی قاعده بوده؟
هول نیم خیز شد.

_نه نه این چه حرفیه آهوا من اصلا...

_میشه فقط به حرفام گوش کنی؟ ممنونم که دلیل میاری اما نمیدونم اگه حرفمو قطع کنی شجاعت ادامه دادن دارم یا نه

_باشه اما اگه اذیت میکنه باور کن واسم مهم نیست. منم زن داشتم، پریا خودت که میدونی جریانش رو...ولی... باشه باشه بگو!

تاریکی اتاق دریایی از تاریکی برای راحت اشک ریختمم فراهم کرد.

_سال ۲۰۱۳ تو یه اردوگاه نظامی تو پایتخت اسرائیل برای مداوای چند تا سرباز زخمی اعزام شدم.

چندین بار قبلا رفته بودم. بارها و بارها، ولی این بار فرق داشت. سربازایی که باید مداوا میکردم

اسرائیلی نبودن. مسلمون بودن. ایرانی، وقتی داشتم زخم یکیشون رو میبستم یه جمله عربی تو صورتم خوند. گنگ که نگاهش کردم به زبون خودم معنیش رو زمزمه کرد. از خودم بدم اومد. از گمراه بودنم. حس میکردم یک عمر خدا رو گم کردم. هفته‌ی بعد که برای مداوا اعزام شدم زندانی هارو فراری دادم. بعد اون زندگی نداشتم. بدون شک حکمم اعدام بود. فرار کردم پدرم برای آمریکا جور کرده بود قاچاقی فرار کنم. اما بین راه مسیرم رو عوض کردم مدارکم جعلی بود با یه دختر از کابین عربستان تغییرش دادم و رفتم عربستان، کربلای معلی که مسلمون بشم. میخواستم خدا رو پیدا کنم. بغلش کنم بگم میخوام از غفلت نجات پیدا کنم. ولی...

اشک سُر خورده روی تیغهی دماغم را با سر انگشتم کنار زدم و ادامه دادم:

بین راه اسیر شدم. اسیر یه گروه تروریستی به نام داعش، دوماه تمام هر جور تجاوزی که فکرش رو بکنی بهم شد. تک تک افراد پایگاهشون،

چندین و چند بار... بعد این همه سال با خودم فکر میکنم چقدر سگ
 جون بودم که زنده موندم. دخترای اسیر دیگه یا مردن و یا کشته شدن
 به فجیع ترین شکل ممکن
 سر انگشت هایم را اطراف دهانم کشیدم.

یه دختری بود به اسم پاناما موهای سفید داشت. بور بود. با مذهب
 مسیحیت، شب آخر یه صلیب چوبی قطور رو توی حلقش فرو کردن.
 دست و پاهاش رو به تخت بسته بودن. تک تک جیغاش هنوز تو گوشمه.
 موهایش از خون سرخ سرخ بود و اون حیوونا بالای سرش بهش
 میخندیدن. هنوز که هنوزه تمام ماه آوریل رو به یادش کلاهگیس
 استخوانی میدارم. متولد آوریل بود. از کلید در اتاق همهچیز رو میدیدم
 اما نمیتونستم کاری واسش بکنم. از خودم بدم می اومد. تمام تنم زخم
 بود .

مثل سگ دست و پامو، حتی گردنمو قلاده زده بودن. قلاده آهنی، ردش
 رو تنم مونده بود. به زور آب و غذا میخوردم که اونم آشغال و گند بود.
 دیگه مرگ رو قبول کرده بودم. اما درست لحظهای که متنظر مرگ خودم
 بودم معجزه اتفاق افتاد!

سایه خشک شده اش در دل تاریکی و چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ش لبخند تلخم را جان بخشید.

یه مرد به اسم امیرعباس عارف نجاتم داد. پلاک و پیرهنش رو سپرد بهم که برسونم به خانوادش راهم از اون به بعد به کشور شما افتاد. یه کشور مسلمون برای من طاعون بود. سال‌ها دیده بودم مردمتون توی خیابون داد میزنن و به کشورم مرگ میفرستن، با ترس زندگی کردم. با ترس گشتم تا عارف‌ها رو پیدا کردم. الان میدونم اون مرد پسر پدرخوانده توئه آروکو. ارتباط بین من و تو ربطی به امانتی که دستم بود نداشت. من کم کم تورو شناختم واقعا ازت خوشم اومد. بعد اون همه عذاب تو بعنوان چهل و هشتمین نفر مرد فوق‌العاده‌ای بودی. من فکر میکردم امیرعباس برادر امیر برای همین به کمک زکریا وارد اون خونه شدم بعنوان پرستار خواهرت. بعد کمکم به حقیقت پی بردم و فهمیدم ناخواسته خدا چه لطفی بهم کرده مبهوت لب زد:

بعد اون همه بلایی که سرت اومد هنوزم میگی خدا؟ صورتش را با دست‌هایم قاب گرفتم.

_گوش کن تو الان احساساتی شدی حرف بدی نزن منم اولش ناراحت بودم با خودم میگفتم من که کار غلطی نکردم پس چرا خدا اونطوری مجازاتم کرد. شاید خنده دار باشه ولی من از خدایی که اون مرد پای مرگ توی صورتم ازش خوند دست نکشیدم. تموم این هشت سال دربارش خوندم و مطالعه کردم.

زیرکانه افکارم را شکار کرد.

_دروغ گفתי میخوای بری باکو نه؟ زکریا میخواد بفرستت عربستان؟
 نمیترسی دوباره بدزدنت؟ تو...
 تو...

زبانش به لکنت افتاد. بی طاقت محکم بغلم کرد.

_تو چطوری تونستی طاقت بیاری؟ چیکار کردن باهات؟ چیکار کردن باهات؟

* * *

_برای چی دعوتشون کردی بیان اینجا؟

کمی دیگر خودش میفهمید. بنابراین اصل ماجرا را بازگو کردم.

_ بگم قید مهرنگار رو بزن میتونی خشایار؟ تلخ میشود.

_ این چه حرفیه؟ خودت که رفیقش بودی میتونی تا منی که عشقم بوده بتونم فراموش کنم؟

_ اول سوال کردم میدونستم جوابت همینه خواستم حسابت رو با وجدانت پاک کنی. الان ازت میخوام مهرنگار رو فراموش کنی و این یک دستوره جناب عارف

_ فکر میکنی همهچی انقدر ساده است؟

_ دونستنش هم خوش حالت میکنه و هم از درد ممکنه شیهه بکشی و انسانیت یادت بره . راه ساده گذاشتم جلوت انجامش بده پسر انقدر کلاف نکن این دردو بزرگ میشه راه نفستو میبره _ همین الان هم بریده خس خس سینهمو نمیشنوی؟ دارم جون میکنم آهوا دست روی شانه اش زدم.

_ مهرنگار خیانت کرده اطلاعات رو فروخته

فیلمی که زکریا برایم ارسال کرده بود را پلی کردم و موبایل را دستش دادم.

تمام صورتش چشم شده بود و به اسکرین موبایل زل زده بود.

_ظاهرا نقشه داشته با فروختن اطلاعات بلیط فرار خودش و تورو اوکی کنه و زیر سایه حبیب گوش بُلر فلنگ ببنده حالا به کدوم کشور خدا میدونه! فکر کنم صبر کرده دربارش با تو حرف بزنه و بعد کشورش رو قطعی به طرف بگه

خیره به اسکرین موبایل حتی پلک هم نمیزد. شوک، بهت و حتی وحشت از نگاهش میبارید.

فشار آرامی به شانهش دادم و قصد خروج از اتاق کردم.

_مهرنگار خودش باعث مرگ خودش شده فکر میکنم با توجه به شرایط اوتاکو بهش لطف کرده قطره اشکی که بینی مردانه اش را تر کرد دلم را لرزاند.

_اینو کی بهت داده؟

_آسو

سری تکان داد و موبایل را روی تشک تخت پرت کرد.

_پس هیچ کاری از دستمون برنمیآد قاتلش خودشه نه؟

_خشایار لطفا خودت رو جمع و جور کن

_مهرنگار بخاطر رسیدن به رویای مشترکش با من مرده هرچقدر خودم رو به خیریت بزنم باز بخشی از اون مرگ لعنتی مقصرش منم آهوا هیچی اینو عوض نمیکنه. میکنه؟

حق با او بود. هادی بیست دقیقه بود که همراه امیر، آروکو و آریل در سالن منتظرم بود. اسما را گذاشته بودم که پذیرایی کند.

چرا که علی هم پر از سوال بود اما خشکش زده بود. سهم او از رفتن مهرنگار و رابطهی دوستانهی بینشان فقط سکوت بود و بس. درونگرای بیشعوری بود!

بین چارچوب در اتاق آریل با ویلچرش به پیشوازم آمد.

نگاهی به پشت سرم انداخت و زمزمه کرد:

_اگه الان بهش بگم دوستش دارم احمق به نظر میرسم!؟

به چشم هایش زل زدم.

_خشایار الان به همدرد نیاز داره نه معشوقه، پس اگه نمیتونی

احساسات رو کنترل کنی سراغش نرو

چقدر دیگه باید صبر کنم؟ میدونی چند سال شده؟

اذیتش نکن، اگه واقعا دوستش داری اذیتش نکن. دلش رو نشکن خشایار خیلی پاکه و الان حال و روز خوشی نداره، ممکنه جوابی به احساسات اوج گرفتهت بده که تا ابد امیدت رو کور کنه نیشخند زد.

امید... مضحک ترین کلمه بشریت وقتی لالی امید داری که یه روز میگم، عاشقم میشه... امید داری حتی وقتی کس دیگه رو دوست داره، خب خوشبخت میشه یه امید واهی و پوچه از درون میسوزی اما همش امید داری، این امید لعنتی یه روز وقتی میمیری انگشت وسطش رو بهت نشون میده و پرتت میکنه تو بغل عزرائیل!

راه را برایش باز میکنم. یاوهگویی میکند اما عاقل است. نمونهی بهلول دیوانه در این خاندان است.

خودش را در رخت بیماری و دیوانگی زده اما همه را روی انگشتش میچرخاند.

حتی فکرش را هم نمیکردم عاشق خشایار باشد اما حالا بعد مهرنگار بد هم نمیشود. حداقل او را از مرگ حتمی نجات میدهم.

پا که به سالن میگذارم همه حواسشان جمع میشود. مستقیم آروکو را نگاه میکنم.

شب گذشته آنقدر برایم اشک ریخته که خوشی روزی که گذرانده بودیم کاملا زهرمان شده. تن خسته‌م را بغل کرده و فقط اشک ریخته احساسات خاموش دروونش بعد شناخت آهوای بیچاره چنان به غلیان افتاده بود که سبک شدم.

اما حالا گریه دیگر کافی بود. زیر نگاه مضطرب اسما خونسرد مقابل ویلچر هادی که صامت نگاهم میکرد روی مبل نشستیم و به جعبهی چوبی میانمان نگاه کردم.

جعبه‌های که جز خودم فقط اسما و امیر از محتویاتش خبر داشتند.

بی هیچ حذفیاتی هر آنچه که حقش بود از پسرش بداند از دوران اسارتم تا پسرش که مُغیثِ حالَم شده بود و از مرگ حتمی نجاتم داده بود. و حالا امانتی از او داشتم که باید به او می‌دادمش، پدرش بود تنها کسی که حق لمس پیراهن خشکیده از خون و خاک پسر شهیدش را داشت. پیراهنی که تنم کرده بود تا آبرویم را بخرد. و بوی شرافتی که از آن ساطع میشد هرگز اجازه نداده بود که بشورمش، ارزشش بیشتر از این

حرف‌ها بود این پیراهن نظامی که رخت شرف شده بود و آبرویم را خریده بود.

مقابل ویلچرش با احترام زانو زدم. محتویات جعبه که شامل پیراهن و پلاک امیرعباس بود را روی پاهایش گذاشتم و پشت پرده‌ی تاری از اشک ادامه دادم:

— پسرت منجی اون راه بود. چند قدمی مرگ به دادم رسید و مسیر زندگی‌م رو عوض کرد. تا آخر عمرم مدیونم بهش، دنیا بهت مدیونه هادی بخاطر تربیت مرد با شرفی مثل امیرعباس و مراقبت از آریانا که ناعادلانه الان پیشت نیست. تو پدر خوبی هستی فقط روزگار بهت حسادت میکنه. تو دختر فوق‌العاده‌ای داری و از اون مهم تر یقین دارم همونطور که به آروکو مهر بخشیدی و فرقی بین اون و امیرعباس نداشتی خدا این لطف رو در حقت کرده.

تک خنده‌ای بین گریه کردم.

— شما ایرانی‌ها یه چیزی می‌گید اینجور مواقع فکر کن مثال الانه

پیراهن را روی دست‌هایش گذاشتم. صورتش میلرزید انقدر که هیجان زده شده بود.

یوسفت رو واست آوردم هادی بین برش گردوندم بهت
 آروکو پشت سرش ایستاد و با چشم هایی که پر بود از رگه های سرخ
 شانه هایش را آرام نوازش کرد.

صدای شکستن بغض علی و امیر کمی آن طرف تر سد اشک حجنرهی
 مسکوت هادی را شکست. اشک ها یکی پس از دیگری روی پیراهن
 جمع شده بین پنجه هایش میچکید.

شانه هایش میلرزید. حس سبکی تمام وجودم را در بر گرفته بود. با خیال
 راحت پیراهن و پلاک را بین پنجه های پدر عزادار مقابلم رها کردم و
 عقب کشیدم. کنار اسما که صامت به تصویر مقابلش خیره بود نشستم.
 هیچکس حواسش به ما نبود. همه غرق در اندوه خاطرات امیرعباس
 مهربان از دست رفته بودند که داغش تازه شده بود.

مزارش رو پیدا کردم

شانه باز کردم و خودش و شکم گردش را بغل گرفتم.

با گل برم دیدنش به نظرت منو میشناسه؟

_اون شب شبیه جن بودیم همه مون انقدر کثیف و خونی بودیم اما یادمه
امیرعباس خیلی شطرنج بازی میکرد. باهوش بود پس یادش می‌آد
_چطوری لطفت رو جبران کنم مامان خانوم؟

_این دختره رو دیگه نیاز اینجا به هر دلیلی، سری بعد که مثل جغد
نحس بهم زل بزنه بهت قول نمیدم که نکشمش!
شوکه صدایش زدم.

_اسما؟!!

خودش را از حصار آغوشم خلاص کرد و حین بلند شدن از روی مبل
گفت:

_اگه نمیخوای بچهمو تو زندان به دنیا بیارم پس دیگه نذار بیاد جلوی
چشمم حالم ازش بهم میخوره

مانتوی خنک صورتی رنگش را به همراه شال ستش برداشت و در بالکن
را باز کرد که از مهلکه بگریزد علی متوجهش شد و با کنترل گریهش به
دنبالش راه افتاد.

انکار... هرچقدر هم انکار میکرد باز نطفهی جان گرفته در وجود اسما، علی را به او وصل میکرد.

نگران میشد. پیگیرش میشد. حتی بین درد حواسش بود که کجا میرود.
_ کجا؟

_ میخوام برم پیاده‌روی

_ صبر کن باهات پیام

_ نترس کسی نمی دزدتم

_ اسما لج نکن

هول کفش هایش را پوشید و وسط حیاط خودش را به اسما رساند. در های بالکن بسته بود. دیگر صدایشان را نمیشنیدم.

اما بین سمفونی گریه های هادی میدیدم اسما تسلیم میشد. دست علی را پس میزند اما همقدم شدن با او را میپذیرد.

صدایش در سرم زنگ میزند.

"دیگه دوشش ندارم آهوا، دیگه عاشقش نیستم. علی بعد اون شب واسم مرده. تو تخت خواب من به اسم اون صدام زد. من شبیه یکی دیگه بودم براش و این بچه رو خدا بهم داده که نقره داغم کنه، که بگه وقتی دوماه انداختمت تو سگدونی داعش و از این مردک دورت کردم خواستم آدم بشی حالا که نشدی چوبش رو تا آخر عمرت بخور. بچه کسی رو بزرگ کن که دوست نداره حتی اگه بمیری هم دوستت نداره!"

_ساعت شیش صبح!

_و ما هنوز مثل جغد زل زدیم به خیابون. ما چه مرگ‌مونه آهوا؟

_نمی دونم آروکو

_بابام تب کرده

_فکر می کردم خوش حال میشه

_همون موقع هم که گفتن اون منطقه ای که امیرعباس توش بوده با خاک یکسان شده همه فهمیدیم که شهید شده اما هنوز امیدوار بود .

امید...امید طغیانگر...

_ امید واژه مزخرفیه

_ وقتی از دستش میدی اینو میگی

_ مسئله اینه من هیچ وقت نداشتمش اما دیدم که چه بلایی سر دیگران آورده مثل گرگ نفوذ کرده تو جلد بره است. مهربون و قشنگه اما یکم که می گذره می فهمی بوی تعفن میده _ پاشو ببرمت خونه گرمازده
میشی هوا خیلی گرمه

_ روزا جهنمه امروز اسما حالش بد شد بردیمش بیمارستان

_ باید روی خوراکش دقت کنه سرم را به سمتش چرخاندم.

_ الان واقعا بعد این همه مدت بحث بین من و تو باید این باشه؟

_ اسما مهم نیست واست؟

_ معلومه که هست

_ از دهلیز هم رد شدی دیگه دینی به گردنت نیست

_ میدونی لیا دیشب می گفت من وتو خیلی بهم میایم. وقتی بهش گفتم

باهم رابطه داریم خندید و گفت می دونستم! انقدر تابلو بودیم؟!

شانه ام را به خودش نزدیک تر کرد. در دل نیمکت حصار شده بین درختان کاج بلند پارک پنهان شده بودیم.

_اونی که بهت دادم رو حفظ کردی؟ خندیدم.

_هفته پیش بازیای خیلی سنگین بود حس می کنم مغزم داره می ترکه

_اما دست از کنکاش بر نداشتی

_پریا دیگه ربطی به تونداره آروکو

_یادت رفته من قاتلشم؟ سرم را به شانه اش تکیه دادم.

_شوخی بدی بود!

_چرا راجع بهش تحقیق کردی؟

_دختر صابر بودنش و شاکر بودن خانوادگیش مجهول بود واسم

_از خودم می پرسیدی

_مراقب هادی بودی نخواستم ذهنت رو خراب کنم

_پریا ذهنم رو خراب نمیکنه من هنوز بهش مدیونم

_شوکت دوبار شوهر کرده؟

_این سوالیه یا خبری؟

_بیشتر برگ ریزونیه چون وقتی فهمیدم خیلی شوکه شدم.

_شوکت و صابر از بچگی نافشون رو واسه هم می برن شوکت سر لجبازی قبل اینکه بدنش به صابر پاشومی کنه تو یه کفش و زن پسرعموش میشه پریا دختر شوکت و کیومرث نه صابر

_چرا شوهرش مرده؟

_میگن حادثه رانندگی بوده اما من میگم تلافی صابر واسه دزدیدن ناموسی که از بچگی کردن تو کله ش که مال اونه!

_یعنی میگی کیومرث رو صابر کشته؟

_بعید نیست. مثال مرگ پریاست که سرش روزیر آب کرد و انداخت گردن من. سر کیومرث رو هم زیر آب کرد و انداخت گردن حادثه رانندگی

_ارمغان چی؟

_اون واقعا دختر صابر و شوکت بود. میدونی یک روز هم ندیدم شوکت مثل عاشق یا شوهر به صابر نگاه کنه همیشه ازش دور بود. حتی سر سفره هم ازش دورمی نشست .

_ازش متنفر بوده .

_من می‌گم هنوز عاشق کیومرثه

_و ارمغانی که حاصل تجاوز بوده برایش رو دوست نداشته!

تکه های پازل ذهنمان کنار هم شکل و شمایل زشتی داشت. خیلی زشت.

_اونا خانواده نیستن مادر بدبخت منم قربانی شد. همه عین بختک افتاده روی هم و دارن از روح همدیگه تغذیه میکنن بچه های زن اول صابر که عمرش به دنیا نبود. یعنی هادی و مرتضی و مجتبی دل خوشی از شوکت ندارن .

_نا مادری ها هرگز دوست داشتنی نبودن

_نه اتفاقا ازش بدشون می‌آد چون شوکت با مادرم بد رفتاری می کرد.

نمیدونم چرا هیچوقت هم نفهمدیم اما از مادرم بدش می اومد

ذهنم جرقه زد. ممکن بود بسوزانمش با این حال افکارم را به زبان اوردم.

_ شاید چون فهمیده که مرتضی به مادرت چشم داره نخواسته پسرش رو بد کنه خواسته با بد گویی از مادرت پسرش رونجات بده میدونی آروکوشاید برات سخت باشه اما احتمالش هست .

چشم هایش کاسه ی خون بود. پاکت پفک را جمع کردم و تکیه از شانۀ اش برداشتم. مستقیم به چشم هایش زل زدم.

_ کوثر یه زن سبزه و معمولیه. مادرت ده برابر اون خوشگل بوده ممکنه مرتضی از خیلی وقت پیش از مادرت خوشش اومده و اون رو زیر نظر داشته _ هیچ کس هم متوجه نشده مگه میشه؟!

_ شدن، اما به روی خودشون نیاوردن.

_ کیا مثلاً؟

_ میدونی من خیلی راجع به رفتار کوثر فکر کردم. اولش با خودم گفتم شاید زن خوبی بوده اما اون از سر عذاب وجدان از تو و آریل مراقبت کرده همه حرفاش مبنی بر قد علم کردن جلوی صابر پوچ بوده!

شوکت هم باهاش همدست شده اومده تهران مراقب آریل باشه و از همه بهتر از صابر دور شده.

دستش را بالا آورد و موهای روی صورتم کنار زد.

یه عمری خودم به همه ی این احتمالات فکر کردم آهوا خودخوری کردم. هزار بار. تیغ جراحی زدم و خودم رو از نو ساختم. یادم نرفت. نشد که بشه از یاد بردنی نبود دردش. مادرم قربانی هوس اون مردک بی همه چیز شد. این که کیا کمکش کردن به هر دلیلی دیگه واسم مهم نیست. فقط می خوام خواهر و پدرم رو بردارم و یه زندگی تازه شروع کنم .

شستش را روی گونه ام کشید.

_باتوو... یه زندگی ساده مثل همه ی آدما از دردسر خسته شدم. از بازی خسته شدم. دلم دیگه کشش این همه خلا و احساس از دست رفته روندهاره

دست هایش را به حالت در دست گرفتن یک دسته ی بازی گرفت و ادامه داد:

_انگار یکی یه دسته بازی وصل کرد به دلم وهی باهاش بازی می کنه. از دنیای مرده ها خسته شدم. میخوام باورکنم که زنده ام و نفس میکشم. می خوام زندگی کنم. وقتی واسم نمونده منم و

یه وقت تلف شده تو این بازی سیاه که همیشه توش باختم. می‌خوام
بی خیال همه چیز بشم کنارم هستی؟

خش خش پاکت پفک آمد. یکی از حلقه‌های پفک را در انگشت نشانم
کرد و افزود.

_حالا درست شد

با خنده حلقه‌ی پهن پفک را در انگشتم چرخاندم.

_تو خوابم نمی‌دیدم حلقه از دواجم پفک باشه!

قاه قاه خنده‌ش در دل پارک خلوت و ویزویز سنجاقک‌ها پیچید.

_آریل هر روز متنظرته میبینمش پشت پنجره بالکن مدام حیاط خونه
ت رو چک می‌کنه لپش را کشیدم.

_ولی من داداش عوضیش رو بیشتر دست دارم اون یکم رومخه مچ
دست‌هایم را چسبید و به نوبت کف هر دویشان را بوسید.

_چقدر زود صبح شد.

_از ساعت هشت شب که شام خوردیم قرار بود یه قدمی بزنیم که کمی

غذامون هضم بشه صبح شده الان

شلوارش را تکاند و دستم را گرفت.

پاشوتا پارکبان نیومده سراغمون فلنگو ببندیم مورد منکراتی گزارشمون

کنن اون موقع باید عقدت کنم ****

"هبوط"

سلام چه امروز سحر خیز شدی!

سرش را با دست هایش قاب گرفت بود.

امیر از صبح بلند شده انقدر سر و صدا کرده که دارم میمیرم از سر درد

پنج دقیقه یکبار هم می آد سراغ من صدای نحسش رو شاد و پرانرژی

میکنه و میگه "تنبل خانوم پاشو توکه هنوز خوابی" یعنی دلم می خواد

با بیل بکوبم توسرش!

روتختی را از روی تنش کنار زدم.

پاشو تنبل کمکت می کنم دوش بگیری

خمیازه صدا داری کشید نیم خیز شد.

اون چیه دستت؟

دستم را در دستش گذاشتم. آنقدر آروکو را در شهر چرخانده بودم تا یک
طلافروشی باز پیدا کند.

میگفت تا حلقه دستم نکند از کار خبری نیست.

_وای خدا این بال فرشته است؟ چقدر نازه. گوگولی!

_پاشولوس بازی در نیار باید دوش بگیری شبیه خرسی شدی که برق
گرفتتش!

موهای آشفته اش را سرسری دست کشید و با کشیدن دستم وادارم کرد
لبه ی تخت بنشینم.

_بشین تعریف کن ببینم چی شد؟ خود جوش خواستگاری کرد؟ کجاها
رفتین چی کار کردین؟ گروه موسیقی آورد؟ جلوی پات زانو زد؟ کدوم
رستوران بود؟ آه بگو دیگه جون به لبم کردی با خنده ابرو بالا انداختم.

_دیشب یه پیام واسم فرستاد گفت حفظش کن. منم کردم. فرداش
عصری اومد واسه شام رفتیم بیرون یکم پاساژگردی کردیم. بستنی
خوردیم. از گاری فلافل سیار دوتا فلافل با نون ساده و سالاد خوردیم.

بعدش سنگین شدیم. رفتیم پارک نشستیم یکم سبک بشیم چونهمون
گرم حرف زدن شد به خودمون اومدیم دیدیم صبح شده. همین!
با دهان نیمه باز گفت:

فلافل خوردین؟!

_آره مگه چیه؟ خیلی هم خوشمزه بود

زانو نزد؟

نه

ماچت هم نکرد؟

انگشت سبابه و شستش را بهم چسباند.

یه بغل ساده هم نکرد؟

_چرا فکر کنم یکم بغلم کرد

_کارای تخت خوابی قبلا نکردین باهم؟ متکا را فرق سرش کوبیدم.

_نخیر بی تربیت منحرف جیغ کشید:

پس این همه اسکل بازی واسه چی بوده پس؟ من گفتم الان داستان کازابلانکای دو قراره واسم تعریف کنی فلافل خوردی؟ خوبه خونه ش نرفتی وگرنه تا صبح مسموم می شدین از باد معده از شدت خنده روی تشک تخت غلت خوردم.

از دست تو آریل

پاشو حالمو بهم زدی یبوست گرفتم از شنیدن داستان عاشقانه تون داداش من بلد نیست تازه کاره تو چی؟ یه عشوه می اومدی لباتو غنچه میکردی تموم میشد می رفت پی کارش وسط خیابون؟

پاشو برو بیرون نمی خواد کمک کنی دوش بگیرم تو واگن یخ بخوابم حالم خوب نمیشه چه برسه دوش بگیرم. پاشو!

بالش ها را از روی صورتم کنار زدم و از زیر ضربات دستش فرار کردم. حینی که لبه های کلاه گیسم را راست می کردم. از اتاق بیرون زدم و صدایم را بالا بردم:

بیست دقیقه دیگه واست صبحانه میارم آریل خانم نری بشینی توحموم!

برو بابایی در جوابم گفت. خندان و سرخوش دست‌هایم را پشت کمرم بهم گره زدم و پشت پیشخوان آشپزخانه سرکی به امیر که پای گاز ایستاده بود کشیدم.

_خسته نباشید جناب عارف

صدای صندل‌های شوکت از طبقه‌ی بالا می‌آمد که در رفت و آمد بود.

_ممنون روزتون بخیر خانم

_حال آقا هادی خوبه؟

_آره خوبه منتهی مدتی بابا صابر کمی ناخوش احوال شده نمی‌دونم چرا

_بابات بهش زنگ زده چون

سرم با ضرب به سمت شوکت چرخید. امیر هم دست از هم زدن املت کشید.

_بابام؟ چی داری میگی مامان شوکت؟

خونسرد سندلی پشت پیشخوان را عقب کشید و آب پرتقال آماده را مزه مزه کرد .

_مشهد که بودم گوشیش زنگ خورد دادم بهش یه هوغش کرد افتاد زمین ناخواگاه گوشی رو برداشتم دیدم مرتضی پشت خطه گفت " من دارم بر می گردم ایران آقا جون دیگه خسته شدم از فرار این حرف آخرمه "

امیر گاز را خاموش کرد وهراسان به سمت شوکت یورش برد.

_چی داری میگی مامان شوکت میدونی اگه بابام برگرده چی میشه؟ شوکت از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

_آروکو و آریل به نیابت از هادی که رو ویلچره دهن باباتو سرویس میکنن پسر جون کلافه دورخودش چرخید و پنجه بین موهایش کشید.

_یعنی چی می خواد برگرده؟ خودش نمیدونه اینجا چی در انتظارشه؟ تکه نان برشته ای در دهانم انداختم و حین جویدن طعنه زدم:

_می ترسی پدرت به سزای عملش برسه یا خودت واسه خاطر شهادت دروغ بیوفتی زندان جناب؟

_ خانم ارجمند الان وقتش نیست لطفا مراعات کنید.

کف دو دستم را لبه ی پیشخوان گذاشتم. نگاهش روی حلقه بال فرشته براقم ماند.

_ اتفاقا الان وقتشه از حق نامزدم دفاع کنم. فکر می کردم آدم خوبی هستی و از کاری که گذشته انجامش دادی پشیمونی فکر کردم صابر مجبورت کرده شهادت بدی ولی حالا فقط میتونم بگم برات متاسفم

شوکت لیوان خالی از آبمیوه را روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت و حین ترک کردن جمعمان گفت: _ صابر طرف مقابلش رو طوری آموزش میدی که حرف نزده و اسش تعظیم کنه دختر جون دیره بخوای امیر رو تغییر بدی. اگرم رضا رو دوست داری دوروبر امیر نباش چون ممکنه بینتون اختلاف به وجود بیاد

قبل اینکه سالن را ترک کند در جوابش داد زدم:

_ باورم نمیشه کسی که باعث مرگ دوتا از بچه های خودش زیر تیغ صابر شده داره این حرفومیزنه آرام به سمتم چرخید و با پوزخند گفت:

_من دخترا مو از دست دادم. دیگه همه چی واسم مثل بازیه. بمیرن یا زنده بمونن فرق به حالم نداره من عمرمم رو طی میکنم تا این قائله ختم بشه

با رفتن شوکت به سمت امیر چرخیدم. سرش را زیر شیر آب سرد ظرف شویی گرفته بود. انگار حالش خیلی بد بود.

با زنگ مکرر موبایلش سرش را از زیر آب بیرون آورد و گفت:

_میشه جواب بدی بذاریش روی پخش

درخواستش را اجرا کردم. بعد خش خش کوتاهی صدای زویا آمد که داشت گریه می کرد.

_بابا

هول روی موبایل خیمه زد.

_جانم بابا چرا گریه می کنی

_بابایی بیا لطفا بیا کمکمون کن

_چی شده عزیزم تو کجایی؟

بابا مامان زهرا رو با دوست پسرش گرفتن ما اومدیم اداره پلیس، گفتن
به تو زنگ بزnm لطفا بیا

نگاه خشک شده امیر با چشم های از حدقه بیرون زده ی من گره خورد.
دستپاچه موبایل را چنگ زد که از روی پخش خارجش کند .

موبایل از دستش کف آشپزخانه افتاد. هضم درخواست زویا سخت بود
برای من چه برسد به اویی که غرور مردانه اش خرد شده بود.

دست هایم را روی صورتم گذاشتم و خیره و مات به گلدان کنج پذیرایی
روی زمین سر خوردم.

زهرا چطور چنین کاری کرده بود؟!

هوای مسموم اطراف ما جز زاری طیف دیگری ندارد
همین که بازدم بیرون میدهی چنان سینهت فشرده میشود که انگار این
ناسور از سالها قبل در آشیانهات ریشه دوانده و تو...

بیخبر از همه عالم تنها سوختن را به تماشا نشستهای میبینی؟

این دود سیاه از قلبت نشئت میگیرد.

من همان یاقوت سیاه انتخابی دلت هستم.
هنوز همانم.

همان منی که میخواستی بسازی و نشد.
منِ تو!

* * *

دست هایم را آنقدر ته جیب های مانتوی بلندم فشار داده بودم که هر
آن ممکن بود پاره شوند و مشت هایم از آن بیرون بزنند.

زیر نگاه افسر نگهبان که پوشه هایش را ورق میزد آنقدر راهرو را گز کرده
بودم که پاهایم تیر میکشید.

_ آقا ببخشید شما میدونید چقدر دیگه طول میکشه؟ دست از ورق زدن
برداشت.

_ خواهرشی؟

به خیال اینکه امیر را میگوید گفتم:

_ بله خواهرشم

یکم نصیحتش کن خواهرم میدونی زنا چه حکمی داره؟ بچه رو چرا قاطی کثافت کاریاش کرده؟ حیف بعضی ها که میشن مادر

نه نه جناب سوءتفاهم شده من خواهر شوهرشم!

ابروهایش بالا پرید.

پس جوش داداشتو میزنی!

مردک معلوم نبود چه مرگش است هر آن یک طور حرف میزد.

آقا میدونید کی تموم میشه یا نه؟

شوهرش تصمیم میگیره کی تموم بشه!

از قوانین زیاد سر در نمی‌آوردم گنگ پرسیدم:

یعنی چی؟

دو راه داره، یا قید آبروش رو میزنه شکایت میکنه که هم زنش رو بخاطر

زنا سنگسار کنن و یا آبروش رو جمع میکنه و طلاقش میده تا تموم بشه

بی سر و صدا!

با تاسف سری تکان داد و باز سرگرم پرونده هایش شد.

_خدا هیچ مردی رو اینطوری امتحان نکنه

بهت زده از میزش فاصله گرفتم و روی صندلی ها راهرو سقوط کردم.
موبایلی هم نداشتم که سرچ کنم این زنا که گفت چطور جرمی است
اینطور مجازاتش سنگین است!

نفهمیدم چقدر گذشت و پشت در اتاق منتظر ماندم که امیر با شانه های
افتاده بیرون آمد. و زهرا گریان دنبالش دوید.

_امیر وایسا امیر توروخدا

بازویش را با ضرب از حصار دست زهرا آزاد کرد و داد زد:

_دستتو بکش!

آنقدر درگیر بودند که اصلا متوجه من نشده بودند. پشت ستون سالن
مخفی شدم و نگاهشان کردم.

امیر انگشت اشاره اش را تهدید وار جلوی صورت زهرا تکان داد و غرید.

_اطراف زویا نبینمت زهرا از امروز به بعد دختر من دیگه مادر نداره
شنیدی؟ دیگه نسبتی با من و بچهم نداری.

عربدهش شانه هایم را پراند.

_ طلاق دادم، طلاق!

زهرا با زانوانی سست روی زمین نشست و گریه کردن را از سر گرفت. مامور زنی که همراهش بود با انزجار نگاهش میکرد.

چادر رنگ و رو رفته روی شانه هایش افتاده بود. دستبند نقرهای مچ دست هایش ناجور دل میزد.

باورم نمیشد زن زیبایی که هر روز میدیدمش اینطور درمانده شده باشد. چنان بلند گریه میکرد که دلم ریش شده بود.

دلم میخواست جلو بروم و از روی زمین بلندش کنم. یک آن از دیدن زکریا انتهای سالن که به زهرا مات و مبهوت نگاه میکرد از تصمیمم پشیمان شدم.

با غلبه بر احساسات غلیان افتادهام دنبال امیر راه خروج را پیش گرفتم. وسط حیاط برای اینکه متوقفش کنم بلند صدایش زدم.

_ امیر وایسا

اصلا نمیشنید. سرعتم را بالا بردم. با سینه‌های به خشخس افتاده پا به پایش قدم برداشتم.

چنان نیم رخش درهم و عصبی بود که جرئت نکردم حرفی بزنم. از درگاه خروجی بانوان بعد تحویل گرفتن وسایلم از دادگاه خارج شدم و دوان دوان خودم را به ماشین امیر آن طرف خیابان رساندم. کمربندم را سریع بستم که سرعت بالایش به کشتنم ندهد. در حالی که به سختی موبایل را کنترل کرده بودم در گوگل کلمهی زنا را سرچ کردم. هرچه بیشتر متن‌ها را می‌خواندم و پی به کاری که زهرا با امیر کرده بود می‌بردم چشم‌هایم گرد تر میشد. زویا روی صندلی عقب خواب بود. همین که به کلانتری رفته بودیم امیر زویا را برده بود که از این بیشتر شاهد رذالت مادرش نباشد. دکمهی پاور موبایل را فشردم و با تکیه دادن آرنجم به لبهی شیشه‌ی ماشین سرم را آرام ماساژ دادم. زیرچشمی‌نگاهی به امیر که هنوز صورتش از عصبانیت ملتهب بود انداختم و آرام به سمت زویا چرخیدم. رد اشک‌های خشک شده روی صورتش هنوز مشهود بود.

معلوم نبود دخترک بیچاره چه تصویری از مادرش در ذهن ثبت کرده که
آنطور در کلانتری زار میزد و پدرش را صدا میزد.

تصویر لحظه‌ی ورودمان به کلانتری پیش چشمم رنگ گرفت.

امیر فقط برای پیدا کردن دخترش اطرافش را نگاه میکرد و زیر لب
صدایش میزد. نه که نخواهد فریاد بزند. بس که دویده بود نفسش در
نمی‌آمد.

زویا به محض دیدن پدرش چنان بغلش پرید و بین گریه صدایش زد که
قلبم به درد آمد.

_بابا منو از اینجا ببر منو ببر...

موهایش را تن تن نوازش میکرد و زیر نگاه پرترحم مامورها تکرار میکرد.

_تموم شد عزیزم من اینجا آروم باش گریه نکن.

پلک‌هایم را بهم فشردم. تصاویر دردناک درهم شکستند.

_امیر برو خونه من

با ضرب به سمتم چرخید. ادامه دادم:

_نترس کسی نیست همه اعزام شدن کیش تا دو روز دیگه بر نمیگردن
حتی لیا هم با اسما رفته فقط من موندم برو خونه من باور کن بهتره تا
اینکه بخوای حال و روزت رو واسه شوکت توضیح بدی و بهت بخنده!
_از کجا میدونی میخنده!؟

_خودت رو به اون راه نزن شوکت میخواد سر به تن هیچ کدومتون نباشه
این هر دو تامون خوب میدونیم
_پس معصومه...

در این اوضاع هم فکر آریل بود. به عمد روی اسمش تاکید کردم:
_آریل بچه نیست. یه امشب تو نباشی نیممیره برو خونه من این بچه تب
کرده صورتش سرخه باید پاشویه بشه
فرمان را چرخاند و مسیر را عوض کرد. گلویی صاف کردم و تماس آروکو
را برقرار کردم. از صبح روزی که حلقه خریده بودیم و دوساعت بعدش با
بچه ها برای اجرای ماراتون به کیش رفته بود حالا دوازده ساعت بود از
هم بیخبر بودیم. قانون استفاده ممنوع از تلفن همراه حین ماراتون در
این اوضاع بغرنجی که دچارش شده بودم نجاتم داده بود.

_الو

_بال هات سر جاشونن هنوز؟

_لبخند محوی روی لب هایم نشست. حلقهم را لمس کردم.

_قرار بود نباشن؟

_پر زنی بری؟ قلب من دیگه طاقت رویا دیدن نداره

_این واقعی ترین رویای شیرین دنیاست

_اگر از جانب معشوق نباشد کشتی، کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد

_میرسد نگران نباشد

_اینطوری به نظر نمی‌آد!

_تک بیتی که حفظ کرده بودم را زمزمه کردم که خیالش را راحت کنم.

_اندر سر ما عشق تو پا میکوبد هوم کشیده ای گفت و با کمی فکر افزود.

_مولوی دوست داری؟

_گوشه چشمی نثار امیر کردم. تمام وجودم از شوق شنیدن صدای

_خسته‌ی آروکو نبض میزد اما حال و روز امیر خجالت زده‌م کرده بود.

نه شعرش رو دوست داشتم

چرا؟

چون وقتی خوندمش یاد تو افتادم

ای آنکه طَلَبِیبِ دَلَردهایِ مائی این دَلَرْد ز حَلَد رفت چه میفرمائی؟

از شعر زیاد سر در نمی‌آوردم فقط از شیرینی معنایش که زیر پوستم نفوذ کرده بود لبخند زدم.

باید برم

برو عزیزم شبت بخیر کوتاه لب زدم:

شبت بخیر

یکه خورده از شیشه‌ی جلو آسمان را نگاه کردم. انقدر در ادارات لعنتی این طرف و آن طرف رفته بودیم که شب شده بود. ما صبح به کلانتری رفته بودیم و کارمان به دادگاه کشیده بود. با در نظر گرفتن عربده‌های امیر چندان سخت نبود حدس اینکه راه دوم را انتخاب کرده و با حفظ آبرویش زهرا را طلاق داده.

_نرو تو کوچه یه درخت هست و یه جوی رون که کوچه رو بسته نیشخند زد و سر کوچه روی ترمز زد.

_میدونم!

میدونی؟!

_اونجا خونه نحس زکریاست همین جا دخترش رو دیدم و فکر کردم عاشق شدم اینم شد آخر و عاقبتم

با برهم خوردن در ماشین شانه هایم پرید و پلک هایم روی هم افتاد. لب گزیدم و خجالت زده پیاده شدم. زویا را بغل کرده منتظر من بود. سریع در حیاط را با کلید باز کردم و جلو تر از او وارد شدم.

اتاق خودم فعلا امن ترین نقطه بود. تخرم را برای زویا آماده کردم.

_اینجا بخوابونش

پاچه های شلوارش را بالا زدم و برای آوردن لگن آب به حمام رفتم.

دلنگران لیا بودم اما وقتی نداشتم. تن زویا در تب میسوخت.

با اتلاف یک ساعت پاشویه کردن و استفاده از لوازم پزشکی اضطراری که در خانه داشتم تبش را کنترل کردم.

_حالش خوبه؟

_معلوم نیست دختر بیچاره تو چه حالی بوده که اینطوری تب کرده شانس آوردی تشنج نکرده با اون فشار روحی

_اگه لازمه ببرمش بیمارستان

_من خودم دکترم نگران نباش تبش کنترل شده جای نگرانی نیست صبح شاید یکم بیحال باشه ولی خوبه نگرانش نباش. بریم بیرون ممکنه بیدارش کنی

مستاصل دنبالم از اتاق خارج شد. پسماند های پزشکی را در کیسه زباله انداختم و به پذیرایی برگشتم.

آرنجش را به سر زانوانش تکیه داده بود و صورتش را با دست هایش پوشانده بود.

مقابلش نشستم و بی تعارف نیش زدم :

_میخوام بگم آه کی گرفتت ولی فکر کنم خودت بهتر بدونی از کجا خوردی!

با طمانینه دست از روی صورتش پایین آورد.

_آره فکر کنم آه آریانا گرفتتم!

نگاهش به پشت سرم مانده بود. رد نگاهش را دنبال کردم. با دیدن گلدان طرح قلب اهدایی آروکو که روی عسلی کنج خانه بود لبخند محوی روی لب‌هایم نشست.

_تقصیر خودم بود. عالم و آدم بهم گفتن نکن گفتم دلم گیره دوش دارم. گفتن دختره چشماش نفرته اومده زآهر مادرش رو بریزه داره بازیته می‌ده، گفتم نه. خود احمقم پامو کردم تو یه کفش و گفتم فقط زهرا

خنده تلخی کرد و ادامه داد:

_باید این همه سال میگذشت که بفهمم تمام مدت به ریشم میخندیده و حق با بقیه بوده!

یکه خورده تنه روی مبل جلو کشیدم.

_ صبر کن بینم مگه طرف رو میشناسی؟ سری تکان داد.

_ پسر داییش بود. همون موقع هم زیاد اطراف زهرا میپلکید.

_ امیر چه اتفاقی افتاده؟ چرا زهرا باید انتقام مادرش رو بگیره؟ سبب گلویش تکان خورد.

_ ما یه خانواده مذهبی بودیم یه سری موارد برامون ننگ بود. هنوز که هنوزه جا نیوفتاده چه برسه اون موقع! ماما شوکت تعریف کرده واسمون اون دوره که آقاجون خاطرخواهش بوده مادر آقاجون مراسم نامزدیشون رو بخاطر خواهرش بهم زده و گفته با خانواده بی آبرو وصلت نمیکنه.

_ چرا؟ مگه خواهر شوکت چه مشکلی داشته؟

_ شوکت میگه نوجوان که بوده خواهرش رو به زور کتک شوهر دادن نمیخواست شوهر کنه چند سال بعد هم برگشته، دخترش رو جای مهرش آورده با شک پرسیدم:

_ دخترش زهرا بوده؟!

سری در تایید سوالم تکان داد.

زیبا ترنس بوده اما کسی نمیدونسته حتی خودش! بعد طلاقش مامان آقاجون مراسم نامزدی شوکت و صابر رو بهم میزنه به بهانه طلاق خواهر شوکت و خواهرزاده خودش رو واسه صابر میگیره.

اما صابر همیشه چشمش دنبال شوکت میمونه میگذره تا اینکه صابر همین که کاری دست و پا میکنه و سری تو سرا درمیاره دوباره میره سراغ شوکت، غافل از اینکه شوکت شوهر کرده، مامان شوکت میگفت از اولش هم علاقهای به صابر نداشته و بهم خوردن نامزدیشون براش اهمیتی نداشته.

زندگی خوبی با کیومرث داشته که با مرگ کیومرث همهچی بهم میریزه، خانواده شوکت وقتی صابر پا پیش میذاره شوکت رو وادار میکنن شوهر کنه چون صابر اوضاع مالی خوبی داشته _ زن صابر اعتراض نکرده!؟

_ جرئتش رو نداشته، قدیما چند تا زن گرفتن عیب نبوده صابر هم دستش به دهنش میرسیده دیگه زور مادرش هم نبوده خودش رو به مراد دلش رسونده

با انزجار از تصور کاری که با شوکت کرده‌اند بینی ام را چین دادم.

_ثمره اون مراد دلی که میگی شده تخم کینه تو دل شوکت که الان نوه های صابر رو آزار میده

_اینایی که میبینی حتی یه گوشه از بلاهایی که سر آریانا آورده نیست!
_آخه چرا؟ چه مشکلی باهاش داشته؟

_با آریانا مشکل نداشت. هادی مشککش بود. بعد مرگ زن اول آقاجونم بچه ها چون کوچیک بودن به شوکت عادت کردن حالا از روی کینه یا دوستی مادری کرده واسشون اما هادی هیچوقت باهاش صاف نشده.
_چون شوکت رو مقصر مرگ و زجرای مادرش میدونه

_شاید!

_زهرا چرا باید از تو انتقام بگیره؟

_این هشدار بود که ده سال پیش وقتی رفتم خواستگاری زهرا بقیه بهم دادن و من فکر کردم شوخیه. میدونی زیبا بخاطر بدبخت شدن خواهرش از صابر و خانوادش بخاطر آبرویی که ازش بردن کینه به دل داره.

_زیبا الان کجاست؟

لب هایش را بهم فشرد و مستاصل نگاهم کرد. کلافه سوالم را تکرار کردم.

با توام امیر زیبا الان کجاست؟

زیبا همون زکریاست آهوا!

با لب های نیمه باز نگاهش کردم. خندهام گرفت. شوخی بود؟!

چی؟

زبانش را روی لب هایش کشید.

زیبا عمل کرد. به هویت واقعی خودش برگشت و شد زکریا اما خب

کینهش انگار خاموش نشده.

وقتی فهمیدم از طرف اون اومدی اوایل ازت میترسیدم فکر کردم از

طریق آروکو که خب دل خوشی از صابر نداره میخوای بهمون ضربه بزنی

اما خب طبق شناخت کمی که ازت داشتم باور نکردم تا اینکه خودت

گفتی کی هستی و هویت نازان بودن رو پوشش دادی! نازان خواهر

سوم خانواده بود که هشت سال پیش با دختر و شوهرش تصادف کرد.

شوهرش مرد و دخترش فلج شد. همه گفتن زیبا دختره رو برده بزرگ

کنه، شوکت که شرایطش رو نداشت. از خانوادهشون هم بعد این همه

سال جز سنگ قبر چیزی نمونده فقط زیبا شرایطش رو داشت که لیا رو برد و قیمش شد. چون ظاهرا خانوادگی شوهر نازان لیا رو قبول نکردن! او توضیح میداد و ذهن من درگیر یک جمله مانده بود. "زیبا همون زکریاست" به هشت سالی که به دروغ کنارش سر کرده بودم که فکر میکردم.

بازی که با اسما کرده بود برای جمع کردن زخم خوردهگان صابر و طرد شدگان چله‌چله ترس برم میداشت.

زیبا را نمیشناختم. اما خوب میدانستم این ارتش ذره ذره جمع شده توسط زکریا علتی دارد.

همه مثل آب جمع شده پشت سد بودیم. سد که میشکست سیل نفرت همه را غرق میکرد.

همه...

برای هوا مثل ماهی به خشکی افتاده دکمه‌های ابتدایی پیراهنش را باز کرد.

_اشکالی نداره من از بالکن استفاده کنم؟

سیگاری نبود. تا به حال سیگاری دستش ندیده بودم که برایش طلب هوای آزاد کند. معلوم بود بعد دوره کردن گذشته چرکین خانوادش که حالا پاگیر خودش شده بود دوره کردن خیانت زنی که ده سال کنارش زندگی کرده بود نفسش را بند آورده است.

_نه اشکالی نداره فقط دستگیرهش گیر داره دستتو بذار روی در و یه دور دستگیره رو بالا پایین کن محکم که باز بشه
_کاش زندگی گند خودمم یه دستگیره خراب داشت که عوضش میکردم و همهچی درست میشد.

نه گریه می‌آمد و نه لبخند شوق از چوب خدایی که به سرش خورده بود. بعد این همه سال چنین تلافی کردن سخت بود خدایا...
یک درمیان زانو هایش خالی میکرد. مست نبود اما حالش خراب بود. لنگان به بالکن رفت و در را نیمه باز پشت سرش رها کرد.
از فرصت استفاده کردم و بدون در نظر گرفتن ساعت شمارهی لیا را گرفتم.

_الو مامان

صدایش از دل شلوغی می‌آمد.

_لیا عزیزم کجایی؟

_مردم علی رو وسط خیابون شناختن دارن ازش امضا میگیرن مثل زامبی
ریختن رو ماشین خشایار می‌گه کاپوت رو باید ببریم تعویض!

هول پرسیدم:

_اسما اونجاست؟

_اولش بود ولی تا مردم از علی پرسیدن نسبتش باهاش چیه از ماشین
پیاده شد و فرار کرد.

بند دلم پاره شد. اسمای من حساس بود.

_کی دنبالش رفت؟

_علی!

بدتر از این نمیشد.

_چی؟

غشغش خندید. خشخشی آمد و خشایار موبایل را از دستش گرفت.

_ الو آهوا خوبی؟

_ خوبم خشایار لیا چی میگه؟

_ هیچی فدات شم اینجا قیامت شده فردا تیر روزنامه ها میزنن علی عارف به دنبال دوست دختر حاملهش در خیابان های کیش میدوید!
کف دستم را روی قلبم فشار دادم بهقدری تند میزد که کم مانده بود سخته کنم.

_ خشایار تو چی داری میگی؟

_ میگم بیخودی عصبانی نشو این دوتا همه مون رو اسکل کردن عزیزم
همدیگه رو دوست دارن همهمش فیلمشونه این دعوا ها
_ میدونی اسما ضربه میخوره این وسط؟ لحنش جدی شد.
_ گه خورده مرتیکه این بار چوب حراج بزنه به آبروی دختره آروکو
گردنشو میشکنه! فقط عقد دائم گلم وسلام.

نوچی کرد و کسانی که به شیشه ماشین میکوبیدند را مخاطب قرار داد.
_ نزن خانم یه نگاه به ریش و پشم زرد من بنزاز من کجام شبیه اون
مرتیکه سیاه سوخته است که ازم امضا میخوای؟ نزن شیشه رو شکستی

من ز من سه ماهه مرده قصد ازدواج ندارم میخوام بچهمو بزرگ کنم برو
خانم خدا روزیتو جای دیگه بده!

_ الو خشایار به من گوش کن حواست به اسما باشه لطفا آروکو کجاست؟

_ مونده هتل هنوز جلسه داره با تیم

_ بازی چیشد؟

_ اسما و دخترش ترکوندن جات خالی!

نفس راحتی کشیدم.

_ خوبه خداروشکر ولی حواست به اسما باشه خب؟

_ اوکی نگران نباش کاری نداری؟ من به این دختر وزهت قول بستنی

زغالی دادم

_ خشایار؟

_ جونم آبجی مو هویجی؟

_ خودت خوبی؟

_ باز مامان بزرگ شدی؟

_جدی پرسیدم

_سه ماه گذشته آهوا تمام تلاشم رو میکنم که خوب باشم فقط بخاطر خودش که تو هر شرایطی خم به ابرو نمیآورد و خوب بود.

با ناخنم روی شلوار کتان سیاهم طرح رعد و برق کشیدم. دلم برای مرد ایستاده در بالکن که با غرور له شدهش میجنگید میسوخت.

_خوبه، خیلی خوبه که خوبی

_ما فردا برمیگردیم ماراتون مثبت بوده میبینمت فعلا!

صدای بوق اشغال وادارم کرد که دست از سر موبایل بردارم.

چند دقیقه با گوشی که بلا تکلیف بین دستم مانده بود به قامت امیر در دل تاریکی ایوان چشم دوختم.

با لرزش دوباره موبایلم و نمایان شدن نام اسما روی اسکرینش هول تماس را برقرار کردم. از صدای گریه بلندش آن سوی خط دلم ریش شد.

_اسما عزیزم گریه میکنی؟ هقهق امانش نمیداد.

_آهوا

_جانم؟ جون دلم مامان خوشگل من گریه نکن بچهت گناه داره
_این مرتیکه گاو بعد این همه سال آبروی منو جلو اون همه آدم برد.
عین اسب تو خیابون دوید دنبالم جیغ زدم مردم ریختن سرش تا تونستم
فرار کنم

خندهی بلندم دست خودم نبود. از تصور بلایی که سرش آورده بود
خندهم گرفت.
جیغ کشید.

_نخند آهوا یه بلایی سر خودم و این بچه میارم!
_باشه نمیخندم، دیونه نشو اسما حالا باز اون چراغ سبز نشون داده تو
رم کردی؟

_بره بمیره الاغ بارکش! ازش متنفرم اون همه بدبختی کشیدم اون همه
بلا سرم آورد فکر کرده بین طرفداراش بگه زنشم یادم میره همه رو؟
سیخ سر جایم نشستم.

_گفته زنتی؟

_آره یه دختره زرد انبو ازش امضا گرفت گفت خانوم خواهرتون هستن؟
گفت خیر همسرمن هستن گریه امانش نداد ادامه بدهد.

_خب اینکه خیلی خوبه دیوانه چرا گریه میکنی

_بره بمیره، من برمیگردم ارمنستان، درسته بابام همین که فهمید
میخوام مسلمون بشم گفت دیگه دختر من نیستی ولی مامانم روش نفوذ
داره منم دیگه فکرامو کردم غرورم رو میذارم کنار برمیگردم من تحمل
ندارم این گاو دماغ گنده هی حرصم بده. بچهمو میبرم و میرم کشور
خودم. به آروکو هم گفتم. گفت کمکم میکنه

_اسما اون پدر اون بچهست فکر اینجاشو کردی؟ دماغش را بالا کشید.
_آره فکرشو کردم. اون شغلش رو بیشتر دوست داره شکایت نمیکنه ازم
ما عقد نیستیم رو شدن بچه آبروش رو میبره. بره با میکروفونش زندگی
کنه من دخترمو میبرم از اینجا تیری در تاریکی زدم.

_منو تنها میداری؟

_زر نزن آروکو گفت قراره باهم بیاید ارمنستان لب هایم را با حرص بهم
فشردم. آروکوی دهن لق!

_اسما تو الان کجایی؟

_میدون شصت و نه کیش

_باشه بمون همون جا تا بگم آروکو بیاد دنبالت

_به علی نگیا بذار از نگرانی بمیره

_باشه نمیگم فقط از جات تکون نخور تا آروکو بیاد

_باشه

_آفرین دختر خوب

سریع تماس را خاتمه دادم و شماره‌ی آروکو را گرفتم. سربسته موضوع را توضیح دادم و خواستم به داد اسما برسد.

_پس خیالم راحت باشه؟

_تو چرا امشب هی میخوای زود قطع کنی!؟

لب گزیدم.

_علت عاشق ز علت‌ها جداست!

هومی کشید.

_ خانومی که زدی تو کار اشعار مولوی بگو ببینم علت چیه؟ صادقانه لب زدم:

_ دلم واست تنگ شده صدایش جان گرفت.

_ قربونت برم منم هویج خالخالی خونم افتاده!

جایش نبود که بخندم. میترسیدم خندهم امیر را معذب کند. در حالی که به آشپزخانه برای دست و پا کردن چای پناه میبردم گفتم:

_ مزه نریز برو کمک اسما

_ به روی چشم بانو

_ شبت بخیر

به ماگ های سیاه و زرد مقابلم که از کابینت گلچین کرده بودم زل زدم. دست هایم را ستون تنم به لبهی کابینت تکیه زدم و با خودم فکر کردم چای بهانه خوبی برای دلداری دادن به یک مرد خیانت دیده است یا نه؟! ماگ چای را دستش دادم. با مکث ماگ را گرفت و چرخاندش.

_ ممنون

_اینجور مواقع آدمای می‌گن بهش فکر نکن، می‌گذره، اتفاقیه که افتاده اما میدونی این موارد واسه تو صدق نمیکنه امیر

_خیلی بدبخت به نظر میرسم نه؟

_با خودت کلی فکر کردی که چرا این کارو باهات کرده نه؟ مچ دستش را چرخاند و ساعت را چک کرد.

_زهرا دیگه با من هیچ نسبتی نداره. من راجع به زن غریبه فکر نمیکنم حیران نگاهش کردم.

_به همین سادگی؟ سرش را پایین انداخت.

_میشه وادارم نکنی دربارهش فکر کنم؟ گناهه به زن غریبه فکر کردن شکلاتی که آورده بودم را به سمتش گرفتم.

_خوب کلاس آموزش قرائت قرآن منو پیچوندی آقای معلم فکر نکن یادم رفته!

_ازت بخوام اتفاقات امشب بینمون بمونه...

بین حرفش پریدم.

_درباره چی حرف میزنی!؟

نگاهش به نیم رخم ماند. با لذت چای را مزه کردم و با سایه درخت انجیر چشم دوختم.

_ممنونم

_اگه عروسی خارج از ایران بگیرم میای؟

_واقعا آروکو رو دوست داری؟ عاشق نبودم اما دوستش داشتم.

_اگه نداشتم حلقهش دستم نبود

_هرکی حلقه داره عاشق نیست!

_من فرق میکنم. من هرکی نیستم. بعد اون همه درد وقتی دلم میخواد

با یه مرد خونه بسازم و آرامش پیدا کنم یعنی راهم درسته. میدونی...

خیلی وقته دلم سوت و کوره حس میکنم چراغونی شده

حلقه نشانم را لمس کردم.

_حس میکنم واقعا بال در آوردم!

_برات خوشحالم برای آروکو هم همینطور. اگه خواستی کلاس های

آموزشی رو از شنبه شروع میکنیم

نیشم باز شد و شکلات آب شده را گوشه لپم جا دادم.

_عالیه

موبایلش زنگ خورد. ناخودآگاه از گوشه چشم اسم آقاجون را روی اسکرینش شکار کردم.

_جانم آقاجون؟

مکش طولانی شد خیلی زیاد. ابروهایش گره خورد و با لکنت گفت:

_من با اولین پرواز مشهدم آقاجون.

تکانی خورد و برای برداشتن کتش به داخل برگشت ماگ نیمه پر چای را از دستش گرفتم و دنبالش راه افتادم.

_همین الان میرم فرودگاه با اولین پرواز مشهدم خیالتون راحت. انقدر

حرص نخور آقاجون سخته میکنی بخدا.

ماگ ها را روی میز بین مبل ها گذاشتم.

_باشه باشه میام فعلا خدانگهدار

_چی شده؟ کلافه بود.

_ باید برم مشهد

_ مشکلی هست؟

_ آره

_ کمکی از من برمی‌آد؟

_ نه ممنون فقط مراقب زویا باش لطفا تا برگردم میتونی؟

_ آره چرا که نه خیالت راحت باشه فقط امیر نگران شدم با این حالت آخه...

شقیقه هایش را مالید.

_ قرص سردرد داری بهم بدی؟

هول به آشپزخانه رفتم و کیسه داروی کابینت را روی میز غذاخوری زیر و رو کردم. مسکنی برایش با یک لیوان آب بردم.

_ موضوع مربوط به پدرته؟

یک نفس آب را سر کشید و خشاب قرص را دستم داد.

_ آره باید برم آهوا تا اتفاق بدی نیوفتاده

داشتم به آروکو خیانت میکردم این صدا در ذهنم اگو میشد اما دلم برای
لحن ملتمسانهش سوخت.

برو به سلامت. زود برگرد امیر زویا بهت نیاز داره سری تکان داد و به
سمت خروجی پا تند کرد.

امیدوارم انقدر زنده بمونم که خوبیهات رو جبران کنم!

* * *

روی زانو نشستم و آغوشم را برایش باز کردم. پارس بلندی کرد و بغلم
پرید. تن نرم و پشمالویش را نوازشی کردم و با عشق بوسیدمش.

سفر خوش گذشت پشمک خان؟

پارس دیگری کرد که خشایار را به خنده انداخت.

یه جوری پارس می‌کنه آدم فکر می‌کنه می‌فهمه چی می‌گی اخمی کردم.

معلومه که می‌فهمه خیلی هم باهوشه پشمک خان پشمک را روی هوا
گرفتم.

مگه نه؟

پارس کرد و زبانش را بیرون آورد. علی بعنوان آخرین نفر وارد شد و در را پشت سرش بست. لبخند روی لب هایم ماسید نگاهی به جمع انداختم و گفتم:

__ پس آروکو کجاست؟ علی گفت:

__ خسته بود رفت خونه خودش

اسما راه رفته را برگشت و متعجب پرسید:

__ چرا نرفتی سرکار؟

گیج بودم از رفتار ضد و نقیض آروکو نه به عاشقانه های دیشبش و نه به نیامدن امروزش.

__ هان؟

__ میگم چرا نرفتی مراقب اون دختره فلج باشی؟ خشایار اخم کرد.

__ مودب باش موهایم را عقب زدم.

__ مرخصی دارم مادر بزرگش پیششه

__ وا! خب تو که مرخصی داشتی چرا باهامون نیومدی کیش؟

چون کار داشتم!

علی روی مبل لم داد و دست دور گردن اسما انداخت.

چه کاری؟

من باید برم بچه‌ها استراحت کنید خشایار روی شانهم زد.

دلو دادی یا عقلتو دخترم؟

دستش را کنار زدم و دوان دوان به اتاقم برگشتم. شماره‌ی امیر را برای بار صدم گرفتم. خاموش بود.

به سینی صبحانه نصفه روی پاتختی نگاه کردم. زویا پچ پچ کنان پرسید:

هنوز خاموشه خاله؟

موهایش را بوسیدم. تبش پایین آمده بود.

بمون تو اتاق من تا برم آریل رو بیارم پیشت تنها نباشی من باید برم

جایی کار دارم

خاله بابام کجاست؟

رفته مشهد عزیزم بابا صابرت بهش زنگ زد رفت کار داشت اما تا عصر
برمیگرده از اتاق بیرون نیا که معذب نشی

"باشه" آرامی گفت و کنج تخت کز کرد. شماره آروکو را گرفتم و حینی
که مانتویم را میپوشیدم و یک دستم بند موبایل بود کلافه از بوق های
ممتد و بیجوابی شالم را روی سرم کشیدم. تارهای افشون کلاهگیس
پرکلاغیام را مرتب کردم و به آپارتمان عارف ها رفتم. خانه خیلی سوت
و کور بود.

شب قبل امیر کلید دستم داده بود. میگفت شوکت آرامبخش زیاد مصرف
میکند و تمام طول روز را گیج است. ممکن است صدای زنگ را نشنود
همین که آسانسور در طبقه پنجم متوقف شد صدای جیغ آریل مو به
تنم راست کرد.

ولم کن، ولم کن کثافت، عقدهای مریض بهت گفتم نمیخوام دست از
سرم بردار.

پا تند کردم و بلند صدایش زدم. تا به اتاقش برسم صدای جیغش قطع
نشد. با شوکت درگیر بود!

_صداتو ببر دختره سلیطه بده میخوام شکل آدمت کنم؟ عین اون مادر
مثل روح بمونی که چی بشه زال بدریخت

_دست از سرم بردار مریض روانی من نمیخوام کمکم کنی تمام سرم
تاول زده انقدر بهش رنگ میمالی، خدا لعنتت کنه ولم کن، ولم کن!
در را با ضرب باز کردم و وسط اتاق پریدم. بازوی شوکت بهت زده را به
عقب کشیدم.

_ولش کن روانی مگه کری؟ تو وجدان نداری؟ التماس می‌کنه می‌گه ولم
کن گوشات نمیشنوه!؟

سکندری خورد و کاسه رنگ دستش کف اتاق متلاشی شد و از کفش
های من، چرخ‌های ویلچر آریل و دامن سیاه بلند خودش را به گند کشید.
_چیکار میکنی؟ به تو چه مربوطه از خونه من برو بیرون دختره پاپتی
دو روزه اومدی امیر به روت خندیده هار شدی؟ گمشو برو بیرون!
بوی رنگ مو به سرفهام انداخت.

_هیچ کجا نمیرم اومدم آریل رو ببرم بکش کنار

آریل که از ترس و جیغ‌های پی‌در پی صدایش گرفته بود پتویی که روی سرش کشیده بود را محکم‌تر چسبید.

—روانی‌مریض!

تا خواست مانع شود محکم‌هولش دادم. با ضرب‌زمین خورد. تا به خودش بیاید سریع ویلچر را حرکت دادم و فلنگ را بستم.

پیر بود و ناتوان تا به خود بجنبد وارد کابین آسانسور شدم و همراه آریل فرار کردم.

—ازت ممنونم به موقع رسیدی

پتوی آبی را روی سر و بدنش مرتب کرد.

—معذرت می‌خواهم یه کاری واسم پیش اومد از امیر مرخصی گرفتم سرفه‌تندی کرد.

—آره عفریته خانوم میدونست کسی نمی‌آد میگفت داد نزن کسی صداتو نمیشنوه، فرصت گیر آورده بود. هرماه وقتی امیر و زهرا نیستن می‌آد سراغم کثافت. این چند ماهه اخیر تو بودی جرئت نمی‌کرد بیاد سراغم از یادآوری زهرا و خیانت شرم‌آورش عصبی شدم.

_ خيله خب تموم شد ديگه آروم باش الان خفه ميشی بس سرفه زدی

_ کاسه رنگو کرده بود تو حلقم مسموم شدم لعنتی

با فشار به دسته های ویلچر از چارچوب خروجی آپارتمان ردش کردم و به محض ورود به کوچه با بالا ترین سرعت قبل اینکه شوکت سر برسد به سمت خانه ام دویدم و در همان حین توضیح دادم:

_ وقتی رفتی خونه برو اتاق من، زویا اونجاست دیشب یه مشکلی پیش اومد امیر گذاشتش پیش من

_ خودش کجاست؟

_ رفته مشهد

_ خب تو الان کجا میری؟

_ باید برم دنبال آروکو کار دارم.

_ برو خیالت تخت من حواسم به زویا هست

_ میسپریم به خشایار که شوکت رو راه نده از اون بابت هم خیالت راحت.

_ دمت گرم

شبيه ديوانه هايي بوديم كه از تيمارستان فرار كرده‌اند اهالي محل طوري نگاهمان ميكردند كه انگار فضايي ديده‌اند.

بدون اتلاف وقت تا ايوان خانه بردمش و دست خشايار كه بهت زده به استقبالمان آمده بود سپردمش _ چه خبره آهوا؟

_ جون تو و جون اين دختر خشايار نذار شوكت نزديكش بشه تا برگردم
_ كجا داري ميري؟

عقبگرد كردم و دستي توي هوا تكان دادم.

_ كار دارم بايد برم

صدای جیغ اسما متوقفم کرد. وسط حیاط مكثی كردم و راه آمده را شتابان به داخل برگشتم.

اسما در حالی كه کنار علی نشسته بود با جیغ صدایش میزد.

_ علی چت شد یه هو حرف بزن صدای منو میشنوی؟ خشايار داد زد:

_ چيشده؟

_ نميدونم تلفنش زنگ خورد اينطوري شد.

آرام و بهت زده جلو رفتم. صدای جیرجیر چرخ‌های ویلچر آریل پشت سرم نشان از ورودش داشت.

_چیشده علی؟

موبایلی که به پیشانیاش چسبانده بود را پایین آورد و نگاهم کرد. رنگ به رو نداشت.

خشایار مقابلش زانو زد و سیلی به صورتش کوباند.

_مرتیکه چیشده جون به لبمون کردی!

_آقاجون!

سرش را کج کرد.

_آقاجون چی علی؟ قدم دیگری جلو رفتم.

_مرده!

پاهایم به زمین چسبید. صدای چرخ‌های ویلچر هم قطع شد.

شانه‌های علی لرزید و جمله ناقصش را کامل کرد.

_کشتنش!

* * *

"مُغیث"

سراسیمه مسیر لابی را زیر نگاه مشکوک نگهبان طی کردم و خودم را به واحد شخصی آروکو رساندم.

در حالی که دستم را روی زنگ در نگه داشته بودم زیر لب غرغر کردم:
_ بازکن لعنتی باز کن این در وامونده رو...

کمی بعد در با مکث باز شد و قامت خسته آروکو بین قاب در نمایان شد.
تخت سیناهش زدم و بی ملاحظه داد زدم:

_ تو این کارو نکردی مگه نه؟ بعد این همه سال انقدر خر نیستی

باد در واحد را بهم کوباند. پلکش پرید. سکوتش آتشم زد. مشت به سیناهش کوبیدم.

با توام لعنتی بگو کار تو نبوده بگو بعد این همه سال خودتو ننداختی تو کثافت قتل آنقدر مشت زدم و آنقدر عقب رفت که روی کاناپه پشت سرش ولو شد.

_ آهوا آرام باش!

یقه تیشرت آبی رنگش را چنگ زدم.

_ دیشب با من حرف زدی حالت خوب بود. صبح چرا نیومدی دیدنم؟

_ چون من...

پشت پرده‌های از اشک تار میدیدمش با این حال نالیدم.

_ تو چی؟ داد زد:

_ من نکشتمش لعنتی اون امیر بی‌شرف سرشو زیر آب کرده الانم دستگیر

شده خشکم زد. قطرات اشک آرام روی صورتم جاری شدند. امیر؟! این

امکان نداشت.

_ تو چی داری میگی؟ یعنی چی امیر کشته؟ وادارم کرد روی پایش

بنشینم.

_ آرام باش الان سخته می‌کنی رنگت پریده

صدایش در سرم زنگ زد. " امیدوارم انقدر زنده بمونم که خوبی‌ها رو

جبران کنم " میدانست که به قتلگاه میرود!

بیحال روی پایش سُلار خوردم. بازویم را چسبید و کمک کرد روی مبل بنشینم از کنارم بلند شد و کمی بعد با لیوان آبی برگشت.

لبه لیوان را به لبم چسباند و کمک کرد کمی آب بنوشم.

یکم از این بخور حالتو بهتر میکنه مات که نگاهش کردم. نوچی کرد و گفت: _اونطوری نگام نکن خودمم رسیدم تهران فهمیدم. کوثر با گریه زنگ زد و کمک خواست منم تعجب کردم.

نیشخندی زد و ادامه داد:

_ بعید بود نوه محبوب خاندان بشه قاتل صابر که به پاش سجده میکرد _امیر، صابر رو کشته؟ خندهام را شکار کرد.

_آره واقعا شبیه جوک میمونه! خودمم تمام مدتی که زیر دوش بودم بهش خندیدم

اتفاقات شب گذشته مثل برق و باد از ذهنم رد شد. در آخر نگاه زکریا انتهای راهرو و جیغ ملتمسانهی زهرا در سرم پیچید.

_آهوا خوبی؟

سرم را چند بار تکان دادم. حس میکردم در معرض انفجار است.

_باورم همیشه

_هیچکس باورش همیشه! کوثر پشت تلفن زار میزد و ازم کمک میخواست. فکر کن از منی که به خون پسرش تشنه‌م کمک خواست
_آریل گریه کرد!

_باور کرده

_نه اتفاقا وقتی علی گفت اون زد زیر گریه و جیغ کشید که باید خودم میکشتمش!

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و خیره به سقف لب زد:

_شبيه يه كابوس خوش تعبیر شده است. يه روبیک تکامل یافته که به محض کامل شدن به برنده شلیک کرده و حالا خون ازش میچکه!
به نیم رخ آشفته‌ش نگاه میکنم. مرددم اما کار او نیست. کار امیر هم نیست. حق با اوست این یک کابوس تعبیر شده است یک انتقام خواهرانه!

* * *

تمام خانه را به دنبالش چشم گرداندم. با حدس اینکه به باغ رفته باشد. چشم از زهرا که مثل کرکس در طبقه‌ی بالا نزدیک حفاظ‌ها آمده بود و

نگاهم میکرد گرفتم و همان جا وسط سالن تا توان داشتم اسمش را فریاد زدم.

زکریا!

خودم را برای مرتبه پنجم آماده کردم که وارد سالن شد. زهرا قبل من مخاطب قرارش داد:

مامان سگت اومده دنبال استخون!

زکریا توپید:

برو توی اتاق بی تعارف هدفش گرفتم:

استخون لیس زدن بهتر از هرزگیه باید سنگسارت میکردن که آدم میشدی و الان زبونت انقدر دراز نباشه بچه!

همین که دهن باز کرد جوابم را بدهد با فریاد دوباره زکریا به اتاقش رفت و در را چنان بهم کوبید که انعکاسش در سکوت خانه پیچید.

چی شده؟

رخ به رخش ایستادم.

_تولهت هم مثل خودت نمک به حرومه!

_مودب باش عزیزم

تمام زوایای صورتش را نگاه کردم. جزء به جزء، انگار اولین بار بود میدیدمش صد بار دیگر هم میدیدمش حتی حدس هم نمیزدم این صورت روزگاری متعلق به یک زن بوده باشد. مردی جا افتاده و چهارشانه مقابلم بود که چهارمین دهه زندگیش را طی میکرد.

_چرا این کارو کردی؟ امیر آدم خوبیه. باید نجاتش بدی چشمی چرخاند و دستش را توی جیب شلوارش سُلَّار داد.

_دیروز عصر دخترمو طلاق داده تمام طول روز رو بعدش تو خیابون پرسه زده و دخترش رو بعد اینکه شاهد ننگ زنای مادرش بوده به پرستار سپرده، یعنی تو! بعدش هم با تماس صابر رفته مشهد که پدرش رو ببینه. اینطوری تو اظهاراتش نوشته!

محکم توی صورتش داد زدم:

_نمیدارم بخاطر عقده هات از صابر امیر رو بدبخت کنی چطوری دلت می‌آد کثافت اون پدر نوه توئه، دلت واسه زویا نمیسوزه؟

وقتی جراحی کردم بابام به محض دیدنم سگته کرد. مامانم بعدش نمود! قبلش هم ننه بابا نداشتم همش تحقیر و کتک بود. یه عمر یتیم بودم. م‌آردم؟ نه! پس زویا هم نیمیره چون خیلی خوش شانسه اون مادرش رو داره میدانست امیر پتهش را روی آب ریخته!
_تو...

_من چی هان؟ من چی آهوا؟ حوصله مو سر بردی این چند وقته انقدر بهانه گرفتی. کو اون دختر شجاع؟
نطقش را کور کردم.

_خفهشو لجن!

_آهوا!

_دارم بهت میگم اون بچه با فضاحتی که مادرش بالا آورده به اندازه کافی داغون شده، زویا ده سالشه بچه نیست. میخوای به پای عقده های تو و خواهرت نابود بشه؟ دست دور دهانش کشید و خونسرد گفت:

_نمیخواستم قاطی این مسائش بکنم. قرار بود بی سر و صدا سر صابر رو زیر آب کنم و تموم بشه بره پی کارش اما با کاری که دیروز با دخترم

جلوی چشم اون همه آدم کرد خون جلوی چشمم رو گرفت. کاریه که شده آهوا اون خطا کرد الانم داره تقاصش رو پس میده

باورم نمیشد فردی که هشت سال به چشم فرشته دیده بودمش حالا اینطور رخت شیطان به تن داشته باشد.

_اون آدمی که بیگناه فرستادیش پای چوبه دار دیشب وقتی ازش پرسیدم از دخترت کینه داره یا نه گفت راجعه زن غریبه حرف نزن گناهه غیبتشو نکن. بعد تو اینطوری میکنی؟ آفرین زکریا، آفرین! تو از همهی ما سواستفاده کردی.

_ از تو نه! اونا همهشون به خون صابر تشنه بودن من کمکشون کردم. کار و زندگی بهشون دادم که پوز اون آشغال و باهاش بزنی بابتش باید ازم تشکر هم بکنن، همه شون. چه آروکو و حتی علی

،خشایار و حتی اسما... اما تو نه، تو فرقی داشتی تو خودت دنبال ادای دین بودی فرستادمت امانتی که دستت بود رو پس بدی. رفتی با داماد من طرح دوستی ریختی و الان دلت میتپه واسه رفیقت که قراره اعدام بشه مشکل من نیست!

گامی به عقب برداشتم و کف دستم را روی پیراهن مردانه سفید تنش
دومرتبه زدم.

_ولی اگه من اسمم آهواست نمیذارم اون بدبخت تاوان کینه تو و
خواهرت رو بده حالا ببین!

_آهوا اون خودش انقدر عاقل بوده که با بالا و پایین کردن قانون بفهمه
بردن اسم تو چقدر به ضررت تموم میشه به قیمت جوش ازت اسمی
نبرده. عاقل باش دختر خریت نکن. من کاراتو جور کردم میتونی برگردی
باکو زندگیتو بکنی

_برات متاسفم زکریا برای این حجم از کینه درونت متاسفم.

دوماه بعد

جلوی در ویلا اسما منتظرم بود. همین که روی صندلی شاگرد نشستم
گفت:

_پسرا گوشیمو سوراخ کردن بس که زنگ زدن آخری آروکو بود جرئت
نکردم جواب ندم. چنان عربدهای سرم کشید فازم پرید آهوا امیدوارم این

جنجالی که راه انداختی مؤثر بوده باشه و گرنه تیکه بزرگت واسه پیچوندن
آروکو گوشته!

تکه های نقشه‌ام یک به یک داشت کنار هم جور میشد.

بلیط گرفتی؟ خندید.

آره!

پس راه بیوفت

کار خودشه نه؟ باورم نمیشه حرفایی که راجع بهش زدی رو عینک
آفتاب‌بام را زدم.

باورت بشه چون یک عمر مفت سواری دادیم به این بیشراف دنده را
جابه‌جا کرد و بین دندان هایش غرید.

همه رو یه جا از حلقش میکشیم بیرون خواهر جونم اون هنوز مارو
نشناخته من از خود مرگ برگشتم. زندگیم تو وقت اضافه است. مردن
برام مثل بلیط بُلُرده!

بلیط هواپیما رزرو کرده بودیم که پسر ها گمراه شوند تا به خودشان می‌آمدند ما از طریق زمینی به مشهد رسیده بودیم. باید شهادت میدادم که امیر تمام شب گذشته را کنار من بوده و ارتباطی با قتل صابر ندارد. زکریا زیرکانه همه چیز را بر علیهش چیده بود.

_ نمیخواهی بگی چی تو سرته؟

به گوشی های خاموش روی داشبورد نگاه کردم و فشار پایم را روی پدال گاز بیشتر کردم.

_ صبحش زویا زنگ زد گفت مادرش رو گرفتن. ما تا شب درگیر کارای زهرا بودیم

_ ایش زنیکه لجن!

_ حواسمو پرت نکن اسما

پاکت چیپس را جمع کرد و روی صندلی جابهجا شد.

_ اوکی ببخشید!

_ امیر حالش خوب نبود. رفتیم خونهی من. دخترش تب داشت.

_ ساعت چند بود؟

_ دو شب!

_ اوه پس خیلی دیر بوده اهالی محل همه خواب بودن کسی شاهد
نمیتونه باشه

_ راجع به زکریا حرف زد و گذشته خانوادش، دم صبح صابر بهش زنگ
زد.

_ دیدی که خود صابر تماس گرفت؟

_ آره آقاجون سیوش کرده بود

_ میخوام بگم رد گم کنی بوده اما امیر ساده تر از این حرفاست واقعا

_ بعدش گفت میره فرودگاه که با اولین پرواز بیاد مشهد

_ پس کار صابر مهم بوده دل را به دریا زدم.

_ گویا مرتضی برگشته راجع به اون بود صدای جیغش گوشم را به سوت
انداخت.

_ چی؟!؟

به آروکو نگفتم اسما لطفا سوتی نده یعنی نه که نخوام بگم میدونی
اصلا وقت نشد صبح همون روز حادثه خودمم فهمیدم که مرتضی داره
برمیگرده

صورتش را با دست هایش پوشاند.

وای خدای من!

یه چیزی این وسط ناقصه اسما

همهچی مسخره است عزیزم. بلیط گیر امیر نیومده معلوم نیست
چطوری رفته مشهد که هیچ مدرکی واسه اثباتش نیست. زن مجتبی
شهادت داده که امیر یک ساعت قبل مرگ صابر تو خونه بوده.

صابر رو مسموم کردن

هر چیزی در آن آدمو نمیکشه جونم

یعنی یه سم که حداقل اثرش چند ساعت طول میکشه

اینا همش حدسه قربونت برم بری پیش قاضی ازت مدرک میخواد

من شهادت میدم که امیر پیش من بوده

پس اونی که مشهد بوده عمه منه؟!

گزارش کالبد شکافی گفته صابر بر اثر یه سم مرده

ولی نگفته دقیق چه زمانی سم وارد بدنش شده. از قضا مقداری از سم تو جیب کت امیر بوده!

دارم دیونه میشم اسما چرا هیچی جور نیست؟

من حاله از تو خراب تره عزیزم از صبح بچهم تکون نمیخوره انقدر این چند روزه عصبی شدم

جلسات دادگاهش چرا انقدر زود داره تشکیل میشه؟

فردا ده صبح دادگاه دومشه!

دو ماهه به هر دری میزنیم بسته است

کوثر بدبخت هلاک شد انقدر التماس این و اون کرد واسه نجات پسرش، آروکو زحمت نمیده بیاد مشهد حتی

مجبوره بیاد. دنبال ماهم شده میآد!

زکریا از صابر کینه داشته چرا امیر رو قاطی کرده؟

_بخاطر دختر عقده‌هایش!

_خوبه والله زنا کرده رو هم داره

_نمیذارم به جرم گناه نکرده اعدامش کنن

_میدونی ممکنه تو راه دفاع از اون آروکو رو از دست بدی؟ پنجه‌هایم دور فرمان محکم شد.

_این چند روز عین عقاب مراقبم بود که نرم مشهد و شهادت بدم

_این شهادت اوضاع رو بدتر میکنه امیر رو خرد میکنی آهوا صدایم را بالا بردم.

_بذارم بمیره؟

_زن مجبتي شهادت داده حدود سه صبح متوجه ورود یک نفر با کلید به عمارت شده. خود امیر تمام اتهامات رو پذیرفته. شهادت تو همه رو میبره زیر سوال آهوا مصرانه تکرار کردم.

_من شهادت میدم دو ماهه خواب و خوراک ندارم از عذاب وجدان. امیر چطوری وقتی پیش من بوده صابر رو کشته.

_خط به اسم خودش نبوده، موبایلش گم شده. از همه بدتر اتهامات رو پذیرفته اوضاع رو خراب نکن.

اون مرد صبح همون روز زنش رو بخاطر زنا طلاق داده تو بری بگی پیش تو بوده میدونی چی میشه؟ قاضی چوب تو آستینت میکنه که با مرد غریبه شب تا صبح تو یه خونه تنها بودی! میخوای م‌ه‌هر زناکار بخوره تو پیشونیت با این هویت داغونی که داری؟ زهرا عمدا این کارو کرده میخواد تلافی کنه

_اسما نمیفهمی میگم اعدام میشه؟

_به درک! خودش اینو انتخاب کرده که بمیره گه نزن به خودت ابله سری با نفی تکان دادم.

_واسم مهم نیست چی میشه من شهادت میدم کلافه پاکت چیپس را به بازویم کوبید.

_خاک بر سرت!

تمام طول شب را تخت گاز رانندگی کرده بودم. ورودی مشهد را که پشت سر گذاشتم نفس راحتی کشیدم. بدتر از من اسما بود که پلک بهم نزده

بود. به حتم پسر ها تا الان متوجه شده بودند که بلیط های رزرو شده سرکاری بوده و دنبالمان می‌آمدند.

_کجا برم؟

_نمیدونم از یه عابر پارس بین قبرستون این شهر کجاست!

_اسما!

خمیازه صدا داری کشید.

_زه‌رمار من بچه مشهد که نیستم بدونم چه خبره یه دورهای سفر دور من خونه عارف ها بود واسه دیدن علی که خداروشکر خیلی ساله اونم نرفتم

ماشین را به حاشیه پیاده رو کشاندم و از تک عابری که در حال جارو زدن بود پرسیدم.

_بخشید جناب...

دسته گل و شیشه گلاب را روی سنگ سفید مزارش گذاشتم و خسته از رانندگی طولانی روی زمین نشستم.

قطعه شهدا خلوت بود.

_ ساعت هفت صبح فقط من و تو فاز قبرستون رفتنمون میگیره اطراف
رو بیخود نگاه نکن کسی نیست

_ میشه احترام اینکه یه روزی جونت رو نجات داده رو نگه داری اسما؟
_ من توی اون گند و کثافت همون موقع م‌آردم، چیزی نجات داده شد
جسمم بود. زود باش تمومش کن من برمیگردم تو ماشین
راهش را کشید و رفت.

نای پرپر کردن گل‌ها را نداشتم. بطری گلاب را باز کردم. رایحه خوش
گلاب لابه لای حفره عمیق "امیرعباس" جا خوش کرد.
انگشت روی عین "عارف" کشیدم که خاکش از بین برود.

_ سلام، میدونم خیلی دیر اومدم. طول کشید تا قولی که بهت دادم رو
عملی کنم. میدونی... یکم اوضاعم بد بود. درک میکنی خیلی با شخصیت
تر از این حرفایی میدونم، بعد اون اتفاقا طول کشید که خودم و جمع و
جور کنم آقای عارف. هنوز نمیدونم تو کی رو از اون باتلاق نجات دادی

اما من زنده موندم. هنوزم دنبال خدای واقعی ام، هنوز از کاری که کردم، از نجات اون اسیرا پشیمون نیستم.

میخوام کمکم کنی، روح بزرگه. از خدا بخواه کمکم کنه. آبروی یه مرد تو دستای منه. نمیدونم باید چیکار کنم...

به خنده دندان نمای عکسش زل زدم. در قاب مرتبی بین گل های سرخ مزین شده بود.

_ تو یه بار کمکم کردی. خواهش میکنم دوباره کمکم کن. یادته گفتم برم پیش داداشت؟ امیر الان به کمکم نیاز داره و من نمیدونم باید چطوری کمکش کنم. خواهش میکنم کمکم کن

صدای بوق ممتد ماشین در دل سکوت آرامگاه پیچید. دست روی صورتم کشیدم و اشک هایم را پاک کردم.

اسما کلافه شده بود. بیرمق از جا بلند شدم و ساعت را چک کردم. باد شال سفیدم را به صورتم میکوبید.

فقط یک ساعت فرصت داشتم!

* * *

راهرو های دادگاه بینهایت شلوغ بود.

_مطمئنی همینجاست؟

_آره بابا همین شعبه آوردنش الان اون از زندان می‌آد دیگه

دلم آشوب بود. مضطرب سرتاسر راهرو را نگاه کردم. با دیدنش از جا پریدم.

اسما هول به پایم بلند شد. قدمی برداشتم و جلو رفتم.

سرش پایین و نگاهش به دستبند کریه دور مچش بود.

بلند صدایش زدم.

_امیر!

هراسان گردن بالا کشید با دیدنم یکه خورده اطرافش را نگاه کرد.

اسما زیر گوشم زمزمه کرد:

_امیری که من میشناسم الان میشورت!

خودم را به نشنیدن زدم. در چند قدمیاش که ایستادم داد زد:

_اینجا اومدی چیکار؟ مات ماندم.

اومدم شه...

صدایش را بالا تر برد.

_غلط کردی اومدی. برگرد خونه سریع

دستپاچه اسمش را به زبان آوردم حتی امان نمیداد کامل صدایش بزنم. پشت سر هم تکرار میکرد که سریع از دادگاه خارج شوم. سرباز های همراهش بهت زده مانده بودند.

از دیدن قامت آروکو که انتهای راهرو پیدایش شد و به محض دیدنم مثل ببر زخمی به سمتم دوید قالب تهی کردم.

انتظارش را نداشتم! امیر بازویش را از حصار دست سرباز ها آزاد کرد و رو به آروکو که نفس زنان خودش را به من رساند و بازویم را چسبید داد زد:

_برا چی گذاشتی بیاد؟ اینجا جای زنه؟ بردار ببرش بازویم زیر فشار پنجهی آروکو در حال خرد شدن بود.

_دهنتو ببند امیر!

سرباز ها به خودشان آمدند و تکانی به امیر دادند.

__راه بیوفت

کشان کشان با سرباز ها همراه شد. سرش را به عقب چرخاند و عربده زد:

__بیغیرت! واسه چی گذاشتی زنت بیاد تو دادگاه؟ وردار ببرش شنیدی
چی گفتم آروکو؟

مردم حیران نگاهمان میکردند. درد بازویم به کنار از ترس و غصه که راه گلویم را بسته بود به گریه افتادم. علی در حالی که با تغییر قیافه ظاهری همراه آروکو آمده بود اسما را به تشر همراه خود برد.

__همینو میخواستی؟ راه بیوفت بریم گریان نالیدم:

__ولم کن میخوام برم راستشو بگم

تکانی به تنم داد و از بین آشوبی که به پا شده بود خارجم کرد.

کشان کشان تا ماشین بردم. علی و اسما سوار ماشینی که من آورده بودم شدند. روی صندلی عقب تقریبا پرتم کرد. قبل اینکه فرار کنم کنارم نشست و با بستن در داد زد:

__علی قفل مرکزی رو بزن!

علی سریع اطلاعات کرد. بیچاره جیغ زد:

_چطوری دلتون می‌آد؟ انقدر کینه کورتون کرده؟ اعدامش میکنن آگه کاری نکنم علی آینه را روی صورتم تنظیم کرد.

_تو بری شهادت بدی همهچی درست میشه؟

_آره معلومه که میشه

آروکو دست دور شانه ام انداخت و در ماشین فاصلهم داد.

_آروم بگیر آهوا به اندازه کافی اخلاقم سگی هست بدترش نکن

_ولم کن میخوام پیاده شم

شالم از سرم افتاده بود و کلاهگیسم بهم ریخته بود. پیشانیاش را به سرم تکیه داد و گفت:

_التماست میکنم آروم باش!

اسما ملتمسانه به عقب چرخید.

_آهوا آروم باش دیدی که خودش گفت از اونجا ببریمت

چون خودش گاهه! شماها نمیدونید اون زهرای کثافت غرورش رو چطوری له کرد. میخواد بمیره احمق شده، من نمیدارم. دخترش ازم قول گرفته باباشو نجات بدم صدای هر کدامان از داد فرا تر رفته بود. علی بیتوجه به بوق ماشین پشت سرش گفت:

مگه تو بروسلی آخه دختر؟ نمیفهمی، نمیدونی قوانین این مملکت چطوریه. ما مسلمونیم بودن یه زن و مرد بدون رابطه شرعی زیر یه سقف یعنی زنا دختر، میخوای بدبخت بشی؟

دادش مثل پتک توی سرم کوبیده شد. در آغوش محکم آروکو کز کردم و اجازه دادم اشک هایم تسلیم دهند. عمارت عارف ها سوت و کور بود. انگار که همه مرده بودند.

کوثر به محض ورودمان سرآسیمه به استقبال آمد. کم مانده بود با چشم هایش آروکو را بخورد.

چیشد مادر؟ دادگاه چیشد؟

سعی کردم عادی باشم. چشم های سرخم زیر عینک آفتابی مخفی بود اما کمر خمیده ام را هر طور بود صاف نگه داشتم و تکیه از آروکو گرفتم.

وکیل حلش میکنه قربونت برم آروم باش چنگی به پیراهن آروکو زد.
 ای خدا دیدی بدبخت شدم. پسرم نیاد از این در تو به خدای احد و
 واحد قسم خودمو میکشم آروکو، این همه سال با بدبختی موندم زیر این
 سقف، صورتمو با سیلی سرخ نگه داشتم این بشه عاقبت بچه هام؟

شوکت پا به پاگرد پله های طبقه پایین گذاشت و داد زد:

اون پسری که سنگش رو به سینه میزنی شوهر منو کشته کوثر بفهم
 چی بلغور میکنی

از چشم های کوثر آتش میبارید. آشفته بود. تا قصد یورش به سمت
 شوکت را کرد آروکو و دخترانش مانعش شدند.
 اسما بازویم را کشید و وادارم کرد حرکت کنم.

راه بیا چی رو نگاه میکنی

علی اشاره کرد به خانهی هادی برویم.

برید بالا سریع

خسته و کوفته روی مبل های طبقه بالا نشستیم. شالم دور گردنم سُر
 خورد.

عینکم را روی میز انداختم و ماتم گرفتم.

اسما با همان شکم هن هن کنان اتاق‌ها را یک به یک گشت خیالش که راحت شد کنارم نشست و نفسش را بیرون داد.

_ فقط هادی بالاست اونم خوابه!

چه اهمیتی داشت!؟

_ اینجوری زل نزن به جلوت میترسم ازت آهوا

_ داره به ریشمون میخنده

_ زکریا همیشه همین بوده!

_ مطمئنم اون یه کاری کرده روند پرونده زود پیش بره

_ این همه سال صبر کرده الان دیگه فقط میتازونه فداتشم بغ کرد نگاهش کردم.

_ اسما من چیکار کنم؟

_ یه خاکی آب کن، گِـلِ بـشه بـگیر به سرت! نمیبینی اوضاع بده؟ بخدا

آروکو میمیره انقدر حرصش نده. میدونی اسلیو یعنی چی؟ خبر مرگت

خودت دکتري. اون الان چيزی به اسم معده نداره نمیتونه چیزی بخوره
 انقدر اذیتش نکن عصبیه سه روزه جز آب ندیدم چیزی بخوره. گفتم
 بریم مشهد گفتم باشه ولی بخوای خرابکاری کنی خودم پدرتو درمیارم
 آهوا. گور پدر امیر و صابر گور به گوری

_ گفتنش راحت، من عذاب وجدان دارم اسما نوحی کرد.

_ بهجای عر زدن و کاسه چه کنم دست گرفتن بشین فکر کن بین
 کجای کار میلنگه قاتل رو پیدا کن امیر نجات پیدا کنه. هر نقشه‌های
 ضعیفی داره، هشت ساله پا به پای زکریا بودی هیچی ازش نمیدونی؟
 _ چی مثلاً؟

_ چه بدونم، یه چیزی که باهش تهدیدش کنیم بلکه چشمش بترسه از
 امیر بکشد بیرون!

با دیدن خشایار که پله ها را دو تا یکی بالا می‌آمد و نگاه به خون
 نشستهایش به من بود سوال بعدی در دهانم ماسید.

قبل اینکه اسما جیغ بکشد سیلی خشایار صورتم را سوزاند.

_ خشایار چیکار میکنی دیونه شدی؟ توی صورتم توپید:

_با خودت چی فکر کردی تک و تنها پاشدی رفتی به اون دادگاه کوفتی هان؟

_باید به تو جواب پس بدم؟ یقه مانتویم را چنگ زد.

_میخوای بمیری آره؟ بگو خودم قبرتو بکنم عزیزم فقط خودتو بخاطر اون امیر لجن بیابرو نکن

_نمیتونم کاری نکنم میفهمی حال منو؟

_نه نمیفهمم از وقتی زکریا زنگ زده و تهدیدم کرده دیگه هیچی نمیفهمم. اعدامش میکنن؟ به درک. چشمش کور دندش نرم میخواست آدم نکشه مرتیکه پفیوز!

_خشایار چی میگی امیر قاتل نیست اون تمام...

کف دستش را روی دهانم فشار داد و ساکت کرد. اسما حیران نگاهش میکرد.

روی مبل خم شده بودم و صورتش در فاصله نزدیکی از صورتم بود. این خشایار ترسناک را تا به حال ندیده بودم. مردمک های آبی رنگش تیره و کدر شده بودند.

_دهنتو ببند میدونی یکی از اهالی این خونه بفهمن تو چی میدونی
چطوری تا دادگاه خَرکِ شت میکنن؟!
دستش را کنار زدم.

_ولم کن

_میخواهی مهر زنا کار بخوره تو پیشونیت؟ فکر شرف آروکو رو کردی؟
ولت نمیکنه مرد جا زدن نیست. شرف داره! میخوای کمرشو بشکنی؟
میخوای تو خیابون مردم با انگشت نشونش بدن و بگن این همون مرتیکه
بی ناموسه؟! اینجوری نگام نکن چشاتو از کاسه در میارم دختره خیره
سر، رو چه عقلی پاشدی رفتی اون دادگاه کوفتی؟ تو شعور داری؟!
اسما به زور به عقب کشاندش.

_بیا برو کنار بینم خودش فهمید اشتباه کرده

_چه سادهای تو. اینو من میشناسم تا کار خودشو نکنه ولکن نیست
آرنجم را ستون تنم کردم و نیم خیز شدم.

_به تو چه آخه؟ وکیل وصی منی آخه؟ اسما چشم غرهای نثارم کرد.

_ ساکت شو دیگه نمیبینی عصبانیه؟ چرا حرف حالت همیشه راه حلش این نیست که خودتو بدبخت کنی؟ _ پس چیه؟!

خشایار باز به سمتم خیز گرفت. از زیر بازویش دیدم که آروکو و علی در حال بالا آمدن از پله ها هستند.

_ یاسین به گوش خر میخونم من؟ الاغ زکریا گفت بهت بگم اگه فکری که تو سرته رو عملی کنی برت میگردونه اسرائیل!
سرش را نزدیک تر آورد و با لحنی خفه ادامه داد:

_ تیکه تیکهت میکنن. حالا برو هر غلطی دلت میخواد بکن آروکو با شدت بازویش را به عقب کشید و هولش داد:

_ داری چه غلطی میکنی؟ اون انگشت تهدیدت رو بشکونم؟

_ شماها کلهتون باد داره نه؟ میگم زکریا تهدیدش کرده میفهمی شبونه بکنتش تو گونی و بفرستتش اسرائیل چه بلایی سرش میارن؟

_ هر چی، حق نداری تهدیدش کنی. اون الان حالش خوب نیست خودتو جاش بذار تک خندهای کرد.

_ ما رو باش یقه واسه کی جِ رِ میدیم. خودت داشتی سکتہ میکردی دیروز که آهوا نیست. کجاست؟ نکنه بلایی سرش آوردن. نکنه زکریا سرشو زیر آب کرده اسما گند اساسی زد.

_ زکریا تهدید تو خالی میکنه آسیبی به آهوا نمیزنه خشایار حریص به سمتش رفت.

_ از کجا مطمئنی؟ لب کج کرد.

_ ببینید دوستان درسته قبلا زن بوده، اما الان مرده! بارها زیر نظرش گرفتم. نمیدونید با چه شور و عشقی آهوا رو نگاه میکنه! اون آهوا رو دوست داره بلایی سرش نمیاره

چشم های آروکو از حدقه بیرون زد. دستپاچه زیر نگاه سنگین همهی شان چشم غرهای به اسما رفتم و خودم را روی مبل بالا کشیدم.

_ چرت می‌گه اصلا اینطور نیست

_ آره جون خودت. انکار نکن عزیزم بذار خیالشون راحت بشه که از طرف اون خطر فقط واسه چله‌چله هاست نه تو _ اسما ساکت شو

لبه پله‌ها رفت و با نگاهی به طبقه پایین که جَوَلَش آرام شده بود مبل
مقابلم را اشغال کرد و گفت:

_ به‌جای دعوا و یقه‌همدیگه رو گرفتن بشینید فکری کنید. اینطوری که
نمیشه به خودمون می‌آیم می‌بینیم تو مراسم ختم امیر نشستیم و خرما
سق میزنیم آروکو نزدیک آمد و دستش را به سمتم دراز کرد.
_ پاشو آهوا

ضعف داشتم با این حال دستش را گرفتم و همراهیاش کردم.
اسما از پشت سر داد زد:

_ آروکو لطفا بگو اتاق جدا به من بدن من با این میمون یه جا نمی‌مونم!
صدای اعتراض علی پشت بندش آمد.

_ دستت درد نکنه حالا من شدم میمون!؟

پشمک به دفاع از اسما پارس کرد. با بسته شدن در اتاق صداهایشان
قطع شد.

کمکم کرد روی تخت دراز بکشم.

یکم بخواب رنگ به رو نداری. رو چه حسابی از تهران تا اینجا رانندگی کردی دختر خوب؟ روی شانهای چپم افتادم. کنارم پایین تخت نشست و دستم را گرفت.

چرا به من نگفتی؟

چون مانع میشدی

درکم نمیکنی آهوا؟ درک احساس من واست سخت شده؟

درک میکنم از امیر خوشتر نمیآد ولی...

مسئله این نیست عزیزم. درسته انکار نمیکنم میخوام سر به تنش نباشه، اما راضی نیستم بیگناه بمیره تو منو اینطوری شناختی؟ طعنه های خشایار ذهنم را درگیر کرد.

نه معلومه که نه فقط حس میکنم ازم ناراحتی، آروکو باور کن اون شب، یعنی... کل اون روز من اتفاقی شاهد ماجرای زهرا و امیر بودم. خواستم کمکش کنم زویا تب داشت میدونی من...

انگشت اشاره اش را روی لب هایم گذاشت و ساکتم کرد. در نینی چشم هایش ترس میدیدم!

_میدونم عزیزم. میدونم که ته قلبت چه حسی داشتی اما وقتی به عمق قضیه نگاه میکنم نمیتونم جلوی عجزی که میفهمم رو بگیرم گنگ نگاهش کردم. بوسهای به دست بیرمقم زد و ادامه داد:

_وقتی امیر با وجود اینکه میدونه شهادت تو نجاتش میده و حرفی نمیزنه میخوام خودم و قانع کنم که مردونگی میکنه. اما از طرفی وقتی میبینم بعد کاری که زهرا باهاش کرده فقط سکوت کرده ذهنم شروع به تحلیل میکنه

_منظورت چیه؟

_امیر زهرا رو ول کرده چون خودش هم خیانت کرده! عذاب وجدان داشته، زهرا خیانتش علنی شده اما اون خودش، خودش رو مجازات کرده. امیر تورو دوست داره آهوا. انقدر میشناسمش که بدونم سکوتش و دفاع از تو از سر عشقه! و حالا داره خودش رو مجازات میکنه چون حس میکنه بنده خطاکار خداست.

با لب های نیمه باز از بُلُّهت نگاهش کردم. منطق اعماق حرف هایش وادارم میکرد به حفظ سکوتم.

با لبخند تلخی و موهای مصنوعی را از روی صورتم کنار زد.

_اون عاشق فرشته‌ی من شده. عاشق شجاعتت، و مهربونی که من درونت دیدم. اونم دیده و دل داده، خیانت کرده و حالا میخواد خودش رو مجازات کنه، وقتی همهی اینارو میذارم کنار هم وجودم میسوزه. اون شب، وقتی تو بالکن ماگت دستت بود و چای میخوردی، شکلات گوشه لپت جمع شده بود. حواست نبود. اما اون نگاهت میکرد. عاشق تر از من! آهوا درکم میکنی؟ یکه خورده نیم خیز شدم. دست روی شانهام گذاشت و وادارم کرد دراز بکشم.

_بخواب. حالت خوب نیست آهوا خودت متوجه نیستی اما من آب شدنت رو میبینم خبر از حال و روز خودش نداشت.

_آروکو تو چی داری میگی؟ از کجا میدونی که...

_من متاسفم آهوا اما اوایل بهت شک داشتم. اون موقع احساسی بینمون نبود. من تو گلدونی که بهت هدیه دادم دوربین کار گذاشتم که حداقل وقتایی که خونه هستی تحت کنترلم باشی، هم تو و بقیه اعضای تیم. مدت ها بود خاموشش کرده بودم. اما اون شب رفتارت عجیب بود. زود تماس هامو خاتمه میدادی. همراهمون نیومدی کیش. نگرانت شدم، فکر

کردم باز پیگیر مهربانگر شدی و کار دست خودت دادی، دوربین رو فعال کردم که ببینم خونهای یا نه فقط همین، قسم میخورم به همین خاطر بود اما وقتی دیدم امیر تو خونهاست عصبی شدم. نه اینکه بهت اعتماد نداشته باشم نه...

ترسیدم بلایی سرت بیاره، صابر بارها تهدیدم کرده بود که رابطه‌مو باهات قطع کنم. ترسیدم امیر رو فرستاده باشه سراغت! تنها بودی. کسی نبود. من فقط...

برای اینکه ساکتش کنم و به توضیحات صد من یه غازش خاتمه دهم سرم را جلو بردم و بی هوا ساکتش کردم.

شوکه شد اما کمی که گذشت نرم شد و همراهیام کرد.

آرام عقب کشیدم و با لمس خطوط کنار چشمش آهسته لب زدم:

_مهم نیست! میخوام بدونی احساس هیچ کس تو این دنیا نسبت به خودم جز تو مهم نیست. من اومدم ایران که حل کنم. ادای دین کنم. زکریا باهام بازی کرد. ناجی هشت ساله‌م حیوون از آب در اومد که نفسش بوی کینه میداد. الان فقط میخوام این بار روی شونهم رو سالم به مقصد برسونم.

بعدش جز تو نمیخوام کسی رو ببینم. میخوام برگردم به شونزده سالگی، پیراهن گلدار بپوشم. کلاه حصیری بذارم و سبد پیک نیکم روزای تعطیل آماده باشه، و همراهم فقط تو باشی . فقط تو...

با باز شدن ناگهانی در رشته کلام از دستم خارج شد.

_ مگه با تو نیستم میگم وایسا. تو خصوصی سرت همیشه دختر؟ آریل بیتوجه به هشدار اسما وارد اتاق شد.

آروکو از کنار تخت بلند شد و به استقبال خواهرش رفت.

_ اشکالی نداره اسما بذار بیاد

اسما با غیظ چشم از آریل گرفت و رفت. آروکو در اتاق را بست و مقابل آریل زانو زد.

_ مامان کوثر گفت خوابیدی

_ چیه مزاحم خلوت عاشقانه تون شدم!؟

گرفتار شدن امیر از همه بیشتر آریل را پرخاشگر کرده بود. بیپرده هرچه از دهانش درمیآمد میگفت و عین خیالش نبود.

سرش را سمت من کج کرد.

_ هوم؟ با دوست دخترت خلوت کردی مزاحم شدم؟ یه آدم پای چوبه دار داره روزای آخرش رو طی میکنه و تو خلوت کردی با عشقت. آره داداش؟

_ چیه نگرانی واسش؟

_ آروکو خودتو به اون راه نزن این جور می‌شی دلم می‌خواد بزنت دست هایش را از هم باز کرد و سینه جلو داد.

_ خب بزن!

_ مسخره بازی درنیار این بازی نیست

_ ولی اون سالی که مامانمون مرد واسه همه بازی بود همه چی بازی آبرو! درست مثل امروز...

_ داری تلافی میکنی داداش؟

_ نه، من نقشی تو این قضایا ندارم آریل

_ ولی ناراحت هم نیستی

_ چرا باید ناراحت باشم که آدمای عوضی بعد این همه سال دارن به سزای اعمالشون میرسن. چرا؟

_اینطوری نه! تو حق داری اما اینطوری نه

تک خنده‌های کرد و با افسوس سر تکان داد. موهای سفید و آریل که هنوز قسمتی از آن رنگ موی سیاه داشت را نوازش کرد.

_خواهر ساده من، معلوم نیست اون مردک باهات چیکار کرده اینطوری سنگشو به سینه میزنی

_خدا رو نشونم داد. بهم فهموند خر بودنم فایده ای نداره، خودکشی واسه فرار از تنهایی فایده نداره، یادم داد خدایی هم هست

_معلومه که هست، من به احترام همون خدا یه عمره صبر کردم نیشخند زد.

_آره صبر کردی، تارک دنیا شدی. منو بابا رو ول کردی و رفتی

_اون صابر حرومزاده بیرونم کرد میموندم که چی؟ محض رضای خدا بزرگ شو آریل من چاره‌های نداشتم. دستم به جایی بند نبود.

_فکر میکنی من ناراحتم از این که اون پیرمرد خودخواه مرده؟ تمام اعضای عمارت فرمالیته سیاه پوشیدن، فقط واسه حفظ آبرو تو در و همسایه تیشرت سیاهش را از تنش فاصله داد و داد زد:

_من سیاه امیر رو پوشیدم نه صابری که از قاتل مادرم دفاع کرد.

_همون آدم علیه نجابت مادرت شهادت داد.

اشک و لرزش صدایش دلم را ریش کرد. ناتوان نیم خیز شدم. آروکو حالش خوب نبود. به آریل فشار می‌آورد.

_پشیمون بود. بخدا پشیمون بود داداش، من دیدم هرشب تا صبح قرآن می‌خوند و سر سجاده گریه میکرد. شبی صدبار توبه میکرد بخاطر اون اتفاق.

_فایده نداره نمیفهمی اینو؟ مادرمون زنده نمیشه

سرش را به عقب کشید و با نفس عمیقی دست روی اشک هایش کشید. نگاهم بینشان مدام در گردش بود. آروکو کنار ویلچر آریل چمباتمه زد. آرام سرش را به حالت قبل برگرداند و خیره به من برادرش را مخاطب قرار داد:

_جای مرتضی رو بهت میدم به شرطی که امیر رو آزاد کنی!

روتختی را زیر پنجه هایم چنگ زدم. هرچه از مکالمهی آن شب بین من و امیر برایم تداعی میشد بیشتر خجالت میکشیدم.

آروکو میدانست که من برگشت مرتضی را پنهان کرده‌م.

خجالت زده پلک بستم و لب گزیدم.

— تو چی داری میگی؟

دماغش را بالا کشید و به خود مسلط شد.

— شنیدم یاسمن داشت با پدرش حرف میزد تلفنی. نصف شب بود رفتم

آب بخورم از پشت در شنیدم که گفت بابا کاری که گفتی رو انجام دادم

اما داداش رو هیچ جوهره همیشه نجات داد خودش همکاری نمیکنه آخر

هفته باهاش قرار گذاشت. دادگاه بعدی چهار روز دیگه‌است. یکی داره

عمدا امیر رو میکشونه پای چوبه دار. دادگاهش خیلی زود داره تشکیل

میشه، یهکاری کن آزاد بشه منم آدرس مرتضی رو بهت میدم به سمتش

خیز گرفتم.

— آریل میفهمی داری بخاطر احساسات به امیر، آروکو رو قاتل میکنی؟

دست برادرش را خواهرانه فشرد.

به شرطی که قول بدی هر بلایی سرش آوردی قاتل نشی داداش، دق
و دلیت رو خالی کن بذار سبک بشی از این کینه ولی امیر رو نجات بده
اون بیگناهه از نگاهش میخواندم که وسوسه شده.
شانه هایش را تکان دادم.

آروکو منو ببین، حق نداری کار اشتباهی بکنی
با مکث پلک زد. غرق در افکارش دستم را کشید و بغلم کرد.

* * *

از بس این بچه تگون میخوره خوابم نمیبره
خمیازه صدا داری کشید و اسب را روی صفحه شطرنج تکان داد.
روزای آخره دیگه وقتشه راستی راستی مامان بشی لبخند محوی زد.
آره

سرباز را حرکت دادم.

همهچی بهم ریخته

آریل موذی دست رو نقطه ضعف آروکو گذاشته

_ازش قول گرفت که مرتکب قتل نشه

_خوبه حداقل اینو عقلش رسیده انجام بده

_اون واقعا امیر رو دوست داره

_پچیچ نکن اعضای این خونه خوابن الان!

_خوب عادت هاشون رو یادت مونده دست روی شکمش کشید.

_الان اگه صابر بود به جای تو پشت این صفحه شطرنج شاهانهش

مینشست و تهدیدم میکرد که به محض زایمان بچه رو ازم میگیره.

خداروشکر که مرد!

_دلم واسش میسوزه هیچکس تو این دنیا دوستش نداشته همه بخاطر

ثروتش دورش بودن

_آره عصری سوسن داشت با خواهرش تو آشپزخونه مال و اموال رو

تقسیم میکرد! واسه زمینای شمال نقشه میکشید

به خانه های سیاه و سفید چشم دوختم.

_آریل یه حرفی زد خیلی ذهنمو مشغول زد.

قلعه را حرکت داد.

_حواست پرت شاه و وزیر شده!

صورت گردش را موهای بلند سیاهش قاب گرفته بود.

_منظورت چیه؟

_دارم میگم شک دخترای مرتضی رو نکن اونا قاتل نیستن ستون هایم
را محکم کردم.

_از کجا مطمئنی؟ سرباز را حرکت داد. _ببین، سرباز حرکت کرده اما
آیا واقعا سربازه؟!

دستم روی وزیرم ماند. حق با او بود. قاتل لباس مبدل به تن داشت!
بعد بازی شطرنج پیشنهادی اسما که بیخوابی به کلهش زده بود به اتاق
برگشتم.

اولش فقط یک همراهی ساده بود اما راهنمایی های اسما چنان ذهنم را
درگیر کرده بود که خواب به کل از سرم پریده بود.
هنوز به دختران مرتضی شک داشتم.

هنوز می‌ترسیدم آروکو سر قولش نماند. خشم قول و قرار سرش نمیشد! هرچه اسما سعی کرده بود خیالم را راحت کند که آروکو سرش هم برود پای قولش میماند باز ته دلم ترس داشتم.

ترسی شوریده با عشقی که آروکو در رفتار امیر دیده بود.

ترسی خاموش از افکاری که در سرم بال و پر میگرفتند.

با روشنی هوا بی سر و صدا لباس تن کردم و از خانه بیرون زدم.

زکریا پیام داده بود در خیابان پشتی عمارت منتظرم است!

مکثی بالای سر آروکو کردم. مثل بچه‌ها دستش را زیر سرش گذاشته بود و غرق خواب بود. جرئت نکردم پتو را روی تنش مرتب کنم. ممکن بود بیدار شود و نقشه‌هایم را نقش بر آب کند.

روی پنجه‌ی پا از راه در روی خانه خارج شدم. هوای دم صبح سرد بود. دست‌هایم را داخل جیبم فرو بردم و به خیابان پایینی رفتم.

در ماشین را باز کردم و روی قسمت خالی صندلی عقب جا خوش کردم.

— چی می‌خواهی زود بگو وقت ندارم

— پیغامم به دستت رسید؟ با انزجار نگاهش کردم.

_خشایار به گوشم رسوند کثافت چقدر با خونت عجین شده
 _امیدوارم دختر خوبی باشی و به کاری که دوست ندارم مجبورم نکنی
 _خودت رو به روانپزشک نشون بده اوضاعت خیلی وخیمه، هرچند بعد
 این همه دمل چرکینی که تو وجودت داری فکر نکنم خوب بشی!
 _نمیدونی با چه لذتی مردنش رو نگاه کردم. وقتی چای عصرش رو
 زهرمار میکرد با هر جرئهای که میخورد دلم انگار خنک میشد!
 ذهنم شروع به کنکاش اعترافات ناگهانیش کرد. عصر، چایی، حتما به
 خانه راه پیدا کرده بود.
 _وقتی باهاش قرار گذاشتم عین یه گه مغرور جلوم نشست و تکیه زد به
 عصاش بهم گفت مشتاق دیدار زیبا خانوم!
 خیابان پر بود از پارچه های سیاه که درشت رویشان نوشته شده بود "
 حسین)ع(" _چی بهش دادی؟
 _یه سَلم نایاب، درگیرش نشو مهم اینه به سزای اعمالش رسید
 _تو واقعا چطور موجودی هستی؟!
 رو گرفت و خیره به خیابان گفت:

این پارچه های سیاه رو میبینی؟ به همینا قسمش میدادم. میگفتم تورو به امام حسین نزن اما نمیشنید. تو چه میفهمی زندگی با یه دائمالخمر چه دردی داره؟ من فقط سیزده سالم بود که رخت عروس تنم کردن. شب نبود کتک نخورم. حمالی نکنم. با شکم هشت ماهه انقدر کتکم زد که وسط حیاط کیسه آبم پاره شد. با تموم بچه بودنم نذر کردم اگه سالم به دنیا بیاد اسمش رو بذارم زهرا، خواستم نور زندگی بشه، دست به دامن فاطمه زهرا شدم واسه زندگی کثافتی که داشتم.

صبوری کردم. گفتم درست میشه، عاشقم میشه پنجه جمع شدهش را روی رانش کوبید.

نشد، روز به روز حیوون تر شد. طلاق که خواستم از خداهش بود. پرتم کرد بیرون بچه رو هم چون دختر بود انداخت تو دامنم. اگر پسر بود صدسال سیاه بهم نمیدادش، من با زن بودن غریبه بودم اما نمیدونستم چه مرگمه، اون موقع کسی چه میدونست ترنس چیه! من بیست و هشت سال خودمو نشناختم. طلاق هم که گرفتم سرکوفت مردم شروع شد. اول همه هم ننه بابای خودم. شدم تَاف سربالا، هرکی از در اومد چهار تا لیچار بارم کرد و زد تو سرم. کثافت خونه های مردم شستم. با خون

دل بچهمو بزرگ کردم. وقتی هم فهمیدم دردم چیه و جراحی کردم
 اوضاع بدتر شد. من اینارو واسه خودم نکردم آهوا، به همین پارچه های
 سیاه و ماه عزیز قسم هرچی این سال ها ساختم واسه خاطر جیگر خون
 شده خواهرم و دخترای مظلومش بود که زیر دستای اون صابر حرومی
 پرپر شدن.

دست روی پنجهی مشت شدهش گذاشتم.

_ نمیتونم بگم درکت میکنم چون چیزایی که از سر گذروندی سخت
 بوده. اما بهت میگم برگرد از این راه امیر بی تقصیره
 خشک دستش را از زیر دستم بیرون کشید.

_ نمیتونم به دخترم قول دادم!

لب هایم را بهم فشردم و سری تکان دادم. حین پیاده شدن کوتاه گفتم:
 _ دیگه راهمون از هم جداست. این دشمنی رو خودت انتخاب کردی
 یادت باشه

از روی جوی خیابان پریدم. خیالم که از دور شدن ماشین زکریا راحت
 شد وارد هایپر مارکت شدم.

چرخ‌بینی بین غرفه‌ها زدم و به سمت صندوق رفتم.

عذر می‌خواهم با مدیریت کار داشتم متصدی جوان نگاهی به سر تا پایم انداخت.

چیکارشون داری؟ تیری در تاریکی انداختم.

همیشه صداشون کنید یکی از شماها هم هستم!

هول از پشت صندوق بلند شد.

بله بله بفرمایید از این طرف تا دفتر مدیریت راهنمایی ام کرد.

اتفاقاً به موقع اومدید جناب ملکی تا یک ساعت بیشتر دفترشون نیستن

خیلی ممنون باقی راه رو خودم میرم دستپاچه عقب کشید.

بله بله بفرمایید

روز خوش

روزتون بخیر خانم

تا لحظهای که آمده دیدم محو شد دنبالش کردم. پسرک نادان حتی اسمم را هم نپرسید. معلوم بود فروشگاه فقط ظاهر بزرگی دارد. مابقی تدابیر برایش در نظر گرفته نشده بود.

ضربه‌های به دفتر زدم و منتظر شدم. صدای سرفه تند مردانه‌ای آمد و پشت بندش "بیاتو" گوش خراشی مو به تنم راست کرد. با نفس عمیقی به خودم مسلط شدم.

_سلام صبحتون بخیر جناب

مرد مستاصل سرش را از روی اوراق پخش مقابلش بالا آورد و نگاهم کرد. _ممنون من شمارو میشناسم خانم؟

_خیر، اما میتونید کمکم کنید موقر تعارف زد.

_بفرمایید بنشینید

انتظار تعارف نوشیدنی نداشتم، اینجا دفتر یک هایپر بود نه شرکت تجاری.

_خیلی ممنونم

چه کمکی از دستم برمی‌آد؟

مرد میانسال بود که ظاهرش محترم به نظر میرسید.

میخواستم بهم اجازه بدید به دوربینای فروشگاه دسترسی پیدا کنم. داخلی‌ها و اونایی که به خیابون هم وصل هستن فاصله بین ابروانش کم شد.

ممنوعه خانم

دسته چکم را جلویش گذاشتم.

مردی که کار آزاد داره کارش معامله کردنه، این حرکت منو توهین ندونید لطفا من واقعا به کمک نیاز دارم برای نجات جون یه انسان بهم کمک کنید لطفا در این گزارش هم چک سفید امضا شده میدم بهتون هر مبلغی که خواستید بنویسید فردا صبح بانک پاسش کنید

خانم محترم عرض کردم خدمتون که...

دو دل بود برای همین دوباره تلاش کردم.

خواهش کردم ازتون!

نگاهش بین من و دسته چک چرخید.

_ برای چی می‌خواید؟

_ نمیتونم بگم اما بهتون قول میدم که مشکلی واسه فروشگاهتون پیش نیاد بازدمش را با صدا بیرون داد.

_ هر مبلغی که بنویسم قبوله؟ خیالش را راحت کردم.

_ یک میلیارد خوبه؟ چشم های سیاهش برق زد.

_ عالیه!

_ بسیار خب پس من مبلغ رو به انتخاب خودتون مینویسم پای چک که فردا مشکلی واسهتون پیش نیاد فقط من چند روز آینده عازم سفرم صبح علل طلوع چک رو ببرید بانک لطفا چشمش به حرکت دستم روی دسته چک بود.

_ خیالتون راحت

_ من کجا میتونم دوربین هارو چک کنم؟ به مانیتور مقابله اشاره کرد.

_ اینجا هم به سِ رور وصله بفرمایید

_ چک را دستش دادم. با احترام چک را گرفت و سندلیاش را تقدیم کرد.

سریع موس را تکان دادم و طبق تاریخ از هیستوری سیو شده فیلم های هفته گذشته را یک به یک چک کردم. فیلم دوازدهم بودم که بالاخره به چیزی که میخواستم رسیدم!

_من میتونم یه کپی ازش بگیرم؟ مستاصل لب تر کرد.

_خانوم...

_قول دادم مشکلی واسه فروشگاهتون پیش نیاد!

_بسیار خب بفرمایید

بخش دلخواهم را کات کردم و در فلشی که همراه داشتم سیو کردم. با لبخندی پهن روی لب هایم از فروشگاه خارج شدم.

در حالی که درپوش شیرکاکائو را باز میکردم. نامحسوس اطرافم را رصد کردم.

ممکن بود زکریا برایم بهپا گذاشته باشد. حینی که برنامه امروزم را در ذهنم مرتب میکردم. رد زن و مرد هایی که نان به دست بودند را دنبال کردم تا به نانوایی برسم. صف خلوتی داشت با گرفتن دونان داغ تنوری به عمارت برگشتم.

آروکو روی ایوان با موهای بههم‌ریخته منتظر م بود.

نان های دستم را بالا گرفتم و با شکار نگاه مودیانهی یاسمن از پشت پنجره بلند گفتم:

_خیلی گشمنه بیا صبحانه بخوریم چشم ریز کرد و پرسید:

_صبح به این زودی واسه نون خریدن رفتی بیرون!؟

_آره خیلی گشمنه بود. برم اسما رو هم بیدار کنم صبحانه بخوره

_بیدارش نکن بذار بخوابه

_من میشناسمش اون الان منتظر یه تعارفه واسه صبحانه خوردن، صبح

ها زود بیدار میشد این دوماه آخر

_خیلی چاق شده!

سلامی به نگاه پرمهر کوثر تکیده دادم و نان ها را روی میز گذاشتم.

_طبیعیه حامله‌است مثلاً!

_چایی گذاشتم. میخواستم برم نون بگیرم دستت درد نکنه دخترم

با گفتن "خواهش میکنم" برای بیدار کردن اسما به خانهای هادی رفتم. همانطور که حدس می‌زدم روی تخت با لباس خواب نشسته بود و موهایش را شانه می‌زد.

_صبح بخیر مامان خانوم

_صبح بخیر، مامان خانوم داره از گشنگی می‌میره!

پشت سرش نشستم و شانه را از دستش گرفتم.

_دختر تو چقدر بدجنسی پسر بیچاره رو فرستادی رو کانایه بخوابه؟

_کانایه هم از سرش زیاده! همینم مونده فردا مامانش پخش کنه دختره پسرمو اغفال کرد برد اتاقش، بره بغل آریل جونش بخوابه!

_ببافم؟

_مرسی!

_نون تازه خریدم لباسو عوض کم بریم صبحانه بخور از آینه‌های که مقابل تخت بود لبخندی در جوابم زد.

_بخشید تورو خدا این مدت اذیت کردم با عادت هام

چانه روی گودی شانهِش گذاشتم و به صورتش در آینه لبخند زدم.
 _عیبی نداره به جاش دخترت که به دنیا اومد همه رو واسش تعریف
 میکنی، میگی چه روزایی که خشایار بدبخت رو خوابزده نکردی که واست
 نون بخره تا صبحانه بخوری، میگی روزای دیگه هم من قبل اینکه برم
 سرکار واسش نوتلا خریدم تا بخوره جون بگیره
 دستی به بافت موهایش کشید.

_پیداش کردی؟ لبخندم محو شد.

_حدست درست بود!

نیشخند زد.

_قاتل به صحنه جرم برمیگرده این مثل قدیمی ایرانی هاست!

_میخوام بهش بگم!

_کارتو تو این خونه تموم کن و برو

_میخوام از اول شروع کنم.

_واسه دادگاه نمیمونی؟

پس فردا ساعت هفت عصر بیا کافه خیابون پائینی ب‌آردمون رو جشن بگیریم پلک روی هم گذاشت.

همین الانم میتونم سرود پیروزی رو بشنوم شریک!

لقمه‌ی شلخته‌های از نان پنیر گردو برای خودش گرفت و زیر نگاه سنگین آروکو مشغول شد.

کوثر جون با غذا نخوردن پسر ت آزاد همیشه که کوثر نگاه رنجورش را به اسما داد.

دل‌م آشوبه دخترم

انگشت اشاره‌اش را گوشه لبش کشید و رد پنیر را پاک کرد.

شما ایرانی‌ها یه مَث‌آلی دارید کمی فکر کرد و افزود:

آهان اینکه می‌گید سر بیگناه پای دار میره اما بالای دار نمیره مصداق الان امیر پسرته، انقدر عصبی نباش جونم آزاد میشه

خدا از دهن‌ت بشنوه مادر

خوب بازی میکرد. تمام حواس آروکو پی حرف‌های معنا دارش بود.

_ آهوا قرص ویتامینم رو یادم رفت بیارم میاریش واسم عزیزم؟ استکان چایی را روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم.

_ آره عزیزم الان میارم

لبخندی به روی آروکو و نگاه موشکوفانهش زد و استکانش را بالا برد. یک چشمم به پشت سرم بود و چشم دیگرم به اطراف، خداراشکر هنوز اهالی خواب بودند.

پاورچین پاورچین به اتاقش رفتم. بدون اینکه در بزنم و اجازه ورود بگیرم دستگیره را پایین کشیدم و وارد شدم.

آراسته پشت میز آینهش نشسته بود. شوکه نگاهم کرد.

_ تو اینجا چیکار میکنی؟

_ اومدم باهات حرف بزنم!

* * *

_ داری تکرار خاطرات میکنی عزیزم؟

ریموت را زدم و با نگاهی به نمای ویلا قدم برداشتم.

بیا انقدر حرف نزن بچه!

بچه چیه پررو تو الان باید شونه های منو ماساژ بدی، بادم بزنی واسم
آشپزی کنی

زن گرفتی یا کلفت؟

دور از جونت، هویچ گرفتم. میخوام مربا بندازم!

چپ چپ نگاهش کردم.

بلدی مگه؟

انگشت شست و اشاره‌اش را بهم چسباند.

دستورش رو گرفتم شیشه بزرگ هم واسش گرفتم. میخوام واسه همه
عمرم مربا درست کنم

اصولا ترشی میندازن!

دست دور گردنم انداخت.

نه قربونت برم شما تر و تازه‌های نترشیدی هنوز مستقیم به اتاق احیا
رفتم.

_ اینجا چقدر آشناست!

گره دستش را از دور گردنم باز کردم.

_ اینجا همون اتاقیه که من بخیهت زدم تا نمیری بعد در کمال بیشرمی

روز بعد بدون تشکر از ماشینم پیاده شدی و رفتی

دست به کمر وسط اتاق ایستاد و به فکر فرو رفت.

_ روتو برم هی فکر هم میکنی!؟

چانهش را خاراند و پرسید:

_ خداوکیلی اون تیشرتی که دادی بیوشم مال خودت بود؟

مقابل کمد دارو و سُرُوم های شستشو ایستادم و اهرم زیر صندلی را بالا

کشیدم.

_ نشنیده میگیرم!

کمد آهسته از خط تقارن مثل درب آسانسور آرام از هم باز شد.

_ الان آوردی اینجا بخیه هامو بشکافی!؟

دستم را به سمت آروکوی مات مانده گرفتم.

نه آوردم قبل اینکه زکریا سرمو زیر آب کنه پَتَکَلاه شو بریزم رو آب!
ابرو هایش گره کوری خورد و همراهم شد.

زکریا غلط کرده مگه من م‌آردم؟

وسط اتاق بین لوله‌ها ایستاد. به تختی که زنی رویش خوابیده بود اشاره کرد.

این کیه آهوا؟ اینجا کجاست؟

بالای سر زن ایستادم و موهای به رنگ شبش را نوازش کردم. اگر دستگاه‌ها قطع میشد مرگش حتمی بود. در اصل هشت سال پیش مرده بود!
دخترت رو فرستادم باکو، زکریا هنوز فکر میکنه پیش منه چیزی نمونده تا به خودش بیاد منم رفتم. قبرش رو کندم دیگه نمیتونه به کسی آسیب برسونه!

آهوا این زن کیه؟ چی داری میگی تو چیکار کردی؟

این منم! نازان ارجمند، البته نوع واقعیش... زنی که هشت ساله زیر سایه اسمش و مدرک پزشکی مشابه که هر دو مون داشتیم زندگی کردم.
به اتاق اشاره کردم و ادامه دادم:

_ و این زُلاتاست!

چشم از نازان کما رفته که به زور دستگاه‌ها زندگی مصنوعی داشت گرفت و به لوله‌های سرتاسر اتاق نگاه کرد.

_خدای من! پس حقیقت داره

_هشت سال پیش وقتی اومدم ایران با مهرنگار آشنا شدم. جای خواب نداشتم. پولی نداشتم. جرئت کمک خواستن از پانسیون هم نداشتم ممکن بود لو برم. تمام وجودم ترس بود. لباس خونی امیر عباس و پلاکش تو یه کیسه چفت سینه‌م بود و بی هدف تو پارک گرسنه شب و روزم رو سَآر میکردم. مردم فکر میکردن گِدام. بهم پول میدادن. باهمونا گاهی یه خوراکی میخریدم که فقط نمیرم و زنده بمونم. مهرنگار اومد، پیشنهاد وسوسه کننده داشت. بهم جا داد، غذا داد بعدش گفت کار کن. کار خوب... بیچاره بودم. به معنای واقعی کلمه بیچاره بودم. تنها حُاسنی که داشتم این بود دست و پا شکسته به لطف همون چند مرتبه دوره پزشکی که گذرونده بودم ایرانی میفهمیدم.

آوردنم همینجا رو همون تختی که بخیهت زدم.

لولهی آزمایش را برداشتم و کمی از محتوایش را با قطره چکان در چشم
چپم ریختم.

هراسان به سمتم دوید و داد زد:

_آهوا نه!

مچ دستم را که لمس کرد دیر بود برای مانع شدن. زُلاتا به زودی اثر
میکرد.

_تو چی کار کردی؟

صورت وحشت زدهش را با دو دستم قاب گرفتم.

_نترس، طوری نمیشه. این یه محموله سی‌ری بود که نازان و زکریا
روش کار میکردن با مرگ نازان تو اون تصادف زکریا تصمیم میگیره برای
گسترش بیزینسی که نصفه مونده نازان رو زنده نگه داره به کمک
دستگاه، و پروژه زُلاتا رو ادامه بده. روی هزاران دختر بینام و نشون
تِست شده. که اکثرا با فیزیک بدنشون سازگار نبوده و باعث مرگشون
شده. اما من فرق داشتم. وقتی روم تست شد نمردم!

شدم برگ برنده‌های که زکریا دنبالش بود. اون خیلی ازم میدونست و من هیچی نمیدونستم. شدم بردهش ام یواش یواش سر درآوردم چه‌خبره. من دکتر بودم از شیمی سر در نمی‌آوردم اما مهربان بود! تمام و کمال پروژه رو در اختیارمون گذاشت ما شدیم امین زکریا واسه گسترش زُلاتا! مردمک هایش بین چشم‌هایم در گردش بود. آرام عقب کشیدم و با برداشتن آینه و چک کردن چشم‌هایم ادامه دادم:

_نازان طوری زُلاتا رو ساخته بود که فقط روی زن‌ها جواب بده، یا بمیرن و یا تبدیل به هیولا بشن که ظاهر عادی دارن اما درونشون غوغاست! روی مرد‌ها اثرش فقط مرگه، فقط ده ثانیه طول میکشه که اثر کنه

به چشم‌چپم که رنگ خاکستری نرمالش داشت با رگه‌های سبز خاص و استثنایی زُلاتا عجب میشد نگاه کردم.

_بعدش چیزایی رو میبینی که دیگران از دیدنش عاجزن، نازان زُلاتا رو مخصوص کار زکریا ساخته بود. وقتی ازش استفاده میکنم خیلی راحت ورقه‌های بازی رو میبینم. تقلب باحالیه نه!؟

مات و مبهوت نگاهم میکرد.

باورم همیشه!

اوتاکو تمام مدت دنبال این بود بدون زکریا چه کلکی سوار میکنه که همیشه برنده‌ست، مهرنگار فرمول رو فروخته اما اوتاکو کار کردن باهاش رو بلد نیست. اون جسد شناور توی استخر بخاطر استفاده از زُلاتا مرده، مهرنگار با خلوص نیت مقداری از زُلاتا رو بهشون داده که ثابت کنه راست می‌گه اما اونا طرز استفاده‌ش رو بلد نبودن. آسو اومده ایران دنبال من میتونی تصور کنی اوتاکو تا چقدر واسه داشتنش حریصه؟! من میدونم اوتاکو تورو فرستاد سمت من که سر از کارم دربیاری اوایل ابراز علاقهت واسم عجیب بود. اما باورت کردم. این راز پنهان زکریاست میتونی به اوتاکو بگی این همه سال چطوری برنده شدم.

بین موهایش پنجه کشید.

چرا این زن بدبخت و اینجوری هشت ساله زنده نگه داشته؟

چون بهش نیاز داره، بعد هزاران آزمایش زُلاتا فقط روی سه نفر نتیجه مثبت داشته. نازان، مهرنگار و من! مهرنگار رو با پلستی تمام حذف کرد. نازان رو که خودت میبینی فقط از جسمش واسه ساخت زُلاتا استفاده

میکنه. بدیه این محلول اینه که فقط از طریق تغذیه از گلبول های زنده تکثیر میشه و چی بهتر از جسم نازان!

بالای سرش ایستادم و چسب پشت پلک هایش را باز کردم. صدای بی‌بیب دستگاه ها روی اعصابم بود اما باید کامل میگفتم معلوم نبود چه زمان حذف میشوم!

پلکش را باز کردم و با اشاره به مردمک هایی که تمامش سبز خوشرنگ بود گفتم:

اینجا رو ببین، زُلاتا مغزش رو اول ذوب کرد و بعد چشماش رو تخلیه کرد. الان دیگه کاملاً از درون مثل مخزن نگهداری میمونه _ بقیه هم میدونن؟ خندیدم.

_ نه من تنها کسی هستم که میدونه جز خودش. کار من تموم شده آروکو. دیر یا زود اوتاکو زکریا رو حذف میکنه خودشم میدونه کارش تمومه برای همین اجرای نقشه هاش رو جلو انداخت. مطمئنم صابر بخاطر مصرف زُلاتا مرده و سَلَمی که تو جیب امیر بوده رد گم کنی بوده _ اما گزارش پزشک قانونی گفته بخاطر سیانور مرده

رد گم کنی کردن زُلاتا تو این لابراتوار های ساده قابل دید نیست.
مطمئنم اول بخاطر زُلاتا مرده و بعد بهش سیانور دادن که حالت هاش
شک ایجاد نکنه

خودش صابر رو کشته شک ندارم مخفیانه وارد عمارت شده نیشخند
زدم.

اشتباه میکنی قاتل کس دیگه است!

* * *

مقداری از موهیتو را مزه مزه کرد.

علی رو مخم بود. پدرمو درآورد آخر سر جیغ زدم گفتم قرار
دخترونهست تا ولم کرد.

فردا دادگاه نهایی تشکیل میشه

اولتیماتوم های لازم رو دادی؟ میره اعتراف کنه؟ اعتراف نکنه به فنا
رفتیم آهوا امیر اعدام میشه میفهمی چقدر حساسه؟
کافه خلوت بود. مضطرب نفس عمیقی کشیدم.

امیدوارم به خوشی تموم بشه

یه تنه پشمای همه ریخت این چند وقته از استرس با خنده نی را داخل
محتوای لیوان بلندم چرخاندم.

لذت ببر از پیروزی

سری تکان داد و حجم چشم گیری از موهیتو را خورد.

خیلی خوشمزه است

تو دوست داری یا اون؟ روی شکم گردش دست کشید. _دوتامون!

برای بار پانزدهم تماس آروکو را رد زدم.

پاشو برگردیم دیگه آروکو ول نمیکنه

هنوز بهش نگفتی؟

نه اما میگم!

نذار لحظه‌ی آخر دلش میشکне بچهم

پاشو انقدر ازش طرفداری نکن ناسلامتی رفیق منی آدم فروش برش

لیموی تزئینی لیوان را با لذت بلعید و از جایش بلند شد.

صورت حساب را پرداخت کردم و با گرفتن دستش از پیاده رو خلوت
خیابان شروع به قدم زدن کردم.

_ آخیش خدا خیرت بده خنک شدم افکارم را به زبان آوردم.

_ چی باعث میشه سرنوشت آدم‌ها پر پیچ و خم باشه؟

_ منظورت خودمونیم یا خواهران افسانه‌های؟

_ منظورم زکریا خندید

_ زیبای سابق؟

_ جدی باش لطفا!

_ بین تا صبح راجع به ترنس‌ها مقاله بهت معرفی میکنم اما خب فرق
داره با واقعیت. تو اون دهه مردم چه میدونستن ترنس چیه، حتی خود
بدبختش هم نمیدونسته چه مشکلی داشته _ دلم واسش میسوزه

_ دل کی واسه خودت سوخت بدبخت؟

_ بیست و هشت سال زمان کمی نیست

_ من بیشتر دلم واسه شوکت میسوزه یه جورایی انگار تباه شده

_همه‌شون تباه شدن، تیشه به ریشه همدیگه زدن

_سرنوشت والله کاری به اینا نداشته بیشتر فکر میکنم با یه کاسه تخمه نشسته نگاشون کرده شبیه فیلمن!

_چرا وقتی جراحی کرده زن نگرفته؟

_چون چشمش تورو گرفته که توهم گند زدی به همه فانتزی هاش، بدبخت بعد عمری ناکام موند

_اینو از کجات در آوردی آخه؟

_بیشوخی میگم بخدا، زکریا دوست داره . این حجم از محبت بی دلیل عجیب بود همیشه واسم از اصل ماجرا خبر نداشت!

_ آروکو میگه امیر عاشقم شده قهقهه زد.

_آخی الهی بمیرم!

_اسما نهار چی خوردی امروز من نبودم انقدر سنگولی؟

_ کوثر جون بورانی اسفناج واسم درست کرد. حرف های امید دهندهم سر میز صبحانه اثربخش بود با توقف ون سبز رنگی کنارمان مکث کوتاهی کردم. با دیدن سام و رفیق شفیقش پاشا گفتم:

چي ميخواين؟

زكريا ميخواه بينتون اسما قدمي به جلو برداشت.

ونتون كولر داره؟

در كشويي را بيستر باز كرد و تعارف زد.

بفرمايد خانوما

ناچار سوار شدم. پيش قدم شدن اسما راه مخالفت را براي من بسته بود.

گوشي هاتون لطفا!

گرو كشي ميكنيد؟

نه چه حرفيه جانم دستور زكرياست تا پايان دادگاه فردا مهمان ما هستيد.

اسما مستاصل نگاهم كرد. من كارم را كرده بودم ترسي نداشتم. فقط بيخبري ممكن بود آروكو را نگران كند.

موبايل هايمن را كه تحويل داديم سرعت ون بالا رفت.

هنوز شناسنامهت سفيده؟ بخش مشخصات شوهر رو ميگما!

تشر زدم:

_سامی کِ کِرم نریز

_کاریش ندارم فقط سوال کردم اسما دست دور شکمش کشید.

_همه‌تون بی لیاقتین!

_نه بابا فمینیسم بازی و این حرفا؟ لگدی به ساق پایش زد.

_دهنتو ببند سامی!

بلد بود از خودش دفاع کند عقب کشیدم و با لذت به صورت جمع شده از درد سام نگاه کردم.

_خیله خب چرا وحشی میشی مُلُشت بالا برد.

_میزنم تو سرتا!

دست هایش را به حالت تسلیم بالا برد و حرصش را سر راننده خالی کرد.

_گاز بده پاشا وقت تنگه!

مقصد خانهای قدیمی تقریبا در منطقه‌ی شلوغی بود. با نگاهی به خیابان ها و جمعیت سیاهپوش پرسیدم.

_ چه خبره چرا انقدر شلوغه؟ اسما غرق شلوغی جواب داد.

_ شب عاشورا است!

اطلاعات کمی نسبت به واقعه عاشورا داشتم. اما کفاف این را میداد که درک کنم تداعی رخ دادی حماسی شبی سرنوشت ساز شده است برای امیر...

_ براتون غذا از قبل گرفتیم فقط باید گرم کنین. سرد شده

هر دو وسط خانه ایستاده بودم. چشمک چندشی زد و در را به رویمان م‌هر و موم کرد.

اسما روی مبل های قدیمی نشست و با صورتی درهم از درد ناله خفیفی کرد.

_ چیشد خوبی؟

_اره خوبم پله هارو بالا اومدم نفسم گرفت الان خوب میشم لیوان آبی برایش آوردم.

_ بخور نفست جا بیاد .

_ مرتیکه شارلاتان از اول نمیگه میخوام ببرم قایمتون کنم نکنه دادگاه
رو بهم بریزید به تقلید از سام دهان کج کرد.

_ زکریا میخواد ببینتتون! ای خاک تو سر زکریا که غلامش شدی تو
صدای طبل از کوچه می‌آمد.

_ بیخیال گذشت. عوضش امشب پیش هم دیگه‌ایم

_ آروکو نگرانمون میشه آهوا

_ میدونم ولی چاره چیه؟ کلافه اطرافش را نگاه کرد. _ معلومه قدیمیه
بوی نامیده

_ چایی دم کنم بخوریم؟

_ آره دستت درد نکنه رنگش پریده بود.

_ اسما خوبی؟

_ آره خوبم!

_ دروغ نگیا

_ مثلاً بد باشم میخوای چیکار کنی آخه تا فردا اینجا اسیریم

_بلاخره یه کاری میکنم تو مراعات نکن هفته آخرته باید مواظب باشی

_باشه برو چایی درست کن وسوسه‌م کردی

کتری را چند بار شستم که خاکش پاک شود. خانه مجهز بود اما خیلی قدیمی، از وسایل گرفته تا بنایش

_آهوا ببین چی پیدا کردم!

کنارش ایستادم و رد نگاهش را دنبال کردم. با اشاره به قاب قدیمی روی دیوار گفت:

_فکر کنم اینجا خونه پدری شوکت و زکریاست

_و نازان!

_آره... نگاهشون کن چقدر بامزه بودن

زن و مرد جوانی پشت سر سه دختر بچه‌ی تقریباً هشت تا ده ساله ایستاده بودند. عکس کهنه بود.

_یه روزی از همه آدما یه قاب عکس بیشتر نمیمونه آه کشید.

_ خلیا همین قاب عکس هم ازشون نمونده! به نظرت مهرنگار الان حالش خوبه؟ صادقانه جواب دادم:

_ نمیدونم خوبه یا بد اما امیدوارم خوب باشه کمی خم شد.

_ آخ!

هول زیر بازویش را گرفتم.

_ چیشد؟ خوبی؟ تن تن نفس عمیق کشید.

_ از صبح هی میگیره ول میکنه ولی الان خیلی شدید بود دردش آهوا

_ سرپا نمون بیا بشین. ده باره میپرسم حالت خوبه، درد نداری پس چرا

حرفی نمیزنی؟

_ قطع شده بود آخه!

هوا تاریک شده بود و صدای طبل بیشتر...

آرام روی مبل نشاندمش. صورتش عرق کرده بود. دستم را محکم فشرد.

_ چیزی نیست. بازیش گرفته، حوصلهش سر میره یکم بازیگوشی میکنه!

_ دیشب درد نداشتی؟

_ آی نه

_ اسما دروغ نگو لطفا

_ نه بخدا فقط از صبح یکم انقباض داشتم فکر کردم چیزی نیست.

گره شالش را باز کرد و یقیه پیراهنش را از گردنش فاصله داد:

_ وای خدا نفسم در نمی‌آد دستپاچه شکمش را چک کردم.

_ نفس عمیق بکش چیزی نیست نگاهش به سقف ماند و جیغ بلندی کشید.

_ وای آهوا خیس شدم!

سریع جلوی پایش خم شدم.

_ کیسه آبت پاره شده وقتشه

_ من چجوری تو این خونه بزام؟ یه کاری بکن آهوا

پنجره ها همه حفاظ داشتند. در ورودی قفل بود. رسماً هیچ راه فراری نداشتیم.

خیابان ها انقدر شلوغ بودند که هرچه داد زدم هیچ کس متوجه نشد.

همه سرگرم مراسم بودند و صدای نوحه خوان جیغ‌هایم را پوشش میداد.
 ناچار با گشتی در خانه ملافه‌های سفید داخل کمد را جمع کردم. آبی
 که برای چای جوش آمده بود را برای زایمان بردم.
 بالش‌های زیر سرش را مرتب کردم و پایین پایش نشستم.

_ دارم می‌میرم آهوا خیلی درد دارم

_ زور بزن اسما بچه خفه میشه چاره‌های نداریم باید تو خونه زایمان کنی.
 نترس من بدم فقط باید باهام همکاری کنی خب؟

_ دکترم گفت باید سزارین کنم من لگنم کوچیکه نمیتونم زایمان طبیعی
 انجام بدم

_ گریه نکن لعنتی به‌جای آیه یاس خوندن زور بزن گشتی بچه رو...
 بعد یک ساعت تلاش بیوقفه موفق شدم بچه را به دنیا بیاورم. جفت و
 بند ناف را جدا کردم و بچه را سریع لای پارچه تمیز پیچیدم. لباسی
 نداشتیم. باید به همان پارچه‌ها بسنده میکردیم.

_ سالمه؟

دست‌هایم را مدام تکان میداد تا از شر پارچه خلاص شود.

_ معلومه که سالمه ببین چه کولی بازی هم درمیاره!

_ مریضه؟ چرا گریه میکنه آهوا؟

_ دیونه شدی اسما؟ گرسنه‌ست طبیعیه گریه کنه

بچه را بغلش دادم و با بیشتر کردن بالش های پشت کمرش کمک کردم شیرش بدهد که آرام بگیرد. جان در تن نداشت. رنگ و رویش پریده بود.

_ خوبی؟

لب های خشکش را زبان کشید و با ذوق در آغوش جابه‌جایش کرد.

_ خوبم خوبم.

ساعت را چک کردم.

_ ساعت ده شبه

صدای فریاد مردم از بیرون می‌آمد که هم صدا داد میزدند.

"مکن ای صبح طلوع"

پرده را کنار زدم و نگاهشان کردم. یک دست سیاهپوش بودند. در سه ردیف موازی زنجیر میزدند.

صدای سنج و دمامه و یا حسین بلند مرد ها آشوبم کرد.
عقب کشیدم.

_ خیلی شلوغه هر سال شلوغ تر میشه

سرش روی بالش کج شده و پلک هایش بسته بود.

بالای سرش نشستم. موهای چسبیده به صورتش را آرام کنار زدم.

_ مامان خانوم لوس اون همه غُر میزدی بین چه دختر خوشگلی داری

نوزاد با ولع شیر میخورد و با دست های کوچک مُمُشت شدهش اسما را

چسبیده بود.

_ اسما خوابت برد؟ درد نداری؟ نم تیغهی دماغش را با شستم گرفتم.

_ پاشو خودتو لوس نکن

سرش کف دستم کج شد. ضربهای به گونهش زدم.

_ اسما؟

کم مانده بود از ترس سخته کنم. وحشت زده جیغ زدم:

_ اسما؟

* * *

_ دارم دیونه میشم آخه کجا رفتن؟

خودش هم آشوب بود اما ابراز نگرانی فقط به ترس علی دامن میزد.
خشیار دست روی شانهِش گذاشت.

_ آروم باش کار زکریاست گفت نگرانشون نشیم. فقط محض اطمینان
امشب برده پیش خودش که دادگاه فردا رو آهوا بهم نریزه. میشناسیش
که لجبازه!

_ صبح دلم شور میزد گفتم نرو، پاشو کرد تو یه کفش دلم موهیتو
میخواد میخوام برم کافه با آهوا نگاهی بین دو مرد مضطرب پیش رویش
رد و بدل کرد.

_ آقایون درکتون میکنم واقعا اوضاع بدیه ولی ریلکس باشید اونا فردا بعد
دادگاه برمیگردن بیخودی نگرانید بخدا
یاسمن پا به طبقه‌ی بالا گذاشت.

_ داداش علی

دست به کمر به سمتش چرخید.

__ چیه؟

__ مامان شوکت از صبح رفته هنوز برنگشته نوچی کرد.

__ ای بابا بچه‌ست مگه؟ این کارا چیه میکنه آخه

__ بهش زنگ زدیم، حتی سر خاک بابا صابر هم رفتیم اونجا نبود

خشایار دخالت کرد.

__ بچه که نیست می‌آد حالا آروکو ساعت را چک کرد.

__ یازده شبه خشایار!

__ میگی چیکار کنم؟ غصه ناز و عشوه شوکت‌م بخورم؟ حتما یه جا با

وکیلش خلوت کرده داره چرتکه میندازه چه فنی بزنه اموال بیشتری

گیرش بیاد

__ خشایار این چه حرفیه؟

__ یاسمن تو الان نباید پیش مادرت باشی؟ فردا دادگاه داداشته خیلی

خونسرد به نظر میرسی!

__ آهوا نیست؟!

آروکو پرسید:

_چیکارش داری؟

_ لیا تب کرده آریل گفت اون دکتره بگم بره کمک

علی هول به طبقه‌ی پایین رفت. خشایار پشت سرش راهی شد. یاسمن با مکث ارتباط چشمیاش را با آروکو قطع کرد و به طبقه‌ی پایین رفت. موبایل را روی میز پرت کرد. بیفایده بود خاموشی ادامه داشت. زکریا کار خودش را کرده بود.

میترسید بلایی سر آهوا بیاورد. از طرفی نگران اسمای پا به ماه بود. به اتاق پدرش رفت.

_نخوابیدی بابا؟

هادی خیره نگاهش کرد. لبهی تخت نشست.

_امشب شبِ عاشوراست بابا، امیرعباس هر سال این موقع کربلا بود.

کاست نوار زیارت عاشورا را داخل ضبط گذاشت و پلی کرد. پلک‌های هادی روی هم افتاد. پایین تخت روی زمین نشست و زانو بغل گرفت.

چرا صبح نمیشد؟!

در حالی که مچ دست هایش را ماساژ میداد از سرباز پرسید:

— چرا آزاد شدم؟

سرباز با خنده روی شانهِش زد.

— برو برادر من ناراحتی آزاد میشی؟ البته بخاطر دروغ به قانون مجازات

اندکی داری اما بهتر از اعدامه!

مات پاهایش را روی زمین کشید. بعد پشت سر گذاشتن کارهای اداری

و تحویل وسایلش از زندان خارج شد.

سوالی بزرگ پس ذهنش بود. قاتل که بود؟!

کوثر گریان در آغوشش گرفت.

— عزیزم... عزیزم

دست دور شانهِش انداخت و لیا را هم بغل گرفت. خواهرها کمی عقب تر اشک میریختند.

_مامان جان آرام باش

_باورم همیشه مامان انگار خواب میبینم

لیا را بوسید و به سمت خواهرش راند. با چشم و ابرو به سوسن فهماند که باید ببردش.

_مامان کی اعتراف کرده؟

گوشه چادرش را روی اشک هایش کشید و با نفرت گفت:

_کی میخواستی باشه؟ شوکت روانی زهر خودشو آخر ریخت

آه از نهادش بلند شد و پلک بست. خوب میدانست پشت پرده تمام اتفاقات زکریای مجنون است. _تموم شد بریم دیگه انقدر وسط خیابون بغلم نکن من بزرگ شدم مامان

_هنوز واسه من پنج سالته! واسه چی کلهشقی کردی آخه مامان جان.

گناه نکرده رو چرا گردن گرفتی؟

تصویر آهوا را از ذهنش پس زد.

_گناهکارم مامان، گناهکارم!

_وا مادر حرفا میزنی بیا بریم خونه قربونت برم واست باقالی پلو و مرغ
بار گذاشتم همونطور که دوست داری
هم قدم با کوثر که از شادی روی پا بند نبود به سمت ماشین قدم
برداشت.

دید که آن سوی خیابان آروکو، علی و خشایار به خط ایستاده کنار مرد
جوان دیگری نگاهشان میکنند!

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

* * *

_کلیدا رو رد کن بیاد سام

سام مستاصل آدرس و کلیدها را کف دست علی گذاشت.
خشایار روی شانهش زد و با خنده گفت:

_حالا برو هرچی دیدی رو واسه رئیس تعریف کن بچه جون!
آروکو با نفرت چشم از امیر گرفت و پست فرمان نشست.

علی صندلی جلو را پر کرد و داد زد:

_خشایار بسه

به محض سوار شدن خشایار ماشین از جا کنده شد. خیلی زود به مقصد رسیدند. علی نفس زنان حفاظ در ورودی را باز کرد و کلید را در قفل چرخاند.

خشایار از پشت سر گفت:

_اینجا دیگه چه جهنم دره‌ایه!؟

نگاه مات آروکو و علی خشک شده بود به ملافه سفیدی که وسط پذیرایی برجستگی زیرش خبر از پوشش جسد میداد.

سرآسیمه وارد شد و داد زد:

_آهوا!؟!

علی جرئت نزدیک رفتن نداشت. پاهایش وزنه‌ی سنگینی شده بود. خشایار هول نزدیک رفت و گوشه‌ی پارچه را کنار زد.

با دیدن صورت بی رنگ اسما گوشه‌ی پارچه را رها کرد و کنار جسد سقوط کرد.

آروکو دومرتبه پارچه را کنار زد با چشم‌های از حدقه بیرون زده کنارش روی زانو سقوط کرد.

صورت بیرنگ اسما را نوازشی کرد و صدایش زد.
باورش نمیشد.

_اسما؟ خواهر جون؟

نفهمید که فشار درد بود یا تداعی صورت همبازی کودکی هایش که حالا بیرنگ و بدون لبخند بود که صورتش خیس شد.

علی طرف دیگر جسد نشست. کف دست هایش را روی رانش کوبید و زیر گریه زد.

صدای گریه‌اش انقدر بلند بود که آهوا بچه به بغل از اتاق بیرون آمد.

_هیس بچه خوابه!

سر آروکو با ضرب به سمتش چرخید. چشم‌هایش از شدت گریه متورم و سرخ بود. به جان‌کندن از جا بلند شد و به سمتش رفت.

_آهوا؟

بچه را به سینهش فشرد.

_آروم گریه کنید. مادرش مرده کسی نیست اگه بیدار بشه بهش شیر بده.

علی انگار نمیشنید حتی آهوا را ندیده بود!

خشایار بهت زده پرسید:

_چطور اتفاق افتاد؟ کی پشتون بود؟ چرا اینطوری شده آهوا؟

بی رمق به کمک آروکو روی مبل ها نشست. هنوز روی دست هایش لکهی خون خشک شده بود!

خیره به صورت بیرون ماندهی اسما زمزمه کرد:

_ دیشب تا خود صبح مردم تو این کوچه عربده زدن حسین! در قفل بود. دستم به جایی بند نبود.

هرچی جیغ زدم صدامو کسی نشنید. کیسه آبش پاره شد. مجبور شدم زایمانش کنم. طاقت نیاورد...

زیر زانوهای آروکو خالی شد و کنار مبل روی زمین نشست و با پوشاندن صورتش گریست.

چشم‌هایش میسوخت از شدت گریه‌ای که تمام طول دیشب کرده بود. هر قطره‌ای که از چشمش می‌چکید گونه‌های زخم‌شده‌اش را می‌سوزاند.

* * *

پله‌های عمارت را با احتیاط بالا رفت. رو به خشایار تاکید کرد.
_مستقیم برو آشپزخونه یه لیوان آب جوش بذار خنک بشه واسه‌ش شیر درست کنم.

با حواسی پرت افزود:

_شیرخشک خریدی؟

خشایار با شانه‌های افتاده دنبالش بالا رفت.

_آره

_لباس سایز صفر ورداشتی؟

_آره

_خوبه باید بریم. باید زود کارا رو انجام بدیم. برگردیم ارمنستان صدای علی از ته چاه در آمد.

_ایران خاکش میکنم!

وسط سالن زیر نگاه مبهوت اهالی شاد از برگشت امیر که به محض ورود آنها خنده‌هایشان تهنشین شده بود به سمت علی برگشت و داد زد:

_تو خیلی بیجا میکنی!

علی ماند چه بگوید.

_اما...

به سمتش یورش برد.

_فقط دهن‌تو میبندی جلوی چشم من نمیای تو با اسما هیچ نسبتی نداری این بچه هم با خودم میبرم.

رو به آروکو داد زد:

_به پدر و مادرش زنگ بزن خبر بده

آروکو و خشایار ظاهرا در جبهه‌ی آهوا بودند تایید کردند. علی وحشت زده جلوی پایش زانو زد.

_نه آهوا این کارو باهام نکن با نفرت عقب کشید.

چرا نکنم؟ با کمال میل میکنم برو به قبر بخر کنار اون پدر بزرگ مغرور
عوضیت بخواب توش کم مانده بود گریه کند.

بچه رو نبر آهوا

چیه خجالت نمیکشی بگی بچه‌ته؟ فکر کردی به خبرنگارا چی بگی؟
نمیترسی شهرتت از بین بره؟ هان؟
کوثر شوکه دخالت کرد.

آهوا دخترم این چه حالیه؟

صدایش میلرزید اما ظاهرش را حفظ کرد.

هیچی دیشب من و دوستم زندانی شدیم که خدای نکرده نرم واسه
پسرت شهادت بدم. رفیقمم سر زار مرد.
بچه را از سینهش فاصله داد.

این نوزاد الان مادر نداره چون دل من احمق به حال پسرت سوخت!
تازه چشمش به امیر مبهوت پشت سر کوثر افتاد که دخترش را بغل
کرده بود.

چی میگی دخترم چه ربطی به امیر داره؟ چه شهادتی؟ صدایش را بالا برد.

به جای اسما هم زندگی کن امیر خان، مثل انسان زندگی کن فقط؛ شهادت دروغ نده، ریا کار نباش اشاره به علی که شانه هایش میلرزید کرد.

به این آقا هم خدا رو نشون بده، تاکید کن تاوان گند کاریاش، بلند پروازی هاش رو رفیق مظلوم من داد.

دلش نیامد آبروی اسما را ببرد. آن دوماه راز بود میان خودشان... عقبگرد کرد و زیر نگاه خیره‌ی اهل خانه به خانگی هادی رفت. تا چند ساعت آینده تنها نقطه‌ی امن آنجا بود.

* * *

شیشه‌ی شیر خالی را روی پاتختی گذاشت و پتوی نازک را روی تن کوچک موجود صورتی پوش مرتب کرد.

اسما سیاه دوست نداشت. برایش سیاه به تن نکرده بود. آروکو هم می دانست و از او پیروی میکرد.

با باز شدن در اتاق بدون اینکه فرد وارد شده را ببیند گفت:

_ کلاس قرآن رو فراموش کن آقا معلم کلا کنسله!

_ آریل گفت داری میری

_ میشه تنهام بذاری سرم درد میکنه

_ بابت دوستت متاسفم

_ واسه خودت نگهش دار!

_ خشایار گفت کمک تو بوده که الان زنده‌م ازت ممنونم راه اشکش را

بست.

_ کاش نمی‌کردم. اگه میدونستم تاوانش میشه امروزم میداشتم بمیری

_ حق داری. من واقعا

اگر بچه خواب نبود جیغ میکشید. اما ملاحظه کرد.

_ امیر فقط برو لطفا حاله خوب نیست

_ اومدم خداحافظی کنم باهات

_ نیازی نیست

_ بچه رو نبر آهوا علی خیلی شکسته

_ برام مهم نیست. نمیذارم اسم نحستون زندگیش رو خراب کنه، اسما تصمیم داشت از ایران بره میخواست بچه رو هم ببره من به درخواست اون احترام میذارم. آخرین خواستهش این بود که دخترش پای پدر بی لیاقتش تباه نشه. عین خودش نسوزه. به علی بگو اسما از دوست داشتنت پشیمون بود.

_ تو عصبانیت تصمیم نگیر

_ فقط برو بیرون!

_ آهوا

_ بعد پدرم از خدا حافظی کردن بدم می‌آد امیر لطفا برو بذار تنها باشم. احساسات رو هم واسه دیگران جوش نده به فکر خودت باش زهرا شکایت کرده به زودی درگیر دادگاه میشی واسه زویا _ تو دوست خوب من بودی

_ تو به دوستیمون خیانت کردی!

_ آهوا من...

آرام به سمتش چرخید.

_ تو نباید وقتی زن داشتی به من علاقه‌مند میشدی!

سرش را پایین انداخت.

_ دست خودم نبود

_ برای مراسم ازدواجم دعوت نمیکنم امیدوارم ناراحت نشی. من

نمیخوام ببینمت اما اگه یه روزی سرنوشت سر راه هم قرارمون داد از

کنارم رد شو. سلامم نکن، اگه حالا به بعد غریبه‌های آقای امیر عارف

نفسش را سنگین بیرون داد.

_ میخوام با خودم صادق باشم. میخوام بگم چون اگه نگم میمونه رو دلم

و خوره میشه به جونم.

من دوست دارم آهوا. اما این باعث نمیشه قلبت رو وادار کنم دوستم

داشته باشه، سوختم تو آتیش گناهم اما دوست داشتنت رو انکار نمیکنم.

دیگه هیچ وقت نمیبینمت. سر راحت نیام که اذیتت نکنم بهت قول

میدم.

* * *

تکه های یخ لیوان آب پرتقال را هم زد و کلاه حصیری را روی سرش جابه‌جا کرد.

باد پیراهن طرح آفتاب گردانش را تکان میداد.

نگاهش به آن طرف خیابان بود. زندگی چون نسیمی خنک به سمتش می‌آمد!

صندلی خالی کنارش پر شد .

پیش خدمت کافه سفارش شیک خنک را از مشتری تازه گرفت و رفت.

_اشکالی نداره اینجا بشینم خانم؟ خندهش را با سرفه کنترل کرد.

_خیر راحت باشید

_آب پرتقال خنک خوبه تو این هوا!

چند لحظه سکوت بینشان حاکم شد. کلافه حلقه را بینشان روی میز گذاشت و گفت:

_تمومش کن، من نمیتونم تظاهر کنم که نمیشناسمت، نمیتونم از دیدنت خوش حال نشم. حتی تصور غریبه بودنت راه نفسمو مینده.

تمومش کن

زل زل نگاهش میکند .

_دلم برات تنگ شد بود

*** هشت ماه قبل...

نوک کفشش را خم کرد. موج بزرگی سطح مرداب افتاد. هنوز شهرریور بود اما درخت ها یک دست نارنجی بودند.

امسال به احترام اسما پاییز زودتر رسیده بود. تابستان نای سرسبزی نداشت.

حلقه‌ی انگشت نشانش را بیرون کشید و کف دستش گذاشت.

انگشت های مردانهش را بست.

_بهار تو کافه موفی (کافه‌ی مشهور در شهر ایچری باکو) منتظرتم. یه

پیرهن آفتابگردون میپوشم، کفش قرمز و کلاه حصیری به یاد نوجوانی

هام. بیا کنارم بشین بذار دوباره همدیگه رو بشناسیم. بذار دوباره دور از

همه‌ی این آدما عاشقت بشم

_خنده داره ولی پاییز شده!

_گفته بودم پاییز امسال برنده میشم

_ مگه نشدی؟

_ مرگ زکریا دردمو آروم نکرده هنوز اسما نیست آروکو

_ دخترش دست ما امانته قوی باش آهوا

_ برای شناسنامه باید اقدام کنیم

_ باورم همیشه علی بالاخره راضی شد بچه رو بهت بده

_ عقلش به احساسش غلبه کرد. او بچه فعلا مادر میخواد تا پدر... موقتیه

اما بازم خوبه

—

_ دیرت نشه!

تکه کاغذ حاوی آدرس را هم دستش دادم.

_ بیا اوتاکو سلام رسوند! سر قولی که به خواهرت دادی بمون لطفا قاتل

نشو

_ مطمئن باشم خوب میمونی؟

_اوتاکو گفته با دولت اسرائیل هماهنگه قراره عفو بگیرم و دوباره بدون ترس خودم باشم.

_میخوای بازی کنی؟ عمیق لبخند زدم.

_همش بازیه تا ابد!

کاغذ را توی جیبش سُلار داد.

پایان